

مقدمه

باسمه تعالی

سخت است دلم پیش تو باشد
تو نباشی....

احساس غزل خوان تو باشد
تو نباشی....

سخت است که محدوده ی ممنوع خیالم....جولانگه افکار تو باشد
تو نباشی...



جانان عشق

باسمه تعالی

نگامو به سنگ قبرش دوختم...چشمام بی روح بی روح بود.سنگ بودم...

اسمی که تو ذهنم تکرار میشد و زمزمه کردم.دوباره نگاهمو به نوشته روی سنگ
قبر دوختم....

وجودم بیش از همیشه میسوخت...دروتم انگار ایش برپا بود....

فارغ از آتش درونم و لبایی که از حرص زیر دندونام فشار میدادم....
با حرص و عذابیی که تو وجودم بود گفتم: مامانم...قول میدم.قول میدم بلایی
که سرتو و زندگیت آوردن؛ من سرشون بیارم.به خاک سیاه میشونمشون.کاری
کنم اونقد بدبخت بشه که به دست و پام بیفته ببخشمش....
مامان! قسم میخورم.هنوز حرفات و گریه هات تو گوشمه...مامان سویلم...هر
سه شون تاوان میدن..نمیتونن راحت زندگی کنن...نمیزارم یه آب خوش از
گلوشون پایین بره....

دست روی سنگ قبر کشیدم و در حالی که اشک میریختم گفتم: یادته مامانی؟

اشکامو لجوجانه پس زدم و با کینه ادامه دادم: قسم میخورم مامان... به اون
خدایی که میپرستمش و تو این همه سال تنهامون نداشت قسم میخورم تقاص
کارایی که باهات کردنو پس میدن.... قسم میخورم.....

اروم سرمو تکون دادم و گفتم: منتظرم باش جهان پناهی..

پارت دوم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

وارد سویت هتل شدم... لباسامو روی تخت دونفره انداختم و با همون تاپ و
شلوار روی تخت دراز کشیدم.

بیش از اندازه خسته بودم. نه به خاطر این سفر؛ بلکه به خاطر تمام رنجایی که
این سالها کشیدم به پهلوی شدم و نگامو به ساعت نقره توی دستم دوختم. با
دیدنش دوباره خاطراتم زنده شد.....

- جانان!

- جونم مامانی...

- این ساعتو گم نکنی ها... این هزار بار.

- مامانی تو که اینقد دوشش داری چرا به من میدیش؟

- آخه تو رو بیشتر دوس دارم....

- فدات بشم مامان... اخر نگفتی چرا این ساعتو اینقد دوس داری..

- جانانم! مامانی.. این ساعت یادگاری باباته...

صداش تو ذهنم اکو شد.....

یادگاری باباته.... یادگاری باباته....

عصبی شدم... اونقد که خواستم ساعتو پرت کنم تو آینه روبروم...

مامانمو دیدم... همون لحظه که خواستم ارزشمند ترین یادگار شو خورد کنم

دیدمش.... پشیمون شدم...

- مامان پس اینطوری اینو از همه بیشتر دوس داری.. چون عزیزترین یادگاری

باباس...

- نه عزیزم... عزیزترین یادگاریش تویی...

هه... اون موقع نمیدونستم زندس... مامان چرا همون موقع ها نگفتی کسی که
خوشبختیتو ازت گرفت زندس...

با صدای گوشیم ناچار از فکر و خیالاتم دست برداشتم...

- جونم آرش!

- جانان رسیدی هتل؟

- آره عزیزم... رسیدم خیالت راحت.

نفس عمیقی کشید و گفت: هزار دفعه گفتم بیا خونه ما... لجبازی... گوش
نمیدی به حرف...

- آرش درسته من با تو راحتتم... تو وکیل و مورد اعتماد من و مادرم بودی و
هستی... بهترین و نزدیک ترین دوستمی... اما خونوادت چی؟..نمیشه که..

-جانان! عزیزم چه ربطی به خونوادم داره؟ تو میای خونه من...

- من اینجا راحتم ارش... سه ساله اوادم ایران... دیگه کاملاً با فرهنگ اینجا
آشنا... این مسایل تو ایران مخصوصاً برای خانواده مقید شما جا نیفتاده...

- جانان...

- ارش خواهش میکنم اصرار نکن... ناراحتم میکنی...

پوفی کرد و با صدای دلخور گفت: به هر حال آگه خواستی در خونه من همیشه
روت بازه... کارای فروش خونتون رو هم انجام دادم... پولش همین الان واریز
شد به حسابت...

_ مرسی آرش ... خیلی ممنون . همه کارا افتاد رو دوش تو

با لحن پر محبتی گفت:
این چ حرفیه؟! وظیفه...

یکم مکث کرد و ادامه داد :

_ نگفتی؟؟ میخوای با پولش چیکار کنی؟

_ اون خونه یادگار مادرم بود ... فکر نکن برام راحت بود فروختنش ... اما
مجبور بودم ... از طرفی خاطرات خوشم به کنار ... یاد اشکای دلتنگی مادرم
توی گوشه گوشه اون خونه عذابم میداد ... دیگه طاقت نداشتم ... میخوام با
پول اون خونه و پول فروش شرکتمون تو مالزی ، اینجا یه شرکت بزنم ...
میخوام شرکت مد راه بندازم .. همون کاری که تو مالزی داشتم ... اما تو ایران
خب یه جورایی کارم فرق میکنه .. تو این چند سال اینجا هیچ کاری نکردم ...

_ میدونم مثل همیشه موفق .. اوم ... کی میری پیش پدرت؟؟؟

با تندی گفتم : اون پدر من نیست ...

_ باشه .. من منظوری نداشتم ... منظورم پناهی ...

نفسمو هل دادم بیرون و دستم و تو موهام بردم و عصبی گفتم :

_ به زودی ...

_ باشه ... منم مزاحمت نشم ...

_ اوکی

_ دوست دارم جانان !!

لبخند ارامش بخشی زدم و گفتم :

_ فعلا

گوشی رو که قطع کردم و روی تخت ولو شدم ... بغضی تو گلوم لونه کرده بود که یک لحظه هم تنهام نمیذاشت ... حتی یک خواهر یا دوست نداشتم که تو بغلش گریه کنم ... بعد مامانم کسی رو نداشتم .. مامانم که رفت دیگه به چه امیدی باید زندگی میکردم ..

دوماه بود که نداشتمش ... چرا تو قلبم بود .. کنارم بود ... اما دیگه تو این دنیا نبود ... نبود که بازم تو نگاهش محو بشم ... تو چشمای همرنگ چشمم ...

دلم آغوششو میخواست ... مادرم نبود تا من بهش تکیه کنم ... دیگه از این به بعد همینه ... باید کنار میومدم و زندگی میکردم ... باید اون نامردو میدیدم ... همونی که مقصر تموم تنهایی هامون تو این سالها بود ...

باید جواب جواب پس میداد ... جواب وقتایی که بهش نیاز داشتم اما اون کنار اون زن بود ...

چشم‌امو بستم تا دوباره خاطراتم عذابم نده .. تا شاید کمی از فکر و خیالم
کم بشه ...

پارت سوم

چشم‌امو که باز کردم شب شده بود ... به حد کافی خوابیده بودم ... دیگه
احساس خستگی نمی‌کردم ..

دستی توی موهای شکلاتیم که به تازگی رنگشون کرده بودم کشیدم .. احساس
گرسنگی شدید می‌کردم ...

باید برای شام می‌رفتم پایین ...
پاشدم و رو به روی آینه ی میز آرایش ایستادم ... میز آرایش جوری بود که دو
قسمت آینه می‌خورد .. یه آینه ی کوچیک برای دیدن چهره و یه نیم دایره بزرگ
قدی ..

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم .. این من بودم !!؟؟

جانان پناهی...

دختر سویل ... فقط سویل ... چون پدرمو هیچوقت به یاد نمی‌ارم .. چون ندیدمش .. چون مهری ندیدم ..

از کسی که هم خونم بود حتی تصویری هم به خاطر ندارم .. فقط عکساش و دیدم ... عکسایی که مادرم زیر بالشتش می‌داشت و می‌خواستید... همونایی که هر شب باهاشون حرف می‌زد .. اما اون بی رحم تنه‌اش گذاشت
خ*ی*ا*ن*ت* کرد ...

به صورتم نگاه کردم ... چشمای قهوه‌ای روشن و بینی استخوانی ظریف و لبایی متناسب ... روهم رفته قیافه‌ی جذابی داشتم ... اما چشمام ... چشمایی که از مادرم به ارث برده بودم ... چشمایی که خوب بلد بودم باها شون لوندی کنم ... می‌دونستم شبیه مامانم ... اما مامانم همیشه می‌گفت تو ته چهره منو داری اگه پدرتو از نزدیک ببینی می‌فهمی که بیشتر شبیه اونی .. جانان پدرت مرد فوق العاده خوبیه... تو همه‌ی رفتارات و حالات و حتی چهرت به اون رفته .. لب ... بینیت... حالت چشمت ... حتی خالی که روی سینه‌اته... به اون رفته ...

تو هم مثل اون قد بلندی ... اما هیكلت به من رفته ..

راست می‌گفت ... من مثل خودش ظریف بودم ... هیكلم بی نقص بود ... از بچگی نگاهای پسرا رو خودم حس می‌کردم و از همون موقع فهمیدم که جزو اندام‌های خاص محسوب میشم ...

صدای شکم اجازه ی غرق شدن توی افکارم رو نداد ... سریع یه مانتو پوشیدم و شال مسخرمو سرم کردم ... اوه ... مالزی از این خبرا نبود ... حالم از این حجاب مسخره بهم میخورد ...

همین که رسیدم تولا بی ... یکی از کارکنان رو بهم گفتم:

_ خانوم پناهی ...؟؟؟

نگاهمو به زن پشت میز دوختم و گفتم :

_ جانم ...

_ به آقایی به نام کیانفر توی

رستوران منتظرتون هستن ...

لبخندی زدم و تشکر کردم ...

تو این لحظه که تنها بودم واقعا به آرش نیاز داشتم ...

به سالن که رسیدم چشم چرخوندم تا ببینمش .. پشت یه میز دونفره گوشه ی

سالن نشسته بود ... حواسش بهم نبود ...

همزمان که بهش رسیدم نگاهش سر خورد تو نگاهم ...
اعتراف میکنم تکیه گاه خوییه ...

_ سلام عزیزم ... چه عجب بالاخره اومدی .. فکر کردم واسه شام نمیای ...!!؟

لبخند دندون نمایی زدم و درحالی که روبروش مینشستم گفتم :

_ سلام ...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت :

_ چقد خوشگل شدی ...

بعدش چشمکی زد و خندید ... منم خندیدم و دستمو زیر چونم گذاشتم ... با
همون لبخند گفتم:

_ چشمات خوشگل میبینم ...

بعد جدی بهش نگاه کردم و گفتم :

– چی شد اومدی اینجا؟؟!!

اخم بانگی کرد و گفت:

– یعنی باید دلیلی داشته باشم پیام نفسمو ببینم ...

مستأصل بهش نگاه کردم و گفتم:

– آراش... عزیزم ... من و تو بهم نمیخوریم.. نباید زیاد بهم فکر کنی ...

جدی شد و مکشی کرد:

– چرا..؟؟!!

– چی چرا..؟؟!!؟

– چرا به هم نمیخوریم...؟؟!!

- خانواده تو عقایدشون با من فرق میکنه ... مسلما اونا یه عروس مذهبی

مطابق با رسم و رسوم خودشون میخوان ...

عصبی گفت: مهم اینه من تو رو میخوام ...

_تو خودتم باهمون فرهنگ بزرگ شدی .. اما من نه .. من ۲۰ سال از عمرمو
تو مالزی زندگی کردم ... با اینکه اصالتا ایرانی ام اما پوشششم و طرز فکرم با
ایرانی ها فرق مسکنه ..

اخم غلیظی کرد و گفت : بهت فرصت میدم فکر کنی ... مطمئنم نظرت
عوض می شه .. اگر دوسم داشته باشی اینا مهم نیست ...

خم شدم سمتشو دستامو رو میز گذاشتم ...

_ الان فقط متمرکز جهان پناهی ... نمیتونم به چیز دیگه فکر کنم ...
اخمش کم کم محو شد و لبخندی رو لبش نشست ...

_ هنوزم معلوم نیست کی میخوای بری ببینیش ..؟؟!!

خواستم جواب بدم که گارسون اومد و سفارش رو گرفت وقتی دور شد آرش
دوباره گفت : نگفتی ..؟؟!!

سرمو بالا اوردم و محکم گفتم : فردا میرم ... اگه نرم اعصابم بهم میریزه ..
چند وقت خیالم راحت نیست .. میخوام برم جواب سوالامو بگیرم ...

_ فقط جواب سوالات ..؟؟

اخم کردم و چشم‌امو به نقطه نامعلومی دوختم و گفتم : نه ... میرم که بهش
بفهمونم خ*ی*ا*ن*ت چه دردی داره ...

پارت چهارم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

نزدیکای غروب حاضر شدم ...
اونقدر حالم بد بود که حوصله ی آراستگی رو نداشتم ...
دیشب آرش قبل از رفتن آدرس خونشون رو بهم داد .

...

بیرون هتل یه ماشین گرفتم و آدرس رو به راننده گفتم .. من سه سال بود که تو
این کشور و این شهر زندگی میکردم ...

سه سال بود که فهمیده بودم پدرم نمرده ... و حالا داشتم میرفتم مردی رو بینم
که به اصطلاح پدرمه ... اما به خاطر دل خودش پا گذاشت رو اسم پدری ..

خط بطلان کشید رو آرزو های من و احساسات مادرم ... هوا برای نفس کشیدن کم بود ...

کم کم اشکام مثل شلاق رو تن خستم بارید... و دستام حتی رمق پاک کردنشون رو هم نداشتن ...
سه ماه بود که مامانم نبود که بهم بگه :
" جانان هیچ چیز ارزش اشکاتو نداره "

روحم در هم شکسته بود و . رمقی نداشتم که ادامه بدم ...

با صدای راننده فهمیدم به مقصدم رسیدم . هزینه رو حساب کردم و پیاده شدم
...

صدای دور شدن تاکسی تو گوش خیابون پیچید و شد موسیقی متن این تراژدی ...

اشکام خشک شده بود ... با زبونم لبم رو تر کردم .
به پلاک نوشته شده روی برگه خیره شدم ...

با دیدن در کرم رنگ روبروم فهمیدم این همونجایی که دنبالشم...
 "خونه ی عذاب من"

نگاهمو به سرتاسر خیابون دوختم . یکی از بهترین محله های شهر ...
 نزدیک تر شدم ... یه لحظه به تصمیمم شک کردم ...
 من با این آدم چه صنمی دارم؟!
 من با کسایی که به مادرم رحم نکردن چه سنجی دارم؟!
 عقب عقب برگشتم ... پشیمون شدم ... اما انگار یه صدایی تو قلبم میگفت
 "نرو"

سر جام موندم ... نفهمیدم چی شد که شک و دودلی رو بیرون کردم و با
 اطمینان انگشتمو به اف اف رسوندم.

لحظات به کندی میگذشت ... هر ثانیه اش خنجری بود توی قلبم ...

_ بله بفرمایید...؟؟؟

با شنیدن صدای مردونه هنگ کردم چی میخوام بگم ... لحن قاطع صداش
 برام آشنا بود ...

با شنیدنش هجوم اشک رو پشت پلکام حس کردم . اما با شنیدن حرف
بعیدش تعلل رو جایز ندونستم . جلوی ریزش احتمالی اشکامو گرفتم .
میدونستم چون کنار ایستادم نمیتونه منو ببینه ..

_ نمیدونم چرا وقتی زنگ میزنن غیبتون میزنه ...

بدون صبر جلوی اف اف ایستادم و گفتم :

_ میشه باز کنید آقای پناهی..؟؟!!

مشخص بود تعجب کرده از این که یه غریبه اسمشو میدونه ...

_ شما..؟!!

_ میشناسین منو ...

همین که در باز شد آروم آروم داخل شدم و در و پشت سرم بستم .

پارت پنجم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

با دیدن باغچه گوشه حیاط نفرت همه وجودمو گرفت
 مامانم گفته بود این مرد عاشق باغچه اس...عاشق گل و بوته...هنوزم گلاش
 براش مهم بود و مادرمو مثل اشغال از زندگیش انداخت بیرون...

با شنیدن صدای در ورودی چشمامو به کسی دوختم که سوالی نگام میکرد ...

نزدیک تر شدم تا بتونم ببینمش ...

آره ... خودش بود . همونی که عکسش زیر بالشت مادرم بود ...
 همونی که نفرت ازش منو به اینجا کشونده بود ...بالاخره رسیدم روبروش ...
 با کفشایی که پوشیده بودم به زور به سرشونش میرسیدم .
 مادرم راست میگفت ... مرد جذابی بود . راست میگفت که شیهشم . راست
 میگفت اما من این شباهت رو نمیخواستم ...
 شباهت به کی !!!؟؟
 به کسی که به اندازه یه دنیا ازش نفرت دارم ...

مگه میشه بهش گفت پدر !!!؟؟

نه ... اسم پدر حرمت داره ...

تف بهت که منو از همه ی پدرای دنیا بیزار کردی ... تف

با مکثی که کردم تعجب رو از چهرش پس زد و اخمی کرد و محکم گفت:

_ ببخشید خانم اما من شما رو نشناختم ... میشه لطفا بگین اینجا چیکار دارین ..؟؟!!

پس هنوز مغرور بود ... هه ... مامان میگفت ... اما اون با عشق از غرور این مرد حرف میزد ... اما من ...

_ جهان !!

با دیدن زن موبلوندی که کنارش ایستاد . چشمم پرهیز می میشد که بی صبر منتظر جرقه بود ...

تمام حرفای مامانم یادم اومد ... تجسمش روی تخت با پناهی ...
همه و همه پیش چشمم مجسم شد ...
با نفرت نگاهمو به پناهی دوختم ... با دیدن نفرت چشمم ابروشو بالا انداخت و پرسید :

_ خانم شما مطمئنید حالتون خوبه؟؟!!

_ جهان !! این خانم اینجا چی میخوان؟؟!!

دیگه صبر و جایز ندونستم و با خشم رفتم جلو و با دست کوبیدم تو سینهش...
 چون انتظارشو نداشت عقب عقب رفت و سکندری خورد...
 با شنیدن صدای منفور زن بدون اینکه نگاهش کنم دستمو به نشونه سکوت
 جلوش گرفتم و گفتم:

_ خفه شو...

نگاهم هنوز به پناهی بود که اخم چهرش عمیق تر شد... :

_ با چه جرئتی با همسرم اینطور حرف میزنی؟! اصلا تو کی هستی!!؟!

انگشتشو به سمت درب خروجی اشاره گرفت و گفت:

_ همین الان از خونه ام گمشو بیرون...

با شنیدن حرفاش پوزخندی زدم و گفتم: خونت!!؟!

یه تای ابرو مو بالا انداختم و ادامه دادم: اما اینجا خونه ی منم هست...
 اول با تعجب نگاهم کرد... اصلا به قیافه ی نحس اون زن نگاه نکردم چون
 بعید میدونستم تو این شرایط نگاش کنم و بلایی سرش نیارم...

— جهان...؟؟!! این خانم چی میگه ... بین دختر خانوم قصدت از این حرفات
چیه؟؟!! چیه میخوای بدست بیاری ..؟؟!!

پناهی اخمی کرد و رو بهش گفت: یه لحظه ساکت باش سولماز ...
بعد با همون اخم پیشونیش با جدیت رو بهم گفت:

— منظورت چیه ...؟؟!!

تک خنده ای کردم و گفتم: منظورم واضح نبود؟؟!! نصف این خونه مال منه
... پس منم تو این خونه سهمی دارم . اینجا خونه ی منه ...

این بار اون پوزخندی زد و گفت:

— بر فرض که در ست بگی .. سرِ شب میای تو خونم و ادعا میکنی این خونه
مال تو! پس باید مدرکی هم داشته باشی که حرفتو ثابت کنی دیگه ... نه؟؟!!

با اطمینان گفتم:

— معلوم که دارم ...

به دنبال حرفم دستمو تو کیفم کردم و برگه مورد نظر رو بیرون کشیدم ...

به سمتش گرفتم... با تعلل و دو دلی نگام کرد و برگه رو گرفت ...

کم کم ابروهایش بالا رفت ... ازدیدن چهرش تو این حالت لذت بردم ... از
استیصال و ناچاریش غرق لذت بودم ...
جهان پناهی !! تازه اولشه ...

پارت ششم

بالاخره مردمک چشمانش بالا اومد و باتعجب بهم خیره شد.
چشم‌امون در جدال بودن....

دوباره صدایش گوش‌مواذیت کرد:

_جهان!

انگار لحن خطایش منو به خودم آورد.....

باشک و دودلی گفت: تو با سویل چه نسبتی داری؟

یه ابرو مو بالا انداختم و پوزخند زنان گفتم: پس قبول داری نصف این خونه مال منه؟!

اخمی چهرشو پوشوند...

_ سویل برگشته؟... مگه نرفته بود خارج از کشور؟

چشمامو از حرص بستم

این زن و صداش حالمو بهم میزد

هه پس میدونست مامانم رفته مالزی؟

اینبار با اینکه حالم از نگاه کردن بهش بهم میخورد نگاش کردم و بانفرت و با

صدایی که از عصبانیت

میلرزید گفتم: تو خفه شو، قسم میخورم اگه باز اسم مادرمو ببری جونتو میگیرم.

تعجب تو چشماش نشست چشمای سبزش حالمو بهم میزد به زیبایی

ارایشون کرده بود

هه لابد واسه جهان دلبری زیاد میکنه
 زن زیبایی بود اما برای من حکم یه ف*اح*ش*ه روداشت نگاه بهت زده جهان
 رو دیدم...
 قلبم تند میزد....
 تعجب میکنه... هه....

بالاخره لب باز میکنه و میگه: تو دختر سویی؟

با بغض و نفرت سرمو تکون دادم
 سرتاپام از نفرت میلرزیدند....
 نمیدونم چه حسی بود ک تو چشماش می دیدم متعجب شدم....

مگه مردی مثل تو میتونه مهربون باشه ببخش خدا....
 دلمو به درد آوردن نمیتونم باورشون کنم.....
 دیگه نمیتونم

- فک نمیکردم بعد از جدایی اینقد زود ازدواج کنه.... چقدر بهش شباهت
 داری....

هه.... فک میکنه مادرم ازدواج کرده....

مادر من کسی ک تا آخر عمرش عشقت از ذهنش بیرون نرفت....
 چطور میتونست ازدواج کنه؟

با دیدن سکوتم با همون لبخندش ادامه داد:

-چند سالته؟؟

جدی گفتم:

_۲۵ سالمه

با شنیدن این حرفم کم کم لبخندش محو شد ...
 گره بین ابروانش عمیق شد..
 لباس چندبار تگون خوردن....

بالاخره با صدای بمی گفت:

-۲۵ سال؟

سکوتمو که دید با همون اخمای درهم گفتم: منو سویل ۲۶ ساله که از هم
 جدا شدیم اونوقت تو اومدی اینجا و میگى که دختر سویلی و ۲۵ سالته؟ یعنی

سویل با اون همه عشقی که بهم داشت و ازش دم میزد فوری ازدواج کرد و
بچه دار شد ؟

پوزخند عصبی زدوگفت:

یا اینکه، تو مغزت سرجاش نیس دخترجون؟

عصبی نگاش کردم وانگشتمو به طرفش گرفتم و درحالی که اصلاً سعی در
کنترل صدام نداشتم

گفتم: درست با من صحبت کن جهان پناهی. توحق نداری صدا تو روی من
بلند کنی. کسی که خ*ی*ا*ن*ت میکنه حق نداره صدا شو بالا ببره و مدعی
باشه... تو باچه رویی ب من انگ دیوونگی میزنی؟

انگشتمو به سمت خودم اشاره گرفتم و درحالی که به چهره ی مملوء از بهتش
خیره شده بودم ادامه دادم:

_ من مغزم سرجاش نیست؟...

اونی که مغزش سرجاش نیست تویی...

اره.... درسته....

مامانم ۲۶ سال پیش از اینجا رفت....

۲۶ سال پیش از زندگیتون رفت و...

پارت هفتم

اینبار دستمو به سمت زن ک با بهت کنار جهان ایستاده بود اشاره گرفتم
وگفتم:

_رفت و زندگیش سهم این زن شد... عشقش سهم این زن شد...
من ۲۵ سالمه چون مامانم وقتی از تو جدا شد منو ۲ ماهه باردار بود...

از عصبانیت میلرزیدم اونقد ک مطمئن بودم اگه حرفی برای جانبداری از
خودش بزند تمام تقاصایی که باید پس بده رو من ازش میگیرم.

نفسام تند شده بود و صدای نفس نفس زدنم تو گوشم بود...

اما حاضر نبودم چشمامو که از خشم به چشماش دوخته بودم ازش بگیرم...

چهره متعجبش رو مخم بود...

اول با تعجب و بعد کم کم نگاهش ازم گرفت و به نقطه نا معمولی خیره شد...

اونقدر که سکوتی جاری شده بود و هیچ کدوممون جرئت شکستنشو
نداشت....

نگام سرخورد روی اون زن منفوری ک روی کاشی های حیاط سر خورد.
ناراحتی که مطمئن بودم ساختگیه....

زل زد ب جهانو گفت:

-جهان!..... سویل حامله بوده؟... من چیکار کردم؟

یه زن حامله رو.... وای خدا.....

شونه هاش از گریه کردن تکون میخورد

هه.... اینم نقششه.....

به زور تحمل کردم این مظلوم نمایاشو....

باخ شمی ک از چ شامو حرفام فوران میکرد رفتم بالا سر شو با بی رحمی تمام
گفتم:

_ امیدوارم یه روز خوش نه تو نه شوهرت تو زندگیتون نبینین بخاطر تموم سالایی که مادرم رنج دید و مسببش شما بودین..

سرشو بلند کرد و با اون اشکای تمساح رو گوش بهم نگاه کرد و مظلومانه گفت:

- بخدا من اینو نمیخواستم اما شد.... من جهانو دوس داشتم..... نمیخواستم زندگی مادرتو بهم بریزم.... حتی وقتی فهمید بهش گفتم ک از زندگیش میرم بیرون.... اما اون درحقم خوبی کرد.... بخاطر منو جهان خودشو کشید کنار....

با حرص و عصبانیت پامو رو دستش که جلوم بود گذاشتم و فشار دادم آخی گفت و من لذت بردم از درد کشیدنش....

هر لحظه بیشتر فشار میدادم و اون بیشتر درد میکشید....

تا اینکه با فشار دستی عقب رفتم...

با بغض هل دادم دستی رو که هیچوقت با مهربونی سرم کشیده نشد.....

مگه نه که پدرم بود؟؟؟

پس چرا هیچوقت حسش نکردم...؟؟؟

پارت هشتم

غم عجیبی تو چشماش بود اونقدر زیاد که اشک توشون حلقه زده بود....

اما حتی اینم باعث نمیشد من از زدن حرفایی که تو دلم تلنبار شده منصرف بشم....

هش دادم عقب و با گستاخی زل زدم تو همون چشما و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_تو باعث شدی مامانم عذاب بکشه. تو باعث شدی از بچه تو شکمش حرفی نزنه...

تو و این زن....

بخاطر رنجایی که کشید باید جواب پس بدین.... آرامش تو زندگیتون نباید باشه.... از این به بعد آرامشی نیس...

دست بردم تو کیفم و شناسنامه بیرون کشیدم و پرت کردم تو صورت مردی
ک پدرم بود....

_ خوب ببین.... اسمت تو این شناسنامه لعنتیه.... از تو فقط یه اسم برای من
مونده....
توقفط برای من جهان پناهی هستی....

اونقدر گفتم که بالاخره اشکام ریختن پایین....
حق همم تو گوشم پیچید دلم نمیخواست اینجا باشم با اشکای من اونم اشک
ریخت...

اومد نزدیکم و لب باز کرد تا حرف بزنه که دستمو به نشونه سکوت جلوش
گرفتم و گفتم:

_ بسه... نمیخوام حرف بزنی.... چی داری که بگی؟ میخوای از افتخارات
بگی؟ که چطور آوردیش تو اتاق مادرم؟ چطور با هاش بودی و عذابش
دادی؟؟ مادر منو....

مامانم بیشتر از جونش دوست داشت...

تو چطور تونستی با این زن بهش خ*ی*ا*ن*ت کنی؟
بعدم که فهمید گفتمی بزار طلاقش بدم و خودم ب عشقم برسم؟

-مادرت نگفته بود که حاملس اگه گفته بود....

_اگه گفته بود اینو ول میکردی و بقیه عمرتو با فکر به معشوقت میگذروندی؟؟
بعدشم منو باعث خراب شدن زندگیت میدونستی لابد...

-اینطور نیست.... نمیتونی راحت قضاوتم کنی....

-من از وجودت بی خبر بودم... سویل باید به من میگفت....

اوادم جوابشو بدم که حس کردم لباسم تو دستای اون زن *ر*ز*ه کشیده شد
!...

با حرص نگاش کردم ولباسمو از دستش بیرون کشیدم اما اون از کنارم جم
نخورد....

خجالت زده نگاهم کردو گفت:

-توروخدا با پدرت اینجوری حرف نزن... تقصیر اون نیست.... تقصیر
منه....اگه من این عشق ممنوعو تو دلم میکشتم اینطور نمیشد....

باخشم با پام هولش دادم عقب ... افتاد رو زمین جهان به طرفش رفت و
بلندش کرد. ...

عصبی از کارش خواستم چیزی بگم که از عصبانیت یه لحظه نفهمیدم چیشد
که رو زمین سقوط کردم....

پارت نهم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

با شنیدن صدای حرف زدنشون هوشیار شدم

- حققدر شبیهته جهان

بعد از چند لحظه مکث بالاخره گفت : اره خیلی... باورم نمیشه یه دختر
داشتم و خودم بی خبر بودم

- خودمو مقصر میدونم به خاطره سویل ..

چشمام و باز کردم و به اونا که روی کاناپه نشسته بودن نگاه کردم.

با دیدن چشمای بازم هردو شون ایستادن... روی تخت نیم خیز شدم اصلا مهم نبود کجامو و این چه اتاقیه از دسته خودم عصبی بودم چطور باید تو چنین لحظه ای از هوش میرفتم .

سرم بی نهایت درد میکرد دستامو به گیجگاهم رسوندم و کمی ماساژش دادم.

- خوبی دخترم؟

با شنیدن صداش تمام اتفاقات توی ذهنم مرور شدن د ستام کمی لرزید اما سعی کردم لرزشش و مخفی کنم اما از نگاهای ناراحتش فهمیدم که دیده

بدون اینکه جوابشو بدم پا شدم و وایسادم و با نگاهم دنبال شالم گشتم بالاخره کنار بالشت روی تخت دیدمش برش داشتم و انداختم روی سرم و به طرف در اتاق رفتم که جلوم ایستاد.

از حرص چشمامو بستم به سختی داشتم خودمو کنترل میکردم میدونستم فشارم افتاده و بهترین راه اینه که همین الان برم.

با شنیدن صداش چشمام و باز کردم و با نفرت نگاش کردم

- کجا میخوای بری تو که هنوز چیزی به ما نگفتی...

هنوزم که هنوزه تحکم صداس و حفظ کرده بود تارهای سفیده کناره شقیقش
رو نگاه کردم
حتی اونا هم نتونسته بود پیر نشونش بده .

- تاحالا کجا بودی ؟

با خشم جلوتر رفتم تا از اونجا برم اما جلوی در ایستاد و یه دستش و به لولای
در تکیه داد

ابروهامو توهم کشیدم

- برو کنار از سر رام .

- تا برام تعریف نکنی از جام تکنون نمیخورم ، حق نداری بری .

صدام و بردم بالا و گفتم : این تو نیستی که برام تعیین تکلیف میکنی.

اونم به تبعیت ازم صداس و برد بالا و گفت : صداتو بیار پایین کسی که روبه روت ایستاده پدرته.

بدون اینکه صدام و پایین بیارم داد زدم : تاحالا کجا بودی جناب پدر؟ اون موقع که من و مادرم تنها تو مالزی زندگی میکردیم کجا بودی؟
مادرم چون نخواست زندگیتو بهم بزنه مجبور شد از ایران بره خانوادشم رهاس کردن چون اون میخواست من و تنهایی بزرگ کنه ولش کردن.
تو اون موقع نبودی ، نبودی تا بفهمی چقدر سختی کشید

پوزخندی زدمو ادامه دادم : اون موقع تو کنار این زنه *ز*ه بودی

یک طرفه صورتم ذوق ذوق کرد باورم نمیشد که روم دست بلند کرده باشه

پارت دهم

-تو با چه حقی به زن می گی ... لا الله الا الله .

وحشی شدم. اونقدر که خودمو نشناختم ...

از خشم کاری که انجام داد مشت زدم به سینه‌اش اونقدر محکم که محکم خورد به در اما تعجب نکرد. فقط با اخم نگام کرد.

کنترل صدامو دوباره از دست دادم. مامانم ببخشید نمی توانم احترام مردی که شوهرت بود نگه دارم هر چه قدر هم تو دوست داشته باشی کینه ی من از دلم بیرون نمیره ...

نفرتم و تو چشم ریختم و گفتم: □ تو دست رو کی بلند می کنی؟! به چه حقی؟! به خاطره کی!؟ ...

اگه مادرم اندازه ای برات مهم بود می تونستی تو تموم این سالها دنبالش باشی ... اما تو چی کار کردی یه عمر با زنی زندگی کردی که قاتل خوشبختی مامانم بود؛ در تمام لحظاتهش ...

باز هم اشکام ریخت اشکایی که همه این سالها فقط مال تو خلوتتم با مادرم بود ...

- تو کجا بودی وقتی خانوادش اونو با یه بچه قبول نکردن؟! گفتن باید بیاد با پدر بچش زندگی کنه ... اما اون خودش و فدای خوشبختی تو کرد حاضر نشد خوشبختی مرد زندگی شو خراب کنه ... خیلی پستی تو منفور ترین آدمی

هستی که تو عمرم دیدم ... بی رحمی ... می دونی چند سال با مادرم تو غربت زندگی کردم؟!

باور نکردم! شکهایی که می ریختو.. غم نگاهش بیداد می کرد اما هیچ کدوم از اینا منو برای گفتن حرفام پشیمون نمی کند ...

- با شه عمرم! تو فقط بگو سویل کجاس؟! من وقتی دیدمش در مورد این چیزا حرف می زنیم ...

خنده مضحکی هه هه کردم همین طوری که باهاش چشم تو چشم بودم گفتم : سویل ؟ ... هه ... اون خیلی وقته از این دنیا و آدم های امثال تو دل کنده ...

بعد با جیغ گفتم : مامانم تو خاکه ... یه مشت خاک ... می فهمی ؟

چشم های بهت زده اش رو مخم بود ... چی متعجبش می کرد ؟

صدای "چی" کشیده اون زن آشغال گوشمو به درد آورد به دیوار زل زدم نگام سر خورد به عکس مادرم هه ... اینوزدی که مادرم با دیدنتون بازم عذاب بکشه؟! با صدای زن چشممو از عکس گرفتم ...

- جهان! چی شد؟! دستشو گذاشته بود رو قلبشو خس خس می کرد ... اینم لابد نفسش بود رفت بیرون اتاق ...

- انیس! انیس! بدو قرصهای آقا جهانو بیار!..

سردویخ زده به چشم های بی جونش که افتاده بود گوشه اتاق زل زدم! صلا
دلَم به رحم نیومد... اما اون آروم پلکاشو باز کرده در حالی که خس خس می
کرد با غم بهم نگاه کرد...

وقتی اینس قرصشو براش آورد ترجیح دادم برم من متعلق به این آدم نبودم...

بدون توجه رفتم بیرون از اتاق و بعدش پله هارو دو تا یکی اومدم پایین و به
صدا زدنای سولماز عجوزه توجه نکردم.

پارت یازدهم ♪ ♪ ♪ ♪

روی کاناپه لم داده بودیم نگام قفل عکس تو دستم بود... چقدر دلَم براش
تنگ شده بود.... انگار از تو عکس هم بهم می خندید...

قلبم درد می کرد و من تو این لحظه هیچ آبی نداشتم که روی دل سوختم بریزم
تا آتش درونمو خاموش کنم ...

اتفاقای دیشب از جلوی چشمم کنار نمی رفت دوباره برگشتم هتل ...

برای فرار از فکر کردن به چیزایی که رخ داد یه قرص خوردم و خوابیدم اما وقتی
امروز از خواب بیدار شدم دوباره همون فکرای لعنتی هجوم آوردن سمتم باید
هر چه زودتر از گذشته عفریته خبردار می شدم بالاخره هر کسی یه نقطه
ضعف هایی داره خودم به تنهایی نمی تونم . این کار من نبود.

نگاه آخرمو به عکس مامانم انداختم و گفتم : ببخش مامان ! نمی خواستم این
جوری شه می دونم به خاطره حرفایی که به عشقت زدم ازم دلخوری به خاطره
همین دیشبم تو خوابم اومدی ... واسه همین تو خواب هم ازم رو برگردوندی
اما دلم آروم نمی شه به خاطره ناراحتیت ازم می خواستم بی خیال نقشم بشم
اما دوباره یادم آمد چیکار کردن مامان هه بیخیال کل زندگیش می شم اما
سولماز باید یه توان کوچولو رو بده زندگی بدون تقاص نمیشه .

* * * * *

- چه عجب ! بالاخره یه زنگ زدی از صبح تا حالا همش چشمم به گوشیه
زنگ بزنی بینم چی شد چی کار کردی

پوفی کردم دست راستمو کشیدم رو پیشونیمو گفتم :

- حالم خوب نیست آرش

- حق داری تو شرایط خوبی نیستی اتفاقای خوبی نیفتاده

با چشم فضای رستوران مجللی که امشب آرش دعوت کرده بود رو از نظر گذروندم زیبایی بی نظیرش و چشم گیرش منو مجذوب خودش کرده بود با صدای آرش نگام و بهش دوختم ...

- چیه؟! خوشت اومد؟!

لبخند ملیحی به روش پاشیدم و گفتم : خیلی زیاد ... جای قشنگیه.

دستامو زیر چوونم گذاشتم و با همون لبخند ادامه دادم : تو همیشه خوش سلیقه بودی !

نگاه خاصی بهم کرد و گفت : تو سلیقم که شکی نیست .

با حرفی که زد لبخندم محو شد

باید بخاطر منظر خاصی که تو کلامش بود خوشحال می بودم اما منو آرش با هم آینده ای نداشتیم من دل اینو نداشتم که آرش بخاطر من تو روی خونوادش بایسته و برای دختری که هیچ کسو نداره تا ازش خاستگاری کنن .

متوجه ناراحتیم شد اما تا خواست چیزی بگه گار سون اومد و سفارشات و گرفت.

با دور شدنش برای عوض کردن بحث فعلی به آرش نگاه کردم جدی گفتم :
می خوام کمکم کنی ... می دونم توقع زیادی هست اما ...
میون حرفم دوید و گفت : فقط بگو چی می خوای ؟

بدون حرفی نگاهش کردم بعد از کمی مکث گفتم : می خوام همه ی زندگیه جهان و بدونم ...

جدی نگام کرد و گفت : مگه چیزی هست که ندونی ؟! دنبال چیزه خاصی هستی ؟

- می خوام راجبه این زنه سولماز ...

همراه پوزخندم ادامه دادم : آقا جهان ... یه اطلاعاتی داشته باشیم کی هست ؟
از کجا اومده و این که ...

وقفم و که دید سوالی نگام کرد و گفت : و این که چی ؟

پارت دوازدهم

صورت‌مو جلو بردم و گفتم: و این که تو گذشتش چی هست.

یه ابرو شو انداخت بالا و گفت: گذشتش رو چی کار داری؟! به چه دردت می‌خوره؟

عقب رفتم و دست به سینه به صندلیم تکیه زدم و گفتم: بالاخره از یه جایی باید شروع می‌کردیم... اما...

- اما چی؟!

- به خاطره مامانم تخفیف قائل هستم می‌خواستم ورشکسته اش کنم.

تک خنده ای کرد و گفت: مثلاً چه جوری؟

- تو که می دونی همه کار ازم بر میاد ... اگه اراده کنم نابود میشه می تونم خیلی راحت به عنوان دخترش برم تو اون خونه و دارو ندارشو ازش بگیرم طوری که اونقدر بدبخت بشه که نتونه از جاش پاشه .

به چشم زل زدو گفت : بعضی وقتا ازت می ترسم .

خندیدم و گفتم : تو چرا؟! اونی که باید بترسه جهانه.

- خب چرا؟

- چی چرا؟

- چرا این کار و نمی کنی؟

جدی شدم و نگامو به نقطه ی نامعلومی دوختم و زمزمه وار گفتم : چون مامانم عذاب می کشه .

نگامو سر دادم تو چشماش و غمگین گفتم : می خواستم نابودش کنم اما نمی خوام مامانم عذاب بکشه نمی خوام به زندگیم پشت کنم اما خب نمی تونم بگذرم تا آخر عمر کینه ی اون زن و شوهر پست و کثافت تو دلم هست.

دستشو روی دستم گذاشت و گفت : مطمئنی پشیمون نمیشی ؟

قاطع گفتم : مطمئنم ... فقط به کمکت احتیاج دارم به یه آتوی حسابی ازش نیاز دارم به یه چیزی که جلوی جهان خوردش کنه که جهان چهره ی واقعیشو ببینه چهره ی زنی که به مادرم ترجیح داد .

فشاری به دستم داد و گفت : و اگه نبود ؟! اگه اشتباهی تو گذشتش نداشت چی ؟

اومدم جواب بدم که گارسون غذا هارو آورد وقتی کارش تموم شد گفت : چیزه دیگه ای احتیاج ندارین قربان ؟

آرش گفت : ممنون .

با دور شدنش گفتم : من میرم دستامو بشورم .

- زود بیا تا غذا ها یخ نزنه .

باشه ای گفتم و به طرف تابلوهای WC حرکت کردم دستامو که شستم خواستم برگردم سر میز که با دیدن دختر با چهره ی گریون که معلوم بود توپش پره کنجکاو سر جام ایستادم.

با عصبانیت به طرفه اتاق مدیریت رفت و در و پشت سرش کوبید طوری که در دوباره با شدت باز شد.

جلورفتم با تعجب نگاه کردم به همون قسمت که رو میز خم شده بود کنجکاو بودم شخصی که پشت میز نشسته و مخاطب این دختر بود و بینم.

در نیمه باز بود و می تونستم تا حدودی دید داشته باشم

- رادمان! با چی حقی این کارو با من می کنی!؟

بالاخره صداشو شنیدم تن مردونه ی صداش گوشمو نوازش کرد .

- به تو ربطی نداره برگرد خونه .

دختر با عصبانیت : من زنتم حق ندارم که بگم نمی خوام شوهرم تا نصفه شب با یکی دیگه باشه .

پارت سیزدهم

صدای خونسرده پسر رو مخم بود

- نه حق نداری تو اون زنی نیستی که میخوام حلام برو.

- چرا مگه چی کم دارم؟ زشتم؟

بد هیگلم؟ به خودم نمیرسم؟ دلالت چیه چرا باهام این کارو میکنی؟

عصبی جواب داد: خیالت راحت شد عیبی نداری، حالا دست از سرم بردار.

- پس چرا به جای اینکه با زنت شب و صبح کنی و نیازاتو با من برطرف کنی

میری پیشه یکی دیگه؟ هان؟

با دیدن هیگله تنومندش کمی از در فاصله گرفتم.

جذابیتش و هیكله بی نقصه ورز شیش از فا صله ی دور هم چشم گیر بود.

از پشت میزش اومد و جلوی دختره ایستاد و گفت : پس همه ی مشکلات اینه که چرا باهات رابطه ندارم؟....نمیخوام اعصابم خورد شه آیلی....اما برای اینکه دست از سرم برداری میگم ... همون اولم که پاتو گذاشتی تو زندگیم گفتم من مردی نیستم که پایبند زندگی با تو بشم.....گفتم بگو نه اما تو لجبازی کردی و با خونوادم دست به یکی کردی و صیغه م شدی اونا گفتن به خیالشون پای رابطه ی شرعی با دختری که واسم انتخاب کردن میمونم اما نه اشتباه کردن اینم نتیجه ش.... این چیزیه که خودت خواستی پس گله نکن....

دختره نزدیکش شد و دستش و به پیرهنش گره زد و گفت : رادمان من زن صیغه ایتم محرمتم تو خونتتم چرا رهام میکنی و بهم بی توجهی؟ چرا من و نمییینی؟

- من اینم آیلی اینو خودت خواستی از اولش نیومدی که حالا حسادت کنی به رابطه م با زنای دیگه.

پول گرفتی از بابام در ازای خوابیدن با من . حالا من نمیخوام این رابطه رو پس دیگه کافیه.

دختره عصبی به طرفه در اومد و لحظه ی آخر برگشت سمت پسر و گفت :
امیدوارم یه روز یه نفره دیگه همچین کاری و باهات بکنه از اینجا میرم اما از
زندگیت نمیرم... من زنتم هرچند صیغه . اما حالا حالاها باید تحملم کنی.

سریع از در فاصله گرفتم و فوری به طرفه میز مون رفتم از چیزایی که شنیده
بودم تو بهت بودم چه ادمایی پیدا میشن؟

آرش با دیدنم نگران گفت : غذا یخ کرد دیگه داشتم نگران میشدم کجا رفتی
تو؟

لبخند زدم و گفتم : ببخش عزیزم شروع کن .

تو تموم مدته شام فکرم درگیره اون دختر و پسر بود اما با فکر به اینکه اونا یه
ادم معمولین و زندگیشون به من ربطی نداره فکر شو پس زدم و سعی کردم از
شبم لذت ببرم...

پارت چهاردهم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

تو لابی هتل ایستاده بودیم ... بعد از شام تو بهترین رستوران شهر
حالا دیگه دیر وقت بود و باید میرفت .

بالبخدمت گفتم : ممنون ارش شب خوبی بود . خیلی بهم خوش گذشت.

یه د ستمو تو د ستش گرفت و به پشتش ب*و* سه ای زد و با حس خاصی تو
چشماس بهم خیره شد و گفت : حاضرم جونمو واسه ی این لبخندت بدم.

لبخندم کمرنگ شد اما بیرنگ نشد.

من با عشق این مرده رو به روم باید چیکار میکردم؟

د ستای لرزونمو از د ستش آروم بیرون کشیدم و با همون لبخندی که سعی در
حفظش داشتم آروم گفتم : ارش دیر وقته بهتره دیگه بری.

لبخندش و خورد و با یه حالتی که نمیتونستم بفهمم چیه گفت : اینقدر زود
ازم خسته شدی؟

- نه این چه حرفیه فقط خواستم زیاد خستت نکنم امروز به خاطر خوشحالیه من وقت گذاشتی فردا باید بری سره کار.

با این حرفم لبخندش دوباره برگشت

-گفتم که تو خوشحال باش وقته من ماله تو.

سرخوشانه سرمو به عقب بردمو خندیدم.... با این کارم لبخندش محو شد و با حالتی خاص چشماش بهم خیره شد.

وقتی خیرگی نگاش و دیدم پرسیدم: چیه؟ به چی زل زدی؟

دستاش و تو جیش کرد و با استایل زیباش بهم نگاه کرد و گفت: میدونستی خیلی عشوه داری؟!

ابروهامو بالا دادم که گفت: خیلی لوندی!

دیگه بیش از حد داشتیم نزدیک میشدیم.
برای پایان دادن به حرفامون گفتم:

- تو خوابت نمیداد اما من دارم از خستگی بیهوش میشم بهتره برم تو سوئیتیم.

- باشه عزیزم شبت بخیر .

همین که رفت به طرف آسانسور رفتم. لحظه ی آخر در خواست بسته بشه یکی در و باز کرد.

با تعجب به زنی که اومد کنارم نگاه کردم ... خب نمیتونست صبر کنه...؟

به طبقه ی خودم که رسیدم به طرفه سوئیتیم رفتم که در کمال تعجب زنه هم دنبالم اومد در سوئیت و که باز کردم گفت :

میتونم پیام داخل؟

تعجب صد برابر شد. من با این زنه چادری که تابحال ندیده بودمش چه صحبتی داشتم؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم : ببخشید اما من بجا نیاوردم

پارت پانزدهم

سوالی نگاهش کردم و گفتم : ببخشید اما من بجا نیاوردم

همون طور با صلابت گفت : من مادره ارشم.

اهی از ته دل کشیدم و در و باز کردم تا وارد شه . حدس اینکه چرا اومده دیدنم ، سخت نیس .

پشته سرش وارد شدم و در و بستم. همین که روی مبله گوشه ی اتاق نشست گفت : لطفا بشین.

تو حرفاش اونقدر جدی و قاطع بود که من و وادار به انجام میکرد.

رو به روش نشستم و منتظر نگاهش کردم.

ذل زد تو چشمام و گفت : فک کنم بدونی برای چی اومدم؟

مثله خودش صریح گفتم : بله

- پسر من تنها داریم تو این دنیاس همین یدونه پسر و دارم وقتی که مادر شی حال من و درک میکنی.

- من قراره پسر تو نباشم که اینطور دارین حرف میزنین؟

- نیومدم که بحث کنم اما تو با خانواده ی ما هم کف نیستی ... پوششت ... عقایدت ... همه و همه حتی کشوری که توش بزرگ شدی همشون با ما متفاوت.

- خانوم کیانفر من هیچ قصدی ندارم . نه قصد ازدواج با پسر تو نه قصده خوشگذرونی ... ما فقط ۲ تا دوسته معمولی هستیم .
ارش حتی مثله برادره نداشتم.

با دستش به چادرش چنگ زد و اخماش و توهم کشید.

- اما تو این کشور و دین ما هیچین روابطی وجود نداره . امکان پذیر نیست .

-حرف اصلیتون اینه که از پسرتون فاصله بگیرم؟

لباش و جمع کرد و گفت : دقیقا.

اخم کردم و سرم و کج کردم و جدی گفتم : معذرت میخوام اما نمیتونم.... به پسرتونم گفتم که نمیتونم به ازدواج باهاش فکر کنم به شما هم میگم اما نمیتونم دوستیه چندساله و با ارزشه بینمونو بهم بزنم .

پاشد ایستاد و گفت : حرفه اخرته؟

مصمم گفتم : حرفه اخرمه .

پاشد و به طرفه در رفت . کنجکاو بودم بدونم این زن چطور میخواد کاری کنه من از پسرش جدا شم؟

هه... حتی دوستیه بینمونو هم بد میدونست.

وقتی رفت با خیال راحت نشستم و آرنجمو تکیه دادم به زانومو سرم و روی دستم خم کردم.

درسته نمیخواستم آرش و از دست بدم اما باید از خودم ناامیدش میکردم
اینجوری نمیشد

دیگه از موندن تو هتل خسته شده بودم . باید دنباله یه جای دیگه می بودم. اما
من هیچ کس و اینجا نداشتم و همه ی دوستا و اشناهام مالزی بودن و من
اینجا تنهای تنها بودم فقط منتظر بودم آرش یه خبرایی بهم بده اما هنوز با
گذشته ۳ هفته هنوز خبری نداده بود و ازم وقت خواسته بود .

دیگه داشتم کلافه میشدم تو این هیروویری گاهی فکر می رفتم
جهان.... نمیدونم چرا دلم میخواست بدونم چه بلایی سرش اومده..

به خودم لعنت میفر ستادم و واسه ی اینکه حتی لحظه ای نگران این مرده بی
رحم شدم...

پارت شانزدهم

۱ ماه گذشته بود و آرش ازم وقت خواسته بود.

دیگه از تو هتل موندن کلافه شده بودم هیچ برنامه ای نداشتم و از این به بعد
قراره چطور زندگی کنم و تنها راهی که به ذهنم رسید اجاره ی یه خونه بود .

باید تا زمانی که اینجام تو یه خونه میموندم .

کارم با خانواده ی پناهی به این زودی ها قرار نبود تموم شه.

به محض اینکه کارم تموم میشد بر میگردم مالزی هنوز راجع به این موضوع به
آرش چیزی نگفته بودم اما بالاخره که چی باید کنار میومد من و اون واسه هم
ساخته نشده بودیم.

به آرش سپردم یه خونه برام پیدا کنه...از تنهایی کلافه شدم داشتم لیست
مخاطبین و زیر و رو میکردم که ناخودآگاه به اسم کتی رسیدم خیلی وقت بود
باهاش صحبت نکرده بودم یکی از دوستانم تو مالزی بود از وقتی با مامانم
برگشتیم ایران گاهی به مالزی سفر میکردیم و میدیدمشون اما رابطمون کم رنگ
تر شده بود.

با یادش لبخندی رو لبم میشینه.

از زیر و بم زندگیم خبر داشت خودمو سرزنش کردم بخاطر اینکه فراموش
کردم بهش زنگ بزنم.

آخرین بار اون بهم زنگ زده بود و تهدید کرده بود اگه زنگ نزّم دیگه بهم زنگ نمیزنه اما متاسفانه مشکلات و درگیریای اخیر فرصتی برام نداشتہ بود .

گزینه ی video call و لمس کردم
آنلاین بود پس باید جواب بده.

زمانی نگذشت که چهره ش و دیدم رو تختش نشسته بود...

با دیدنش لبخند چهرم و پوشوند انگار تمومه غم هام از بین رفت با دیدن تنها کسی که تو اون کشوره غریب برام یه هم زبون بود .

-کتی

-ببر صداتو

-جانم؟

-تو روت میشه به من زنگ بزنی؟ خجالت نمیکشی؟ نه واقعا خجالت نمیکشی؟! میدونی چند وقته منتظرم زنگ بزنی؟

پریدم وسط حرفش و درحالی که سعی میکردم به قیافه ی عصیانش نخندم
مبادا عصبی تر شه تند گفتم

: نفس بگیر کتی یکی یکی فرصت بده حرف بزnm باور کن اونجوری که فکر
میکنی نیست...

- خب تو بهم بگو چجوریه؟!

آروم تر گفتم: جهان و دیدم!

مکشی کرد و با همون بهته توی چهرش گفت: چی میگی جانان واقعا
دیدیش؟؟؟

پوفی کردم و گفتم: دیدم

سوالی و هیجان زده گفت: خب چیشد؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم: چی میخواستی بشه؟ هرچی از دهنم دراومد
بارش کردم اخرشم حالش بد شد منم ول کردم اوادم

چشاش گشاد شد و گفت : ول کردی اومدی؟؟؟!

حالش بد شده تو ولش کردی اومدی؟؟؟؟؟

عصبی تو پیدم : انتظار داشتی چیکار کنم؟ لابد باید میرسوندمش بیمارستان

؟؟

-معلومه که اره

تمسخرآمیز خندیدم و گفتم دیگه چی؟...

پارت هفدهم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

جانان تواز کی اینقدر بی رحم شدی من تو رو این جوری شناختم ...

سرد گفتم : بی رحم شدم کتی همون جوری که باید باشم لیاقتت آدمای همینه با

هر کی مثل خودش.

سرشو کج کردو مهربون گفت : از کجا می دونی اون مرد بده ...وقتی مادرت اونو دوست داشت چه طوری ازش بدت میاد؟

جدی غریدم : مامانم عا شقش بود... با وجوده خیالتش ...اما من ازش متنفرم نمی تونم فراموش کنم .

-

-جانان این حرفا به تو هیچ کمکی نمی کنه... تو نمی تونی آدما رو قضاوت کنی هر چه قدر هم بخوای از حقیقت فرار کنی نمی شه... نمی تونی... اون پدرته... از خونشی این یه واقعیه... یه اشتباهی داشته مطمئناً اونم نمی خواسته این جووری بشه وگرنه با حرفات ناراحت نمی شد که حالش بد شه ... - اینا همش فیلمشه تو نگران اون نباش .

ناراحت گفت :نمیگم که کاره بدی نکرده اتفاقاً عمله خیلی خیلی بدی بوده اما اونم مطمئناً پشیمونه جانان عشق کنترل آدما رو میگیره وقتی عا شق باشی نمی فهمی داری در عوضه رسیدن به معشوقه کیا رو نابود می کنی اونم عاشق بوده...

-این کاره بدی نیست این ظلمه ظلم ... !

-

رگهای پیشونیم ورم کرده بود از خشم... با لمسش فهمیدم درجه ی عصبانیتیم زیاده.

- عاشق میشی جانان! اونقدر عاشق که بفهمی تو هم بالاخره اشتباه میکنی.
اما پدرتو سرزنش نکن برو پیشش باهاش حرف بزن دلیل کارش و ازش بپرس.
.اونم حرفایی داره.

آرش شروع کرد به زنگ زدن و منم مجبور شدم فوری از کتی خداحافظی کنم
...

- بله آرش ...

- سلام جانان

- سلام خوبی

- ممنون

- کجایی ؟!

- کجا باشم هتلم ...

- همونجا باش چند لحظه دیگه خودمو می رسونم حرفای مهمی دارم

- باشه منتظرم .

فکرم سر خورد سمت حرفش ، حرف مهم !

یعنی چی می خواد بگه ؟ راجبه جهان و اون عجزوزه چی می خواد بگه ؟

ذهنم درگیره این موضوع شد و تا موقعه ی اومدنش سالن اتاق و متر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم.

با میس کالی که رو گوشیم انداخت خودمو شتابان به لابی رسوندم با دیدنش که رو مبل نشسته بود به طرفش رفتم و سلام نکرده کنارش نشستم

پارت هجدهم

- چی شده؟

- سلام عرض شد ...

هول هولکی سلامی کردم و گفتم: میشه زود تر بگی چی می خواستی بگی
الان فقط می خوام اینارو بشنوم ...

جدی بهم نگاه کرد خم شد و دستا شور و زانوش گذاشت و گفت: یه سری
اطلاعاتی به دست آوردم البته نه آسون... این مدت از یه سری کسانی که
از شون برمیومد و به شون اعتماد داشتیم تا برام یکم اطلاعات جمع
کنن اونا هم همین امروز برام یه سری عکس فرستادن و البته جزئیاتی رو راجبه
آقا جهان و زنش.

سری تکنون دادم و با لبخندی که گوشه ی لبم نشسته بود گفتم: می دونستم
ازت برمیاد اما فکر نمی کردم این قدر آدمای نفوذی داشته باشی.

در حین جدیت لبخندی زد و گفت: واسه همه نه ... واسه تو فرق
داره... بگذریم...

دستی تو سام سونتش کرد و یه بسته در آورد با سر به بسته اشاره کرد و گفت:
اینا همون عکسان.

بسته رو باز کردم یه مشت عکس بیرون آوردم به عکس مرد مسنی که سوار
ماشین مدل بالایی بود خیره شدم چهره اش برام آشنا نبود ابهت خاصشو
صلابت نگاش جالب بود همون طوری که بهش خیره شده بودم گفت: سامان
کیاراد... همسر سابق سولماز فرهمند.
شک زده گفتم همسر سابق !!! ؟

سرشو تکون دادو گفت: آره قبل از ازدواج با پدرت درست زمانی که پدرت
ازدواج می کنه با مادرت خانوادش به اجبار شوهرش میدن به سامان کیاراد...

نگاه منتظرم و که دید ادامه داد: همین مردی که تو عکسه سامان... سامان
کیاراد رئیس قبیلشون بود.

متعجب گفتم: رئیس قبیله !!!؟ □

با قاطعیت گفت: اصل و نسبشون برمیگرده به یه روستا تو تبریز البته الان
بیشتر شون تو تهران یا شهرهای بزرگ دیگه زندگی می کنن. اما خوب هنوزم
گاهی به اونجا سر میزنن قبیله ی خیلی بزرگی ان روستاشونم خیلی بزرگه
اسمشو فراموش کردم اما حداقل ۶۰۰ – ۷۰۰ نفر جمعیت داره مردم روستا از

خانواده‌ی کیاراد خیلی حساب می‌برن... در واقع این خانواده بیشتر ملک و املاک و زمینای روستا رو صاحبند... دارایی هاشون قابل شمارش نیست اونقدر که زیاده. تصمیم گرفتن برای سامان خان یه زن بگیرن تا یه وارث بیاره این تشکیلات و اداره کنه. برای همین پدر سولماز؛ سالار خان فرهمند؛ چون از علاقه‌ی دخترش به آقا جهان مطلع بود بعد از ازدواج جهان خان با مادرت دخترش و به اجبار به عقد سامان خان درمیاره. سالار خان یکی از اهالیه اون روستا بود و چون بالاخره سامان خان هم رئیس قبیله محسوب می‌شه قدرت این که نه بگن رو نداشتن

مکشی کرد و ادامه داد: بعد از ازدواجش سولماز و مجبور می‌کنن که باردار شه و یه پسر بیاره و اونم بلاجبار بعد از ۱ ماه باردار میشه نفس عمیقی کشید و گفت: اینم اطلاعاتم راجه این شخص

دستم رو عکس سامان لغزید و عکسشو کنار زدم.. به عکس بعدی خیره شدم پسری جوون با یه پرستیزه فوق العاده تو سالن فرودگاه... چهره اش آشنا بود انگار یه جایی دیده بودمش.

نگاه جدیه آرش نگاه خیرمو از عکس جدا کرد حواسم به لبخند نشسته رو لبم نبود یهو قورتش دادم و اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: حس کردم قیافش برام آشناست.

یه ابروشو بالا بردو گفت: جدا!؟

شونمو بالا انداختمو گفتم: نمی دونم شاید هم اشتباه می کنم

سرشوبه نشونه ی تفهیم تکنون داد و گفت : اسمش رادمانه... تک پسره سامان
خان کیاراد و سولماز... همونی که سولماز باردار بود وقتی به دنیا میاد چند ماه
بعد سامان سولماز و طلاق میده و بچه اش رو میگیره ...

پارت نوزدهم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

سوالی نگاش کردم و گفتم: طلاق؟ آخه برای چی؟

_خونواده قبیله ای هستن و خبی سَری تعصبات خاص دارن که هنوزم
پابرجاس.

سولمازم زنی نبوده که پایبند این تعصبات باشه و به راحتی کنار بیاد.... از
طرفی علاقه شدیدش به اقا جهان گستاخش میکنه دربرابر این خانواده.... به
همین خاطر سامانم طلاقش میده.... سولمازم راه برگشتی نداشته و خانوادش

طردش میکنند...اونم با حق و حقوقی که سامان بهش میده یه جایی زندگی میکنه... تا اینکه پاش ب خونه زندگیه جهان خان باز میشه....

البته این موضوع که جهان خان میره سراغش یا اون میاد طرف جهان خان هنوزم برام گنگه....

خلاصه رابطشون شروع میشه تا اون قضیه پیش میاد...
صدالبته جهان خان سولمازو صیغه میکنه اما بعداز جدایی از مادرت عقدش میکنه و به خونس میاره....

بعد از اون سولماز اینقد میره و میاد تا سامان اجازه میده گاهی پسرشو ببینه....
رادمانم به این زندگی اشرافی عادت میکنه....

یه پسر متکبر و ریاست جو بار میاد....یعنی طبق میل سامان خان...وقتیم که سامان خان پا به سن میزازه تصمیم میگیره ریاست قبلیه رو ب رادمان بده...
البته این قبلیه فقط به زمین ها و املاکشون مربوط نمیشه....تو تهران خیلی از شرکت های صادراتی و وارداتی ورستوران ها و هتل ها مال خانواده کیارادن....از اجدادشون بیشتر از اینا بهشون میرسه....

خلاصه یه نقطه ضعف بزرگ سولماز؛ رادمانه....جونش برای تک پسرش درمیره....البته رادمانم همینطور....

سولماز براش خط قرمز به حساب میاد و رو مادرش وکلا خانوادش تعصب داره....

جدای غرور و خودخواهیش خیلی زیاد عصبی و زودجوشه... غیرت و
تعصبش زبون زد قبیلش...

کسی جرعت اینکه پا جای پاش بزاره رو نداره... از قدرت و نفوذ زیادی
برخورداره... و به حدی تو کارش جدیه که همه ازش حساب میبرن

حیرت زده گفتم: فک نمی‌کردم اون عجزه ازدواج قبلیم داشته باشه و حالا یه
پسر داشته باشه.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: پس نقطه ضعفش رو پیدا کردم.

سر شو ملایم تکیه داد و گفت: اره یجورایی... الان رادمان ۲۷ سالشه... اما
همونجور ک گفتم خونوادشون به زن بها نمیدن... درواقع زن تو اینجور خانواده
ها ارزشی نداره... جز اینکه بتونه براشون پسر ب دنیا بیاره... والته رفع
نیازشون... حتی شنیدم با وجود مخالفت های رادمان برای ازدواج براش زن
صیغه کردن...

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

باورم نمیشه... اینا دیگه کین....

_و یه چیز مهمتر....

مکشی کرد و ادامه داد:

-سولماز بعد از ازدواج با پدرت یعنی جهان خان پناهی بعد یه مدت باردار میشه...اما سقط میکنه....

تک خنده ای کردم و گفتم:

اینقد بود عشقش؟!

_نمیدونم....دلیلشو نمیدونم...اما این کارو مخفیانه میکنه....یعنی آقا جهان هیچ اطلاعی نداره....

در حالی که ی لبخند گوشه لبم بود بدجنس گفتم:

خوبه....اونوقت چیز یو که جهان نمیدونه تو از کجا میدونی؟

چشمکی زد:ما اینیم دیگه....به اونجاهاش کاری نداشته باش.

پارت بیستم

کمی به چهرش که شیطون شده بود نگاه کردم و بعد دوباره چشمامو به عکس
توی دستم دوختم

هر چی فکر کردم یادم نمیومد کجا دیدمش نگاهش پر از غرور بود. انگار
چشماش باهام حرف میزد.

از فکر کردن به اینکه کجا ممکنه دیده باشمش بیرون اومدم و نگامو به عکسه
بعدی دوختم...

عکس اون عجزه... با دیدنش از خشمم گرفتم. چشمامو از شدت عصبانیت
بستم... رومو به طرف دیگه برگردوندم.

- تو که طاقت دیدنشو نداری چطوری میخوای ازش انتقام بگیری؟

چشم‌امو باز کردم با اخمای درهم گفتم: زیاد کارم باهاش طول نمیکشه که
مجبور به تحمل قیافش باشم.

-گفتی میخوای طعم خ*ی*ن*تو به اقا جهان بچشونی.... اما نمیدونم حالا
میخوای چیکار کنی.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط باشم.

-همین که جهان بفهمه زنش بچشو کشته میفهمه با کی یه عمر زندگی
کرده. اینم یه نوع خ*ی*ن*ته دیگه... نیست؟

-هست... اما فکر میکنی چی بشه؟ یه مدت قهر و دعوا بعدش دوباره باهم
اشتی میکنن.. با اینکه با این کارت موافق نیستم اما این راه، راه درستی نیست.

کنجکاو گفتم: چی تو فکرته؟...

.....

به چمدونه گوشه ی راهرو خیره شدم. من میخوام چیکار کنم؟...

اونقدر تو انجام تصمیمم مردد بودم که توان قدم برداشتو نداشتم. به حرفای
ارش فکر کردم...

اونشب باحرفاش موافق نبودم اما فهمیدم که حق با اونه... درسته حالم از
جهان و اون عجوزه بهم میخوره... اما مجبورم.....

اگه میخوام حداقل اون زنو شکست بدم بایدکنارش زندگی کنم.
با فکرش غرقه لذت شدم...

میرم خونه ی مردی که ازش نفرت دارم....
اما میرم تا به اون زن ثابت کنم به این راحتی نمیتونه زندگی کنه. بشم اینه
دقش.

صدای زنگ سوویت؛ منو از فکرو خیالم جدا کرد. به طرفه در رفتم به خیال
اینکه ارشه درو باز کردم. با دیدن کسی که پشته در بود نفسم رفت.
بهت زده نگاش کردم. انگار به اندازه ی یک عمر شکسته شده بود... با غم زل
زده بود بهم و نگاهشو ازم نمیگرفت.
به خودم اومدم بی خیال نقشم سعی کردم درو ببندم که با پاهاش مانع شد و
درو هل دادو داخل شد. با خشم نگاش کردم

-منو از کجا پیدا کردی؟

اخماش تو هم رفت... دلم گرفت از اینکه اینقدر برام غریبس...

چرا اون موقع که بهت احتیاج داشتم کنارم نبودی غریبه؟

- پیدا کردند برام سخت نیست. اونم تو همچین هتلی.

سرد و یخی گفتم: برای چی اومدی؟

در و بست و همونطور که جلو میومد گفت: اومدم بیرمت پیش خودم.

تمسخر آمیز خندیدم...

سرمو تگون دادم: منم اومدم...

اخمش عمیق تر شد: من پدرتم، حق دارم دخترم و کنارم داشته باشم، این همه

سال از وجودت بی خبر بودم حالا که فهمیدم... حالا که خودت با پای

خودت اومدی...

منو باز خواست میکنی؟

- عشق پدری؟... نخندونم.. ذره ای حرفاتو باور ندارم. تو رو عشق زنی مثل

مادرم پا گذاشتی. چطوری بهت اعتماد کنم؟

عصبی داد زد: بحث منو مادرت به تو ربطی نداره. اینقدر سرتق نباش. من اگه با سولماز بودم رابطم حلال حلال بود... لازم نمیدونم اینارو برات بگم اما باید بدونی که مادرت از اولم میدونست دوسش ندارم. اما احساس منو جدی نگرفت و... تو ذهنه تو من به اون بدی کردم. چون باید عاشقش میشدم اما نشد... اما نشد...

اما اون باهمه ی عشقش در حقم نامردی کرد...
اروم تر شد: وجود تو رو ازم پنهون کرد.

رفتم جلو و تو سینه‌ش کوبیدم... با اشک با حق حق... زار میزد. با دیدنه حالم نرم تر شد اما اتیش وجودم خوابید.
حق حق تو سینه‌ش کوبیدم جایی که هیچ وقت سرمو روش نذاشتم.....

پارت بیست و یکم

- ما مان من نامردی کرد؟! نامردی رو تو کردی ... تو نامردی ... ما مانم
خواست تو بدون مانع با اون زن ازدواج کنی...

اما من بودم این کارو نمی کردم ... جداتون می کردم ... بعدشم بچه تو شکمو می کشتم تا ازت انتقام بگیرم تو لایق این خوبی نبودی .

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و ملاطفانه گفت : مادرت نمی کرد این کارو حق نداشت تورو ازم بگیره حق نداشت تورو بکشه ... تو جون منی ... تورو از همه کس بیشتر دوست دارم از وقتی فهمیدم افتادم تو بیمارستان .

با بی رحمی دستاشو پس زدم ...

- اما من دوست ندارم ... ازت متنفرم

مغموم نگام کرد و گفت : اما من حاضرم برات جونمو بدم ...

- پس طلاقش بده ... طلاقش بده تا بهم ثابت بشه که دوسم داری .

با ناباوری زل زد بهم انگار باورش نشده بود ازش همچین چیزی و خواستم اما من قاطع نگاش می کردم

مات شده گفت : چه جوری طلاقش بدم؟! وقتی دوسش دارم چه جوری ازش جدا شم؟!

پوزخند زدم: تو یه قلب دو تا عاشق جا نداره ... یا عشق فرزندى یا عشق به اون
زن بی همه چیزت ...

بازم عصبی صداشو برد بالا: لامصب عشق تو یه طرفه ... عشق اون یه طرف
... اون زن همسر مه ...

خودخواهانه زمزمه کردم: یا من یا اون!
چشماشو بست تا نبینه ... چیو؟ این که دخترش اینقدر ازش نفرت داره؟
چرا با دیدنش ... با حرفای جدیدش سست میشم ... چرا می خوام آغوشی رو
تجربه کنم که هیچوقت نداشتم ...

چشما شو باز کرد ... نگاهمون میخ هم بود ... اونقدر سکوت بینمون جاری
شد که خسته شد و بالاخره شکستش

- طلاقش نمیدم ... اما از تو هم نمی گذرم ...
پوزخند زنان گفتم: چه بگذری چه نگذری ... دارم میرم ... می خوام برگردم
مالزی از همون جایی که اومدم.
اخماش اونقدر عمیق شد که گویای عصبانیتش باشه...

- تو با اجازه ی کی از کشور خارج میشی؟! اگه نمی دونی بدون تا اجازه ندم
قدم از قدم برنمیداری ...

- ازدواج می کنم .

- چی ؟

- درست شنیدی ! ازدواج می کنم تا تو نخواستی اجازه خروجو بدی .

سرشو عصبی تکون داد : واسه ازدواجتم من باید اجازه بدم .

با غیض نگاش کردم و گفتم : من به ا اجازه تو نیاز ندارم برو از اینجا زنتو
انتخاب کردی پس دیگه گله ای نمونده...

- بیا توی خونم ... بیا و اگه از سولماز بدی دیدی و ناراحتت کرد. اونوقت هر
چی تو بگی .. هر چی تو بخوای ... فقط بیا ... مگه همینو نمی خوای؟ که من
بفهمم زنم زن خوبی نیست... که بده ... خب بیا تو خونم و اینو بهم ثابت کن
.

مات حرفش شدم ... مگه من همینو نمی خواستم؟! پس چرا قبول نکنم؟!
داره همون چیزو میگو که من می خوام .

جدی ابرو هامو بالا دادم و گفتم : اون زن برام اینقدر ارزش نداره که بهت ثابتش کنم .

دستاشو جلوم گرفت تو گفت : باشه هر چی تو بگی فقط بیا تا بهت ثابت کنم
من اون هیولایی که تو ذهنته نیستم بیا تا در حقم نامردی نشه ... حق ندارم
پدر باشم !؟

یه لحظه دلم سوخت ... هه ... سولماز بچتو کشت وگرنه الان یه بچه داشتی
چرا باهاش نرم کافیه ... بیخیال انتقام نمیشیم اما میام...
میام تا اون زنو بهت نشوند بدم و هم تو رو بشناسم جهان !

نگاهم و دوختم به چمدون پشت سرم ... نگاه اونم همزمان خورد روی
چمدون..

- کی اینو بیاره !؟

با این حرفم لبخند عمیقی روی لبش نشست.

- میگم بیان بیارنش تو فقط با من بیا

:Mooshoolina

پارت بیست و دوم

تو حیاط خونه ماشین و پارک کرد سوئیچ و داد دست مرد مسنی که اولین بار بود میدیدمش .

- کریم ماشین و ببر تو پارکینگ .

- چشم آقا رو چشمم.

نگاهه کنجکاو شو رو خودم حس می کردم جهان هم چیزی بهش نگفت .

با صدای جهان نگاش کردم ... نگاهی که خودم می دونستم چقدر سرده .

- جانان ! نمیخواهی بیای داخل ؟!

سرمو تکنون دادمو باهاش گام برداشتم همراه مردی که ازم یه دنیا دور بود ...

وارد سالن که شدیم همون زن اون روزی اومد جلو با گشاده رویی روبه جهان گفت : سلام آقا خوش اومدید .

- ممنون انیس .

رو به به طرف من کرد و با کنجکاوی سلام کرد جوابشو آهسته دادم .

جهان به انیس نگاه کردو لبخند زنان گفت : □ دختر مه انیس ! از این به بعد قراره با ما زندگی کنه اسمش جانانه .

انگار براشون سوال برانگیز نبود که این دختر از کجا اومده چون بدون اینکه لبخندش محو بشه رو به من گفت :خوش اومدید جانان خانم ! آقا این مدت خیلی دلواپستون بودن بی احترامیمو ببخشید که نشناختمتون آقا جهان خبر نداد که شما قراره بیاین .

سعی کردم به زن روبه روم لبخند بزنم ، من با اهالی این خونه مشکل نداشتم مشکل من دو نفر بودن ...

نگام سر خورد روی کسی که از پله ها پایین اومد چشم رنگ آتش گرفت ...
انگار قلبم دیگه نمی خواست بپیه.....

خدایا چرا نمیتونم مقابلش خشممو کنترل کنم؟؟؟

وقتی رسید مقابلم لبخند محوی زد اما با دیدن حالت نگام لبخندش محو شد
و چشاش رنگ شرمندگی به خودش گرفت ... به سختی خودمو کنترل کردم
بلاخره لب باز کرد و گفت : سلام جانان ! به خونه ی خودت خوش اومدی.

سرمو تکیه دادم و به جهان نگاه کردم نگاه خیره اونم رو من بود نگا شو از من
گرفت و رو به سولماز گفت : عزیزم !

با شنیدن لفظ عزیزم نگاهی کردم ... نگاهش رو چشمم سر خورد و حرفشو
قورت داد ...

- سولماز ! میشه جانان و به اتاقش راهنمایی کنی ؟!

بعد رو به من کرد و گفت : عزیزم من ا تاقتو هنوز آماده نکردم سولماز
راهنمایی می کنه بالا هر اتاقی رو که دوست داری بردار برای خودت ...

سرد گفتم: خودم میرم نیازی به راهنمایی کسی ندارم فقط چمدونم ...

لبخند کم رنگی زد و گفت : کریم میاره بالا ...

سرمو تکون دادم و به طرف پله ها رفتم طبقه ی بالا که رسیدم چشم چرخوندم
سالن بزرگی بود.... اون روز نشد دقیق ببینم ... هی ...

اتاق خوابا یه طرف و یه سالن بزرگ.... دو دست مبل راحتی L فضا رو
پوشونده بود....

در اول و میدونستم اتاق جهانه...اونروز منو تو همین اتاق آوردن....

به طرف اتاقی رفت که زیاد تو چشم نبود نسبت به بقیه.... درش تو دیوار
فرورفته بود..

در کل ۴ تا اتاق بالا بود ...

در و که باز کردم نفس راحتی کشیدم انگار انتخاب خوبی بود.

اتاق بزرگ حدوداً ۱۸ متر ... داخلش شدم و در و پشت سرم بستم .

رو سرامیک خوش رنگ کف اتاق یه فرش ۶ متری به صورت کج انداخته شده بود یه تخت دو نفره وسط اتاق بود ... معلوم بود اینجا اتاق کسیه ...

جلو رفتم رو تخت نشستم بوی عطر مردونه ای فضای اتاق و پر کرده بود عکس روی پایتختیش توجهمو به خودش جلب کرد.

یه پسر که با بالا تنه ی ل*خ*ت روی مبل لم داده بود و یه نفر ازش عکس گرفته بود پس اینجا اتاق ایشونه؟! ... من قرار بود از این به بعد اتاق رادمان خانو قرق کنم ...

با دوستن این موضوع لبخند رو لبم نشست ... پس تمام هستی این عجزه این قدرام دور نبود .

با صدای تقی که به در خورد خودمو جمع و جور کردم و بفرمایید آهسته ای گفتم.

با دیدن کریم که چمدونم رو گوشه ی اتاق می زاشت لبخندی زدم و گفتم : ممنون آقا کریم ! زحمت کشیدین ...

متواضعانه گفت : این چه حرفیه خانوم؟! رحمته ... فضولی نباشه خانوم اما آقا گفت بیاین این اتاق .

- نه آقا کریم خودم انتخاب کردم مشکلیه؟

- نه خانم به من چه؟ ما رو چی به فضولی فعلا خانم.

همین که کریم خواست بره جهان با اون عجزه دیدم که دم در اتاق ایستادن
پوفی کردم و منتظر نگاش کردم.

عجزه: عزیزم اینجا اتاق...

جهان میون حرفش دوید و با احمی که صورتشو پوشونده بود توپید: سولماز!

اونم خودشو جمع و جور کرد و بایه ببخشید از مون دور شد.

- جهان

گنگ نگام کرد و گفت: نمیشه بهم بگی بابا....؟

رک گفتم: نه...!

نفسشو هل داد بیرون و گفت : بگو جونم چی می خوای ؟!

- من همه دارایممو فروختم تا از ایران برم اما با این وقفه .. خوب به ماشین احتیاج دارم .. حوصله ی رفتن و و انتخاب کردن اینارو ندارم فقط یه چیزی که تو این مدت کارام راه بیفته . البته ..

کارت بانکیمو از کیفم در آوردم و جلوش گرفتم : این کارت اعتباریه توش پول هست با این ...

با ابرو های گره خورده پرید وسط حرفم

- خجالت بکش ! یعنی اونقدر ندارم که واسه تک دخترم ماشین بخرم ؟! لازم نکرده دست تو جیبت کنی فردا ماشین تو پارکینگه خیالت راحت .
عصبی گفتم : اما من این جوری دوست دارم .

لجوج تر از خودم گفت :

پارت بیست و سوم

ظهر انیس اومد سراغمو خواست برای ناهار برم پایین. اونقد گرسنم بود که
نخوام به کینم و ندیدن اون عجوزه توجه کنم.

به خاطر همین یه پیراهن کرم تا روی زانوم پوشیدم و صندلای هم رنگشو پام
کردم و از اتاقم بیرون زدم.

جهان و اون زن سر میز نشسته بودن... و انگار که منتظر من بودن...
جهان با دیدنم سرتاپامو نگاه کرد و لبخند پر مهری به روم پاشید... بالای میز
روی صندلی نشسته بود... بدون حرف روبروی عجوزه نشستم....

انیس رفت و ناهار در سکوت صرف شد.
بعد از ناهار دوباره به اتاقم برگشتم...

یه تماس با ارش گرفتم و اونچه که اتفاق افتاده بود و براش تعریف کردم... بعد
از حرفام گفت: برات خوشحالم عزیزم... اینجوری خیلی خوبه.. یه فرصت
بهش بده تا خودشو بهت ثابت کنه...

- ارش من اومدم انتقامم رو بگیرم...

- میدونم جانان... اما اینم یه فرصته برای تو و آقا جهان تا همدیگه رو بشناسین... هر چقد بخوای از واقعیت فرار کن... اما اون پدرته....

و من نفهمیدم چطور باید به این مرد فرصت بدم...

۳ روز از موندنم تو این ویلا میگذره اما هنوز ندیدم کسی رو که براش برنامه چیده بودم
اسمش و زیره لب تکرار کردم... رادمان...

معنیه اسمش و نمیدونم اما تا به الان خیلی چیزا راجع بهش میدونم
سولماز،..... اره دیگه باید بهش بگم سلماز.... با اینکه حالم ازش بهم میخوره
اما نباید بگم عجزه البته فعلا .

سولماز دیروز داشت باهاش تلفنی صحبت میکرد اینواز حرفاش فهمیدم
وقتی که تنها تو اتاقشون بود

- عزیزم یکم اون شرکت و ول کن یه سر به من بزن باور کن دلم برات یه ذره
شده و من هزار بار تکرار کردم مگه توام دل داری؟!

نمیدونم چی گفت که سولماز در جوابش گفت : آیلی هنوز پیشته؟!

بعد از اندکی سکوت : عصبی نشو مادر اونم دختره جوونیه.... نیازایی داره
گ*ن*ا*ه که نکرده زن تو شده ؟

- باشه عزیزم منظورم اینه که زنه صیغه ایت شده خب بلاخره که محرمته
درسته زیاد با کارای پدرت موافق نیستم اما بهتر از اینه تو آغوش یه زن نامحرم
نیازتو برطرف کنی .

این کارا درست نیس عاقبت نداره حداقل با محرمت....

-.....

-من صلاحتو میخوام راد مانم هرچند میدونم اون زنا خودشونو بهت
میچسبونن اما خواهش میکنم تو پششون بزنی..

همین و بعد خداحافظی..... و من دوباره به حیاط پناه بردم تا ذهنم اروم شه

...

خیلی دلم میخواست بینمش کسی رو که انگار با همه جور زنی بوده و چشم
و دلش سیره این مرده سرتق و غد و میخوای ستم بینم.....و نمیدونستم تقدیر
اینبار مطابق سرنوشت منو پیش می بره.....

پارت بیست و سوم

شب بعد از شام دوباره به اتاقم برگشتم....

جهان صبح میرفت سر کار و غروب برمیگشت...روزه اولم که من اومدم اینجا انگار بخاطر من نرفت سرکار...

سولمازم که از صبح میرفت بیرون و ظهر برمیگشت و من اکثرا برای ندیدنش سعی میکردم تا اتاقم باشم اگر هم میدیدمش تا میومد حرفه محبت آمیزی بزنه حسابی میزدم تو پرش...

اونم پشیمون شد و دیگه دور و برم نپلکید و سعی کرد باهام صحبتی نکنه...

طبق عادت لباس خوابمو پوشیدم و به تخت رفتم انقدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا بالاخره خوابم برد...

نیمه شب با شنیدن صدای دستگیره‌ی در چشمم اتوماتیک باز شد چون خوابم سبک بود با کوچکترین صدایی بیدار میشدم

با هاله‌ی نوری که توافق بود میتونستم پایین رفتن دستگیره‌ی در و ببینم .

ناخودآگاه ترسیدم با اینکه همیشه و همه جا میخواستم نشون بدم که نمیترم اما از تاریکی و تنهایی و دزد وحشت داشتم.

بدون تعلل با همون لباس خوابی که بلندیش تا روی زانوم بود از روی تخت پریدم و پشت در قایم شدم و اسپری روی میز و برداشتم تا به طرفه چشمش فشار بدم...

اینا همه تو چند ثانیه بیشتر اتفاق نیوفتاد در که باز شد و با دیدن قامت مردی که ظاهرا مشکلی تش بود چهار ستونه بدنم لرزید تو جام تگون خوردم و یهو صورتش برگشت طرفم.. منم بی درنگ اسپری رو به طرفش گرفتم و فشار دادم ..

حتی لحظه‌ای دستمو از روش برنداشتم ... اون لحظه به ذهنم خطور نکرد که جهان تو خونه س و میتونم داد و بیداد کنم اما به عاده این چندماه تنهایم خواستم خودم از خودم مراقبت کنم ... چه فکر احقانه ای.... با یه اسپری...

یهو با دستش اسپری و از دستم گرفت و پرت کرد گوشه ای ...

صدای برخوردش با سرامیک اونقدر نبود که بخواد جهان و بیدار کنه هنوز به خودم نیومده بودم که کوبیده شدم به دیوار چشمم کم کم سر خورد تو چشم کسی که هلم داده بود و الان سینه به سینه ام ایستاده بود...

نفس نفس میزد و نفسای عصبی اونم به صورتم شلاق میزد با تلاش خواستم هلش بدم عقب که حتی یه اینچم تگون نخورد.
با دستش جلوی دهنمو گرفته بود و با صدای خشمگین گفت: تو دیگه کی هستی اینجا چه غلطی میکنی!؟

متعجب زل زدم تو چشماش

نکنه... وای نه حتما رادمانه

اگه دزد بود که اینجوری طلبکار حرف نمیزد حتی تصورشم نمیکردم باهاش این طوری اشنا بشم دوباره تو نقشم رفتم نباید میفهمید میشناسمش

خودمو تگون دادم و سعی کردم هلش بدم هلم داد عقب و چراغ و روشن کرد و خیره شد بهم

مغزم جرقه زد ... رادمان ...

- رادمان من زنتم چرا نیازاتو با من برطرف نمیکنی

- آیلی برو خونه بهت گفتم

و من چقدر احمق بودم که نفهمیدم این همون مردیه که تورستوران دیدم....

با دیدن نگاه خیرم اخماش و توهم کشید و عصبی نزدیکم شد و گفت: تو کی هستی؟!

و بعد با انگشت به اسپری روی زمین اشاره کرد و درحالیکه با تمسخر بهم نگاه میکرد گفت: میخواستی چه بلایی سرم بیاری؟!

و اما جوابه من سکوت بود

تو ذهنم به جذایته مرد رو به روم اعتراف کردم...

اونقد سکوت کردم، که جوش آورد

با یه پرش بازومو گرفت و گفت: با این سر و وضع بعید نیس مامانم تورو برام حاضر کرده باشه؟ نکنه امشب قراره با تو باشم؟

حرفه دومش با یه نگاهه *و*س باز همراه بود و من گر گرفتم از حرفاش...

با چه جرعتی همچین حرفی رو به من میزنه؟ با چه جرعتی؟!!

دستم بالا رفت تا بهش حالی کنم اما دستم نیمه ی راه موند با دستش دستمو
سفت پیچوند و درحالیکه صورتش چند میلیمتر باهام فاصله داشت عصبی
غرید: چه غلطی داشتی میکردی؟

همون طور که با خشم به چشماش خیره شده بودم بریده بریده گفتم: با چه
جرعتی اومدی تو اتاقم؟
انگار سر جرعتمون مسابقه گذاشته بودیم.

-گمشو بیرون تا به جهان نگفتم بندازت بیرون
خودت اینجا چه غلطی میکنی؟

پوزخند زدم و ادامه دادم: از قیافت میباره چه کاره ای اما اینجا جاش نیس....
داری با تک دختره این خانواده حرف میزنی... من جانان پناهیم

بازومو بیشتر فشار داد دردم گرفته بود اما نمیخواستم جلوش ضعیف نشون
بدم.

از چشماش آتش میبارید میدونستم عصبیش کردم اونم مردی رو که شنیده
بودم به هیچکس اجازه نمیده به حریمش نزدیک بشه.... حتی رادمان صداس
بزنه... فقط رادمان خان...

هه... اما من با همه ی اینا حریمارو میشکستم تا بتونم عشق این مرد باشم

رگه های خون تو چشماش بود اما این بار پوزخند زد..

- دختره این خونواده؟ اون وقت من ندونم؟

ولم کرد و با انگشت دست در اتاق و نشون داد....

-گمشو از اتاقم برو بیرون از سرو وضعت معلومه چچور زنی هستی

من رام تو نمیشم...

و من طعنه ی کلامش و گرفتم...

بی توجه به ظاهر عصبی زل زدم به کسی که بهم لقبه مادره خودش و داده

بود....

پارت بیست و چهارم ۴۴۴۴

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم....

با دستام یقشو گرفتم و کشیدم از چشماش غرور می بارید... من قاتل غرور
مرد رو بروم خواهم بود...

-تویی که از حرفات مشخصه هر شب تو با یه زن صبح می کنی لایق حرف زدن
با من نیستی...
تو کیو از کجا بیرون می کنی؟؟.

پوزخند زدم و با حرصی که چاشنیش بود گفتم: این خونه مال منه.. جایی که
ایستادی و منو تهدید می کنی متعلق به منه... پس همین الان برو بیرون تا
مجبورت نکردم با زور بری بیرون!

لجباز میشم... حتی اگه بخوام عاشقش کنم از غرورم نمی گذرم..
من جانانم....! این مرد با یه دنیا تکبرش به گرد پای من نمی رسه.

دستامو از یقش جدا کرد و با اخم های گره خورده از خشم و صدایی که گویای
عصبانیتش بود گفت:

-تو هنوز من و نشناختی کوچولو!!.. اگه می دونستی داری با کی در میفتی
اینکارو نمی کردی..

بعد ازم دور شد و همونطور که یه طرف در می رفت انگشت اشارشو طرفم گرفت و تهدید امیز ادامه داد:

- اینجا بمون اما فردا معلوم می شه از کدوم جهنمی اومدی ...
 هر کسی هم که باشی قدرتشو نداری جلوم بایستی و حرف بزنی ... میشکنم
 فک کسی و که بخواد حرفای گنده تر از دهنش بزنه .. حالا ببین ...

ورفت ... صدای کوبیدن در سکوت خونه رو شکست ... فهمیدن این که کارم
 سخته اونقدرام مشکل نبود ... اما تحمل نمی کنم حرفایی و که بهم می زنه ..

با صدای جرو بحث از خواب بیدار شدم .. به ساعت نگاه کردم اهی کشیدم ..

اومدم دوباره چشمامو ببندم که بابا یاد آوردن اتفاق دیشب سیخ سر جام
 نشستم ...

مثل جت از جام بلند شدم و بعد از این که تو دستشویی اتاقم صورتمو شستم
 سریع یه تیشرت و شلوار پوشیدم و صندلامو پام کردم ...

خواستم همینطور از اتاق برم بزنم بیرون که با فکر کردن به وضعیت کنونی برگشتم و یه خط چم ورژ قرمز جیغی زدمو موهامو دست و دلبازانه رو شونم ریختم...

از چهرم که را ضی شدم در اتاق و باز کردم و با ارامش و حفظ اعتماد به نفس همیشگیم از اتاق بیرون رفتم....

با دیدم سولماز و رادمان که روبروی هم ایستاده بودن...

ابروهام پرید بالا، پس این دوتا دارن با هم بحث می کنن...

رادمان با یه پرستیژ مغرور و در حالی که هر دو دستش توی جیبش بود و اخماش تو هم در حال بحث کردن با سولماز بود...

با شنیدن صدای صندلام سولماز با لبخند به سمت برگشت و با لبخند سلام کرد... اما اون متکبر حتی به خودش زحمت نداد گردنشو طرفم بچرخونه...

اما دیدم که اخماش غلیظ تر شد... در جواب سولماز بدون اینکه نگاه کنم سری تکون دادم و به طرف پله ها رفتم.. همین که که پام به اولین پله رسید صداشو از پشت سرم شنیدم...

-تو مالزي.. جواب سلام نمي دادن؟... شايدم مادرت بهت ياد نداده..

و من اتيش گرفتم از شنيدن اسم مادرم... برگشتم و با خشم به طرفش رفتم
..سولماز رو به پسرش توپيد..

-رادمان!! اين چه حرفيه مي زني؟

اما من پشيمون نشدم از حرفايي كه تو دلم بود و تو اين سالها غده شده بود..

رخ به رخس بريده بريده گفتم: اما مادر تو خوب بهت ياد داده هرزگي رو...

يه ثاڤيه نكشيد كه چشمماش رنگ اتيش گرفت... اتيشي كه من خوب
ميشناختمش.. دستش رفت بالا...

-رادمان اگه بزني نمي بخشمت مامان!

دستش تو هوا لرزيد و كم كم او مد پايين.. اما بعد با چشماي كه رنگ خون
گرفته بود به طرفم گرفت...

-برو خدا رو شكر كن مامانم اينجاس! وگرنه...

جلوتر رفتم و مثل خودش گفتم: مثلاً چي؟ چي کار مي کردی؟... حرف حق
تلخه نه؟

نعره زد: خفه شو!

مثل خودش سرتق گفتم: توبه کي مي گي خفه شو؟

سولماز ملتمسانه بازوي رادمان و
گرفته بودوسي داشت بککش عقب...

-رادمانم! خواهش مي کنم!...

رو به من کرد و ادامه داد: جانان! عزيزم پسر مگ*ن*ا*هي نداره.. طرف حسابت
منم!

با صدای زنگ گوشی... رادمان بازو شو از دست مامانش جدا کرد و گو شيشو
جواب داد...

-بله؟

-چي؟..

-باشه نگهش دار الان خودم مي رسونم...عرضه يه كارم ندارين.

عصبانيت و لحنش اونقدر بد بود كه وجودمو غرق لذت كرد..

اومد جلو و با خشم گفـت: جرئت داري بازم حرفي كه زدي رو تـكرار كن تا بابـاتـو به عـذات بشونم..فكر نكن برام مهمه كي هستي؟

و با يه خداحافظي سريع رو به مامانش تندتند از پله ها رفت پايين و در رو كوبيد..

چشمم به سولماز افتاد كه داشت اروم اشك مي ريخت...
پوزخند زدم: اين اشكارو بايد حالا حالا ها بريزي.....

پارت بيست و پنجم

یه تازیانه نکشید که چشم‌ماش رنگ آتش گرفت... آتشی که من خوب
میشناختمش... دستش رفت بالا...

- رادمان آگه بزنی نمی بخشمت مامان!

دستش تو هوا لرزید و کم کم او مد پایین.. اما بعد با چشمای که رنگ خون
گرفته بود به طرفم گرفت...

- برو خدا رو شکر کن مامانم اینجاس! وگرنه...

جلوتر رفتم و مثل خودش گفتم: مثلاً چی؟ چیکار می کردی؟... حرف حق
تلخه نه؟

نعره زد: خفه شو!

مثل خودش سرتق گفتم: تو به کی می گی خفه شو؟

سولماز ملتمسانه بازوی رادمان و

گرفته بود دوسعی داشت بکشش عقب...

-رادمانم! خواهش مي كنم!...

رو به من كرد و ادامه داد: جانان! عزيزم پسر مگ*ن*ا*هي نداره.. طرف حسابت منم!

با صداي زنگ گوشي... رادمان بازو شو از دست مامانش جدا كرد و گو شيشو جواب داد...

-بله؟

-چي؟..

-باشه نگاهش دار الان خودم مي رسونم... عرضه يه كارم ندارين.

عصبانيت و لعنش او نقدر بد بود كه وجودمو غرق لذت كرد..

او مد جلو و با خشم گفت: جرئت داري بازم حرفي كه زدي رو تكرار كن تا باباتو به عذات بشونم.. فكر نكن برام مهمه كي هستي؟

و با یه خدا حافظی سریع رو به مامانش تندتند از پله ها رفت پایین و در رو کوبید...

چشمم به سولماز افتاد که داشت اروم اشك مي ريخت...

پوزخند زدم: این اشکارو باید حالا حالا ها بریزی.....

ملتسمانه بهم نگاه کرد و گفت: التماس میکنم جانان با پسرم درنیفت... نه به خاطر پسرم به خاطر خودت... راد مان خیلی کینه ای... زود جوش و مغروره... دست رو غرورش نزار... آگه خدایی نکرده و به هم دیگه ضربه ای بزنین و این اخلاقتون کار دستتون بده و باهم دشمن بشین به ضررت... شوهر سابقم خیلی قدرت داره... اون ازم کینه داره... رادمان خودش به روش خودش دشمن می شه... اما آگه بحث پسرش وسط باشه همه کاری ازش برمیاد... خواهش میکنم با رادمان در نیفت...

و آروم آروم رفت تو اتاقش و درو بست...

آگه دست رو نقطه ضعفم نمیذاشت اینقدر زیاده روی نمیکردم... تند رفتم... اما وقتی بحث مامانم میاد وسط وحشی میشم... اونقدر که خودمو نمیشناسم.

سوار آزرایی که فردای همون روز تو حیاط بود تو خیابونا چرخ می خوردم. فکر و ذهنم حول هفته پیش میچرخید... این مرد که به تازگی به لیست کسایی که ازشون متنفرم اضافه شده بود، چطوری رام می شد؟

درست یه هفته از اون ماجرا میگذره و من پنهونی از آرش با هم صحبتی با یکی از همسایه های قدیمی یه مرد ۳۵ ساله رو پیدا کردم تا رادمان و هرجامیره تعقیب کنه تا برام آمارشو در بیاره.

اگه آرش میفهمید میخوام چیکار کنم مسلماً مخالفت میکرد و همه چیزو فاش میکرد...

این وسط علاقتش به من دست و پام رو می بست که نتونم در جریان همه کارام قرارش بدم.

با فکری که به ذهنم رسید سریع با شهابی همون مرده تماس گرفتم بعد از چن تا بوق جواب داد.

__بله خانوم؟

_سلام آقای شهابی.

_سلام خانوم امر بفرمایید.

_الآن کجایید؟

_راستش الان توی قهوه خونه هستیم...رو به روش نشستم.

_متوجهت که نشده؟

_نه خانوم خیالتون راحت کارمو بلدم.

_خوبه...آدرسش رو برام اس ام اس کن.

_چشم خانوم.

پارت بیست و ششم

قطع که کردم نگاهی به ساعت میچیم انداختم ساعت ۱۱ شب بود...

تا آدرس و پیدا می کردم و خودمو می رسوندم دیر وقت می شد...

دقیقا همون چیزی که من می خواستم... به محض اینکه اس ام اسش رسید به دستم؛ حرکت کردم به سمت قهوه خونه ای که آدرسش رو داده بود...

وقتی رسیدم به شهابی اس دادم که هنوزم اونجاس؟!

بعد از چند لحظه جواب داد: بله ... بهش گفتم دیگه نیازش ندارم بره ...

وارد قهوه خونه که شدم همزمان شهابی سر تکون داد و بیرون رفت

با نگاهم اطراف و از نظر گذروندم ...

یه محیط کاملاً مردونه که به جز من هیچ زنی اونجا نبود ...

دیدمش ... با غرور لم داده بود و دو تا از دوستاشم کنارش نشسته بودن مشغول قلیون کشیدن بودن..

دو مرد هم با فاصله کمی از شون نشسته بودن از حالتشون فهمیدم ... بله ... !
آقا بادیگارد هم داره...

پس از اون چیزی که ارش تعریف کرد نفوذشون بیشتره...

بیخیال به سمت تختی رفتم.... نشستم ... اشاره به مردی که سفارش می
گرفت کردم ...

-بله خانم بفرمایید

سفارشمو گفتم چشمی گفت و دور شد نگاهم سر خورد روی مردی که
بیخیال مشغول قلیون کشیدن بود ...

حتی قلیون کشیدنم با غرور بود وقتی سفارشم و آورد خودمو مشغول کردم
قبلا قلیون کشیده بودم حتی اگر مامانم مخالفت می کرد اما مخفی می کشیدم
...

طرفای ۱ بود که با دوستاش پاشدن که برن ... و من هنوز هم مشغول بودم
برای این که من و بینه بلند رو به مستخدم گفتم : ببخشید آقا من سفارش
دارم....

سرش برگشت طرفم انگار صدامو شناخته بود بی توجه که انگار ندیدمش
نگامو به مستخدم دوختم اما سنگینی نگاشو به خوبی حس می کردم.....

صدای قدماش که نزدیک میشد رو به خوبی میشنیدم....

چشمامو دوختم به چشمای خشمگینی که با غیض بهم دوخته شده
بود.... پس ارش راست میگفت متعصبه... اما حتی فکرشم نمیکردم روناموس
شوهر مادرش هم غیرت داشته باشه.... و من توی دلم خندیدم به پیش رفتن
نقشم... حتی وقتی صداشو شنیدم...

- اینجا چه غلطی داری میکنی؟

پارت بیست و هفتم

سرتق زل زدم تو چشماشو گفتم: به تو چه؟.... هر غلطی میکنم به خودم
مربوطه...

بدون اینکه منتظر بشم جواب بده پولو گذاشتم رو میزو سوییچو برداشتم و به طرف ماشین رفتم....

هنوز به ماشین نرسیده بودم که بازوم محکم کشیده شد... از درد آخی گفتم و ابرو هامو تو هم کشیدم و به او که چهرش برزخی بود نگاه کردم...

- دستمو ول کن...

دندوناشو رو هم سایید و گفتم: نکنم میخوای چه غلطی کنی؟ ...

نفسام تند شده بود... اینبار اروم گفتم...

- چه علاقه ای داری که آزارم بدی...؟

جدی به چشمام نگاه کرد و همونطور که فاصلمون کم بود گفت: خوشم میاد...

و من حیران شدم از پرویی مرد روبروم....

اینبار هردو ساکت و صامت بدون هیچ حالتی به هم خیره بودیم....

با صدای شنیدن قدمای کسی به خودم اوادم و فاصله گرفتم ازش... من چم شده بود؟...

نگاه کوتاهی بهم کرد و رو به مردی کرد که الان کنارش ایستاده بود کرد و جدی گفت: چی شده علی؟

- اقا سولماز خانم تماس گرفتن گفتن جانان خانم تا الان نیو مدن خونه... خیلی نگران بودن... گفتن به اقا جهان نگفتن که ایشون خونه نیست... نمیخوان ایشونم نگران شن.... چی دستور میدین آقا؟

و رادمان خیره به من بود و من چشم از مرد رو بروم برنمیداشتم....

.....

سوار ماشینش بودم و اون داشت میروند... ماشینم زیر پای یکی از زیردستاش پشت سرمون بود...

بوی عطر تلخش فضای ماشینو پر کرده بود....

فارق از نقشه های تو سرم خیره شدم به نیمرخش... اخم کمرنگی داشت و من اعتراف میکنم که حساب میبرم از جذبه نگاش...

حس درونمو سرکوب میکنم و به خودم یادآوری میکنم این مرد کیه....

نگامو میگیرم ازش...

- این بار اخریه که تا این وقت شب بیرونی...

سرم چرخید سمتش... هنوز خیره به جاده رو بروش بود.... اخمش عمیق تر شده بود...

مثل خودش اخم کردم و لجباز گفتم: هر وقت دلم خواست بیرون میام و تا هر وقت دوست داشتم میمونم....

عصبی مَشْتی به فرمون ماشین کوبید و با صدای بلند گفت: زهرمار دختره ی سرتق....

مبهوت به این همه عصبانیتش با اخم نگاش کردم و گفتم: چته تو؟ همیشه باید هر چی میگی همون بشه...؟ نه اقا...

میون حرفم پرید و با چهره وحشتناک نگام کرد و گفت: اره... همونی که من
میخوام میشه... هیچکی نمی تونه مقابلم بایسته... نمیخوام باعث ناراحتی
مادرم بشی.... حالیه؟

با شنیدن اسم مادرش گستاخ گفتم: نخیر... حالیم نیست.... زندگی منه... به
کسی ربطی نداره...

برگشت سمتو سر شو نکون داد و گفت: که ربطی نداره؟... با شه حالا بهت
ربطشو میگم...

و من نمیدونم چرا خوشم اومده بود از قدرت مرد کنارم...

پارت بیست و هشتم

دم خونه که نگه داشت بدون خدافظی در رو باز کردم و پریدم پایین که دیدم
همراه من پیاده شد.

سعی کردم بی توجه بهش برم داخل که اومد جلو و اف اف رو زد.

ساعت تقریباً چهارنصفه شب بود و اون عمداً زنگ رو زد که همه رو بیدار کنه و دست من که برای در آوردن کلید به طرف کیفم حرکت کرده بود وسط راه خشک شد.

نگاهش هنوز هم جدی بود و من توی دلم اعتراف کردم این مرد چقدر سخته.

در باصدای تیکی باز شد..... در رو باز کرد و با نگاهش بهم اشاره کرد برم داخل و من حرص خوردم از اینهمه قلدریش.

تعجب میکنم از این جانانی که انقد آرومه...

جانانی که من میشناختم اجازه نمیداد کسی بهش زور بگه و این جانان من نیستم.....

در رو که پشت سرش بست جلوتر از اون راه افتادم و بادیدن جهان و سولماز که با نگرانی دم در ورودی ایستاده بودن ایستادم و سرجام خشک شدم. ...

-سلام آقا جهان..سلام مامان!

و من باز هم سکوت کرده بودم و به چهره ناباور مرد همخونم خیره شدم.

بالاخره از بهت بیرون اومدم و جدی روبه رادمان گفتم سلام رادمان جان!

و متعاقب آن سولماز سلام کرد. سکوت بدی بود و من برای اولین بار درمونده بودم. حتی نتوانستم سلام کنم. نگاهمو دزدیدم از نگاهش...

مثلا من دنبال انتقام بودم...

رادمان منو برای اولین بار منو شرمونده کرد جلوی کسی که دیروز حتی نمیتونستم اسمشو بیارم...

جلوی کسی که برام یه خائنه...

ولی من دیگه نمیتونم بیخیال نسبتش با خودم بشم.

مردی که پدرمه اما به مادرم خ*ی*ا*ن*ت کرد. پدرم یا کسی که به مادرم خ*ی*ا*ن*ت کرد؟... کدومشون سنگین تره؟

-ممنون رادمان

و صدای پر جذبه اش رو شنیدم

-خواهش میکنم.. من دیگه برم.

-شب رو بمون....

-نه اقا جهان. کار دارم یه وقت دیگه...

از لحن محترم و در عین حال مغرورش با جهان جا خوردم.

همینکه رفت من موندم و جهان و سولماز....

نگاهم فقط مات جهان بود اونم جدی و سرد نگام میکرد....

سولماز که وضعیت رو اینطوری دید آهسته گفت: جهان من برم داخل.. شما...

-شما همین جا میمونی...

صدای دادش گوشمو پرکرد. ناخودآگاه چشمامو بستم.

-تکلیف تو رو باید مشخص کنم سولماز..

ناراحت بهش چشم دوختم. به جهان پناهی عصبی... اخماش توهم بود.

نگاهش به سولماز و من هنوزم همونجا ایستاده بودم.

-جهان

-هیس هیچی نگو... به چه حتی بهم دروغ گفتی؟

زنگ پریدگیش رو به وضوح میشد دید.

-من نخواستم نگران شی. به رادمان زنگ زدم پیداش کنه.

دستشو جلوی سولماز گرفت و گفت: بسه. نمیخام فعلا جلوی چشمم باشی

باصدای بغض آلود گفت: جهان!

صداشو برد بالا و گفت:

گفتم برو تو اناقت و من ناخواسته لذت بردم از درماندگی این زن. بدجنس نبودم. من بد نبودم اما دوست داشتم عذاب کشیدن و بیچارگی اش را. باور نمیکردم اشکاش رو حتی اگر واقعا نخواستہ منو جلوی جهان خراب کنه و هم اینکه جهان نگران نشه... اما من نمیخوام که باور کنم...

پارت بیست و نهم

تو ذهن من این یه مار خوش خط و خال تو ز ندگیمون بود. توی ز ندگی من، مادرم و جهان. کجای دنیا دیده شده زنی که صیغه یه مرد زن دار بشه و اونو از زندگیش جدا کنه قدیسه است؟....

من خوبی این زنو باور نداشتم. ..

سولماز که رفت نگاه تو بیخ گر جهان متوجه من بود. نزدیکم شد. هرچی نزدیکتر میشد گره ابروانش عمیق تر میشد و من میدانستم برایش سنگین است که دخترش رویک پسر به خانه بیاورد....

آن هم پسرهمسرش...

درست مقابلم ایستاد. چشم به چشمانم دوخت. آرام اما جدی گفت: تا این ساعت کجا بودی؟

سرد نگاهش کردم. اما میدونستم به سردی اولین دیدار مون نیست. نگاه اون اما سرد بود. خیلی زیاد. اونقدر که عجیب سوختم تو سردی نگاهش...

اروم گفتم: بیرون بودم. تو تهران میگشتم...

توییخ آمیز گفت میدونی ساعت چنده؟ من چه پدریم که نمیدونم دخترم خونه نیست. ها؟

معذرت خواهی نکردم اما جواب ندادم. همین برای جانان زبون دراز زیاد بود...

اونقدر نگاهش کردم که نگاهش رنگ غم گرفت.

دستاشو رو بازو هام گذاشت و بهم نگاه کرد

-منو نسوزون جانان!

اینجوری میخای عذابم بدی؟ با بی توجهیت؟ میخای با سردیت منو شکنجه کنی؟

-نمیخوام

و من نفهمیدم چطور رد کردم تمام حرف هایش را. مگر نیا مده بودم رنجش
دهم؟ پس چرا گفتم نه...؟

به چشمان به اشک نشسته مرد رو برویم خیره ماندم... گریه هایش مرا یاد مادرم
می انداخت...

هلهش دادم عقب... اینبار چشمان من به اشک نشست...
سرم را تکان دادم... اشک ریختم و گفتم: نمیخوام... گریه نکن...
بریده بریده به اوایی که مات من شده بود گفتم: ماما منم گریه میکرد... وقتی
دلش برات تنگ میشد گریه میکرد... گریه نکن...
زجه زدم و از درون لرزیدم...
و او حالا نگاهش پر از اندوه بود...
دستام روی چشمم گذاشتم تا نبینم... تا یادم نیاد... اما امان از خاطراتی که
دست از سر آدم بر نمیدارن...

- ماما! بازم گریه میکنی؟ ... اخه چرا؟...

- چیزی نیست جانانم... برو بخواب... صبح باید بری مدرسه...

- ماما تا تو نخوابی خوابم نمیره... اخه چت شد یهویی... اگه نگی
نمیخوابم... فقط راست بگو... قول میدم دلم نشکند...

بغضشو قورت داد...

- دلم واسه بابات تنگ شده مامانی....

و من ندانسته جواب دادم: خب برو سرخاکش... چرا نمیای با هم بریم؟....

و اون اشک ریخت و من نفهمیدم چه غمی در دلش نهفته....

با تکیه دستی د ستامو از رو صورتم برداشتم و به خودم اومدم... نفس نفس میزدم....

با نگرانی نگام کرد....

- جانان!....

خوبی عزیز دل بابا؟؟؟؟

و من نتوانستم تحمل کنم و دویدم به سمت اتاقم... و به این فکر کردم که چی قراره بشه؟...

سوار ماشین بودم... از سرمزار مامان داشتم برم یگشتم خونه... اونقد زود به
 زود دلم بر اش تنگ میشه که طاقت نمیارم نیام پیشش...
 انگار بهم آرامش میدده...

یه ماهی از اون شب و اون خاطره بد میگذره و من هنوزم دلم میگیره...

امروز رفتم پیش مامانم و از اش خواستم بهم کمک کنه بتونم مردیو که عاشقش
 بود ببخشم....

اما در عوض کمکم کنه بتونم بشکنم مردی رو که تمام دارایی سولمازه...

مردی که با یه دنیا تکبر زندگی میکنه... مگه میشه جانان شکست بخوره تو
 شکستن غرور یه مرد؟...

و من خوب میدونم چجور غرور این مرد که بر اش از همه چیز مهم تره رو
 بشکنم...

.....

به محض اینکه رسیدم خونه ریموت درو زدم و رفتم داخل... به کریم سلامی
 دادم و بعد از اینکه ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم داخل....
 بدو ورودم انیس پرید جلو و گفت: سلام جانان خانم خوش اومدین...

- مرسی انیس خانم... میشه لطفاً به اب پرتقال برام بیاری اتاقم؟ ...

- چشم خانم رو چشمم...

و به اتاقم رفتم... هنوز دستم به دکمه هام بود و مشغول باز کردن شون بودم که
 گوشیم زنگ خورد...
 با دیدن اسم کتی لبخندی زدم و گذاشتم رو اسپیکر...

- جونم کتی؟

...

- سلام عزیزم...

- چیه؟ ... خوشحالی کتی خانوم... خبریه؟ ...

- حدس بزن...

- نکنه شاهزاده سوار بر اسب رویاهات رسیده از راه؟...

ریز خندید و گفت: نه....

- میدونی که حوصله ندارم.... زود خودت بگو...

- در این که تویی ذوقی که شکی نیست... اما من دختر خوییم و اذیتت نمیکم... الان تهرانم...

مبهوت ایستادم و گفتم: شوخی میکنی؟...
همونطور که میخندید گفت: نه... کاملاً جدیم...

- الان باید بهم بگی؟... حالا کجایی؟

- خونه خالم...

- آدرس بده همین الان میام پیشت... باید بیای پیش خودم...

- نه گلم...امروز نه...میخوام امروز و پیش خالم اینا بمونم...زشته... تازه رسیدم...فردا رو حتما...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه...هر جور راحتی...پس فردا همو میبینیم...باید فردا بیای اینجا...

- باشه گلم...حتما...من فعلا برم..صدام میزنن..

-فعلا عزیزم...

قطع کردم و خوشحال شدم از اینکه تا مدتی تنها نیستم...بی خبر از اینکه چه روزایی در انتظارمه....

پارت سیو ۷ کم لسا لسا لسا لسا لسا

شب بود و هر سه مون سر میز نشسته بودیم و شام میخوردیم...
اما انگار چاز گلوی من پایین نمی رفت...

این همون غذایی بود که مامانم دوست داشت... ماهی!... هیچوقت یادم نمیره
وقتی ماهی داشتیم چقد با اشتها غذا میخورد...

دلم تنگ شد واسه زمانی که داشتمش... بغضمو قورت دادم و سعی کردم بهش
فکر نکنم. ..
مامانم همیشه کنارمه... خودش بهم اینو گفت...

لیوان آب کنار بشقابمو سرکشیدمو نگامو دوختم به جهان... آروم گفتم: فردا
یکی از دوستانم قراره بیاد اینجا... تازه از مالزی اومده... میخوام دعوتش کنم...

محبت آمیز لبخندی زد و گفت: حتما... اینجا خونه خودته... هر کی رو که
بخوای میتونی دعوت کنی. به انیس سفارش بده هر غذایی دوس داری
بپزه... اگه کاری بود یا خریدی به کریم بگو... کمکی از من برمیاد؟...

سرمو پایین انداختم و همونطور که با غدام مشغول بودم گفتم: نه... ممنون..

صدای سولماز مثل ناقوسی گوشمو اذیت کرد...

- جانان!... ام... چیزه... اگه کمکی از من برمیاد دریغ نمیکنم...

همین که دارم تلاش میکنم جهانو ببخشم و کینه اش رو فراموش کنم برام
سخته... اما تحمل اینکه تف نکنم تو صورت این زن وقیح سخت تره...

بدون اینکه نگاهش کنم.. انگار که اصلا وجود نداره باز خودمو مشغول غدام
کردم... در واقع فقط داشتم با غدام بازی میکردم....

- جانان!... سولماز با تو بود...

قاشقمو پرت کردم تو بشقابم... صداس سکوت خونه رو شکست.... تحمل
اینکه ازش طرفداری کنه رو ندارم... سولماز وحشت زده به منی که از
عصبانیت ایستاده بودم خیره شده بود....

و اما جهان عصبی بود.... دستی به صورتش کشید و باولحن کنترل شده ای رو
به من گفت: بشین جانان...

صدامو بردم بالا: نمیشینم....

دستاشو کوبید رو میز و داد زد: گفتم بشین...

- منم گفتم نمی شینم...

بریده بریده ادا مه دادم: ازم خواهش کردی تو این خونه بمونم... اما نمیتونی
مجبورم کنی این زنو تحمل کنم...

تو چشمام خیره شدو اخما شو تو هم کشید: مودب باش جانان... این زنی که
میگی زن منه...

تهدید آمیز زل زدم به چشماش...

- اگه میخوای نسبت با این زنو همش بهم یادآوری کنی بگو تا برم... به خدا
که میرم... به جون مامانم قسم که یه لحظه هم درنگ نمیکنم...

سر شو تو دستاش گرفت... سولماز غمگین از روی صندلیش بلند شد، و به
طرف اتاقش رفت...

غذا به هممون زهر شد... و این تقصیر من نبود... بازم تقصیر اون زن عجوزه
بود...

پارت سه و دوم

به جهان چشم دوختم.
هنوزم سرشو تو دستاش گرفته بود.

جانان به خودت بیا.... این تو نیستی.... دستامو سخت فشار دادم.

به خوبی میدونستم چقدر عذاب میکشه اما این تلاش برای بهبود رابطه من
با اون زن پستش بی فایده بود.... من یادم نمیره اون چیکار کرده.... یادم نمیره
یادم نمیره اون زن با من چیکار کرده....، با مادرم چیکار کرده...

اما دلم سوخت... شدم همون جانانی که همیشه دلرحم بود. هر چقدر تلاش
کنم بشم یه آدم سنگدل آخرش نمیتونم از خود واقعیم دور بشم.
مثل وقتی که نمیتونم نفرتمو از سولماز پنهان کنم. من همینم. نمیخوام عوض
شم.

نزدیکش شدم. دستمو روی دستش که روی سرش حلقه شده بود گذاشتم و
برای اولین بار صداش کردم.... با نامی که تا به امروز نمیدونستم چه حسی
داره به زبون آوردمش

-بابا

روزگار دست روی دلم نگذار... میسوزد.... داغ خیلی چیزها به دلم مانده....

ای کاش آن زمان که خورشید غروب میکرد کسی بود که به من بگوید هیچ چیز حتی ماه هم شب تاریک را روشن نخواهد کرد و هیچکس نمیتواند در زندگی به جای کسی دیگر باشد.....

جای خالی هرکس فقط با خودش پر خواهد شد.

مبهوت شد به منی که خودم حیران حرفی که زدم شدم. نمیدانم چه شد که ناگهان دیدم مرا در آغوش سخت میفشارد....
مردی که برای اولین بار بود که او را پدر می خواندم.

دستانم از دوطرف آویزان بود اما دستان او دور کمرم حلقه شده بودند و من برای نخستین بار آغوشش را تجربه میکردم...

دستانم کم کم بالا آمدند و دور گردنش حلقه شدند. مگر چقدر میتوانستم خودم را گول بزنم؟

عقده اش ماند به دلم یک بار دست پدرم را بگیرم بغلش کنم و او لازم را بخرد.
اما او نبود.... او محکوم بود به نداشتن من. آن هم به خاطر خ*ی*ا*ن*تش

نمیدانم چند دقیقه بود که در آغوشش بودم کم کم دستانم شل شد و صورتم
مقابل صورتش قرار گرفت.

چشمانش رنگ شادی داشت اما اشک هم داشت... بالاخره به حرف آمد

-جانانم!....اولین بار تو عمرم حس میکنم خوشبختم...مرسی بابایی

منم اشک ریختم و گفتم حرف هایی که در دلم تلنبار شده بود و تا به حال
سرکوبشان کرده بودم.

-بابا دوست دارم.دلم برات تنگ شده.

مگر نمیشد کنار کسی باشی و بازهم دلت برایش تنگ شود.
و من خوب میدانم که سخت است کنار کسی باشی و به اندازه یک عالم
دور.....

-هیچوقت نتوانستم کنارت باشم دخترم نتوانستم ...

و من بایه دنیا غم زل زده بودم به چشمانش

- اما دیگه نمی زارم کسی تو رو ازم بگیره

و من هم برای اولین بار حس تکیه گاه داشتن رو چشیدم این که حس کنی
کسی پشتته ...

پارت سه و سوم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

- وای جانان پایین که بودم خیلی تحمل کردم که چیزی نگم ولی خیلی خونه
ی قشنگیه آدماشم دوست داشتی ان

روی کاناپه رو بروی تخت نشستم به او که روی تخت لم داده بود نگاه کردم و
گفتم: آره خب ... نگفتی ... چی شد تصمیم گرفتی بیای ایران؟

با هیجان و ذوق نگاه کرد و در حالی که چشمای ریزش درشت شده بود گفت
: یه مدت بود دلم تنگ شده بود واسه این ور....

خالم اینا هم همش زنگ میزدن اصرار می کردن... مامانم اینا هم گفتن با هم
یه سفر بیایم اینجا یکم کارامون طول کشید اما ارزش داشت

- کاش مامانت اینا هم میومدن هر چه قدر اصرار کردم نیومدن ...

- آخه زشت بود تازه اومدیم ... منم الکی در رفتم اومدم پیشه تو .

لبخند پهنی زدم و گفتم خیلی خوب شد اومدی..داشتم از تنهایی می پوسیدم.

جدی شد و گفت: حالا تو بگو..چه خبر؟ چی کارا کردی؟

شونه هامو بالا انداختم و

گفتم: هیچی!...

مین و مین کردم و در حالی که به نقطه نامعلومی نگاه می کردم گفتم: با جهان

اشتی کردم!

به او که بهت زده خیره من بود نگاه کردم.

دستاشو رو دهنش گذاشت و هینی کشید و کم کم لبخند صورتشو پوشوند...

اومد و جلو پام نشست و گفت :وای جانان بهترین کار و کردی!

سرمو اروم تڪون دادم و گفتم: خودمم نفهميدم چي شد... اما تنونستم تحمل
کنم... راست مي گفتي کتي! اون پدرمه! هر چقدرم که به مادرم بدی کرده اما
پدرمه...

-قربونت برم عزيزم که اينقدر غم تو دلته... خيلي برات خوشحالم... کينه و
بدی تو دل تو نبايد باشه جانان! خواهش مي کنم سولمازم ببخش... اين زنو
ببخش و خودتو راحت کن...

سرمو تند تند تڪون دادم و عصبي گفتم: نه... نه... اون بايد تقاص کاراشو
بده... از اون نمي گذرم..

ترسيده گفتم: مي خواي باهاش چيکار کنی؟

نباید به کتي چيزي مي گفتم.. زود بود... آگه مي فهميد شايد مخالفت مي کرد
و من اصلا نمي خواستم اول راه سست بشم..

براي همين سري تڪون دادم و گفتم: فقط مي دونم که به وقتش از کارش
پشيمون مي شه...

بعد هم يراي اينکه از بحث دورش کنم لبخند زدم و گفتم: من ميرم پايين بگم
ميزو بچين... تو هم لباساتو عوض کن بيا ناهار...

از اتاق زدم بیرون و به طرف اشپزخونه حرکت کردم،...
دم در اشپزخونه با شنیدن صدایش ایستادم...

-انیس!

-بله خانم

-یه ساعت دیگه میزو بچین تا رادمانم برسه...

-چشم خانم...

و من بی مهابا پا تند کردم و رفتم داخل...

-نه انیس خانم همین الان میزو بچینین لطفا...

سولماز سریع به من نگاه کرد و با صدایی اروم گفت: اخه رادمان...

اینبار بد نگاش کردم و عصبی گفتم: به من چه؟ اگه خیلی مایلی می تونی با
پسرت ناهار بخوری...

و از اشپزخونه اومدم بیرون...این زود جوش آوردنا برام خوب نبود...
 اما حرص می خوردم وقتی اینقدر به خودش و پسر قلدرش فکر می کنه..
 اهی از ته دل کشیدم و با دیدن کتی که از پله ها پایین میومد نگامو بهش
 دوختم

سر میز ناهار بودیم...نمی دونم چطور شد که سولمازم اومد با ما غذا خورد...
 کتی حسایی با سولماز میچ شد و شروع کرد باهاش از هر دری حرف زدن و
 من حرص خوردم از این همه بی خیالیش وسط حرف زدنش نگاه بدی بهش
 کردم که حساب کار دستش اومد...
 صدای اف اف که اومد انیس دکه رو فشار داد..
 طولی نکشید که جناب قلدر با همون اخمای درهم وارد شد و سولماز دوید
 جلوشو صورتشوب*و*سید.

-سلام مامان!

-سلام پسر! خوش اومدی! به موقع رسیدی!

از جام تکنون نخوردم اما با شنیدن صدای قدماش که نزدیک می شد فقط دیدم
 کتی از جاش پرید و با لحنی که خوب می دونستم پر از عشوس
 گفت: سلام!... من کتی ام!... خوشبختم....
 نگامو دوختم به کتے که از طرز نگاهش به رادمان مشخص بود خوشش اومده
 از مردی که طعمه من بود...

پارت سی و چهارم ۱۱۱۱۱

تو تمام مدتی که سر میز بودیم فقط حرص خوردم... کتی آنچنان خودشو به
 رادمان چسبونده بود که هر کی میدید میفهمید...
 سولماز هم که با لبخندی نظاره گرشون بود...

کتی با این که غذاش تمام شده بود اما نشسته بود و به بهانه خوردن سالاد با
 رادمان صحبت میکرد...
 هر چی هم چپ چپ نگاهش می کردم فایده نداشت...

وسط عشوه او مدناش یهو رادمان برگشت و با پوزخند نگام کرد... و من اون لحظه فقط دلم می خواست اونجا نباشم.

- رادمان خان!... شغلتون چیه؟...

رادمان سرد نگاش کرد و بعد نگاشو دوخت به غذاشو. و خیلی سردتر گفت:
رییس شرکت...

ا ما کتی بی توجه به لحن یخ رادمان با همون لحن پر از ناز گفت:
اوه... هانی.... پس تو کارت هم موفق... من....

خواست به حرفش ادامه بده که من یهو پاشدم و رو بهش گفتم: کتی! میشه
بیای بریم اتاقم؟....

کتی متعجب نگاهم کرد... همزمان رادمان هم پاشد و رو کرد به مامانشو
گفت: مامان من دیگه باید برم شرکت... شاید از اون ورم یه سر به رستوران
زدم... کاری داشتی بهم زنگ بزن....

کتی بی توجه به عصبانیت من و حرفی که بهش گفته بودم هیجان زده رو کرد
به رادمان و گفت: وای چه جالب... پس رستورانم دارین... میشه منم
باهاتون....

دویدم میون حرفش و بدون اینکه توجهی.کنم به رادمانی که حالا داشت کتش و از روی مبل برمیداشت به فرانسوی گفتم: به اندازه کافی براش عشوه اومدی...بسه دیگه...اینقد آویزونش نشو....این مرد مغرور و نجسب چی داره که خودتو اینقد بی ارزش میکنی؟....

بی خیال کتی فقط چشمم خورد به چشمای وحشتناک رادمان....نمیدونم چرا اینجور که نگاه میکرد میترسیدم...

رگ پیشونیش باد کرده بود و من حیران فقط نگاه میکردم...
تا این که با چند قدم خود شو بهم ر سوند و عصبی و با صدایی که سعی در کنترلش داشت به فرانسوی گفت: جریت داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن دختره ی.....

و من مبهوت او شدم که از خونه زد بیرون....چرا حتی یه لحظه هم فکر نکردم فرانسوی بلده...؟

نگاه بهت زدم روی کتی فرود اومد....
دلگیر نگام کرد و به طرف پله هارفت....بی توجه به سولماز که مبهوت هنوز توی سالن ایستاده بود دنبالش رفتم.

داخل اتاق که رسیدم دیدمش که سمت کیف وسایلش رفت و میخواست
جمعش کنه که بره...

رفتم جلو و در حالی که سعی میکردم کیفو از دستش بگیرم گفتم:
کتی... خواهش میکنم زود تصمیم بگیر... من معذرت میخوام...

ناراحت و عصبی زل زد بهم و گفت: تو شخصیتمو خورد کردی... انتظار داری
بمونم؟

غم زده رو تخت نشستم و در حالی که نگاهش میکردم گفتم: کتی... من از اون
پسر و مادرش بیزارم... نمیتونم تحمل کنم دوستم... کسی که مثل خواهر
نداشتمه اینجوری خودشو بهش میچسبونه...

و خودم خوب میدانستم که دروغ میگویم... من میترسیدم... نمیدانم از
چه... اما نمیخواستم او با کتی باشد... شاید میخواستم او سهم انتقام من
باشد...

پارت سی و پنجم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

کئی دور روز پیشم موند و بعد رفت... و من ممنونش بودم که درکم. کرد....

وقتی جهانو دید اینقد از شخصیتش پیشم تعریف کرد که خودم نرم شدم
نسبت به مردی که همخونم بود و تازه شناخته بودمش ...

نمیدونم چه حسی توی دلم بود که از تعریفاتش حس لذت بخشی زیر پوستم
حرکت میکرد...

و اما دغدغه این روزام شده بود مرد سختی که نمیدونستم چطور باید عاشقش
کنم....

انگار عاشق کردن این مرد برام جالب بود... اعتراف میکنم دوست دارم بازی
کردن با مردی که بازیچه ام بود...
و من نمیدانستم تقدیر بیشتر از اینها میخواهد.....

.....

در کمال ناباوری دوهفته بعد سامان خان برای مداوای بیماریش به خارج از
کشور رفت و حدود یک ماه بعد از رفتش رادمان به مناسبت برد توی یکی از
مناقصات شرکتشون تو خونشون پارتی گرفت و همه رو دعوت کرد...

مثل این که این موفقیت برایش خیلی ارزشمند بود.. و من خوشحال شدم از اینکه موقعیت؛ خودش به سراغم امد....

از صبح بیشتر پا ساژا و مراکز خرید اطراف خونه رو متر کردم... تا بالاخره اون لباسی که مدنظرم بود و خریدم...

من فرداشب باید خاص میبودم از تمام دخترایی که اونجان... من باید تک باشم.. به خوبی میدونستم دخترای زیادی فرداشب دور و ورشن... اما من... فقط من.. اون ام که باید تو چشمش بدرخشم... حتی بیشتر از اون زن صیغه ایش... چون من جانانم....

به خودم تو اینه خیره شدم... لباسی که تنم بود یه لباس با بالاتنه مشکی و دامنی تنگ و کوتاه که بهش وصل میشد و سورمه ای بود... لباس سرهم بود و یقه گردی داشت. و چیزی که بیشتر دوست داشتم این بود که از پایین یقه تا بالای ناف به صورت هفتی تور کار شده بود و لباس و زیباتر و خاص تر می کرد. به نظر خودم اسپرت و خاص بود...

به چه حتی وارد اتاقم شده....چه به خود شم رسیده...هر چی با شه مهمونی
پسر شه...

از خشم دستمو فشار دادم...

با دیدنم لبخندی زد و گفت: چقد خوشگل شدی....انگار سویل جلوم
ایستاده...

عصبی کفش پاشنه ۱۲ سانتیمرو و سرامیک کوبیدمو گفتم: اسم مامانمو
نیار...هیچوقت...

ناراحت نگام کرد و با صدایی که میلرزید گفت: به خدا من نخواستم اینطور
شه....نمیخواستم جانان...پدرتو دوست داشتم...عاشقش بودم...چجوری
ازش میگذشتم...؟ تا حالا عاشق نشدی بفهمی چی میگم...تورو خدا
اینطوری نگام نکن عذاب میکشم...

تحمل نکردم زنی و که زندگی و به مادرم زهر کرد و چشماشو گریون...
از خاطر منمیره و نمیخواهم بره شبایی که با یاد بابام خوابید و رنج کشید که
معشوقش...تموم هستیش...تو بغل این زنه...

جلوتر رفتم و نزدیک شدم به این زن پست.... دستمو بردم بالا و هلش دادم
سمت دیوار.... دیوونه شدم... کوبیدمش به دیوار.... مات من شده بود و هیچ
واکنشی نشون نمیداد....
دستمو دور گلوش حلقه کردم و فشار دادم...

اون لحظه اونقد عصبی بودم که به هیچی غیر خشمی که تو وجودم شعله ور
بود فکر نکنم...

نفس نفس میزد... ترسیده بهم نگاه کرد و در حالی که تلاش میکرد دستمو از
گلوش جدا کنه گفت: تو رو خدا جانان... ولم کن....
و من بی رحم تر از همیشه بیشتر فشار دادم...
عربده زدم: ببر صداتو... ببر... که عاشقش شدی؟.. به چه حقی عاشق مردی
شدی که زن داره؟... چرا افتادی دنبال پاشوندن زندگیش؟...
به چه حقی؟... هه.... عذاب؟... تو میدونی عذاب یعنی چی؟...

و اون هنوز هم ترسیده نگام کرد... کم کم به خس خس افتاد اما من پشیمون
نشدم...

با چشمایی که میدونستم ازش خون میباره زل زدم به چشماش...

- ز نذت نمیزارم سولماز...دیگه جهانم نمیتونه تورو از چنگم
 دربیاره...نمیتونه... به پرو پای من نییچ...همین که زنده ای خداوشکر
 کن... چون من کم کم میخوام بکشم...تو باید زجر بکشی...زجر...مادرمو
 تودق دادی....از بس رنج کشید مرد...تو نباید زنده بمونی...نباید...

هلش دادم عقب...افتاد رو سرامیک و به سرفه افتاد...و من لذت بردم از عجز
 و ناتوانیش...

پارت سی و هفتم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

انگشتمو به طرف در اتاق نشونه گرفتمو نفس زنان گفتم: گمشو....

سرشو بلند کرد و همونطور که ی دستشور و گلویش گذاشته بود و نفس نفس
 میزد نگام کرد....

اشک حلقه زده تو چشمش دلمو نسوزوند...

رومو برگردوندم که صدای بسته شدن در اتاق خبر از رفتنش میداد.

و من پشیمون نشدم از زدن حرفایی که حقش بود...

جهان که اومد سوار ماشین شاسی بلندش شدیم و رفتیم.... استرس برام معنی نداشت... چون من اونی ام که امشب شب منه... با به یاد آوردنش لبخند بدجنسی زدم و نگامو دوختم به جهان که نگاهش مرتب از اینه به من بود. وقتی از شرکت اومد خونه رویادم نمیره... با لبخند زل زد بهم و فقط گفت: تو خوشگل ترین دختر امشبی...

وقتی رسیدیم یکی از همراهای اون شب رادمان اومد جلو و گفت: سلام آقا جهان! خوش اومدین... من ماشینو پارک میکنم شما تشریف ببرین داخل...

از در که وارد شدیم... محو باغ روبروم شدم.... یه ویلای بزرگ که یه باغ سرسبز احاطش کرده بود... با اینکه خونه خودمون تو مالزی هم زیبا و بزرگ بود اما منظره روبروم بی نظیر بود.

ویلا مثل قصر بود... از زیباییش حیرت کردم... چشم گردوندم تا ببینمش.

تو از دهام جمعیت یهو دیدمش... بین مردایی که کنارشون ایستاده بود
میدرخشید... کت شلوار مشکی فیت تنش پوشیده بود...

با غرور کنارشون ایستاده بود... پسرای اطرافش اکثرا ۳۰ به بالا میزدن...

پارت سی و هشتم

پس تکبرش مربوط به دارایی هاشه...

جهان و سولماز رفتند طرف یه میز ایستادن... اما من میز جدایی انتخاب
کردم و اونجا ایستادم... دیدمش که از مردای کناریش فاصله گرفت و به سمت
جهان اومد... با جهان دست داد و مادرشوب*و*سید...
سریع رومو برگردوند و حواسمو به جمعی از دخترا و پسرا که وسط ریخته
بودن

دادم... نگاهشور و خودم حس کردم...
بین صدای کرکننده موسیقی صداشو شنیدم....

- از ایشونم پذیرایی کنین...

نگامو ناخودا گاه برگردو ندم طرفش... خیره من بود... سر تا پامو نگاه کرد و
مغرو رانه جلو او مد...

مستخدم گیلای شراب و مقابلم گرفت... همونطور که نگاه خیرش بود جام
و برداشتم و یکم ازش خوردم...

نگاهش سرخورد رو جامم... یه تایی ابرو شو برد بالا و یه ور لبش رفت بالا...

جامو رو میز گذاشتمو مثل خودش مغرور نگاش کردم...

پارت سی و نهم

علی نزدیکش شد و گفت: آقا ببخشید آیلی خانم دنبالتون میگردن...

عصبی نفسشو هل داد و جلوتر از علی راه افتاد....

مسیر نگاهشو دنبال کردم و دیدمش که کنار یه دختر ایستاد... از این فاصله هم
اخمای تو هم همش دیده میشد...

نگامو به دختر کناریش دوختم... دقیق نگاش کردم... پس این همون زن صیغه
ایشه... اونقد به خودش رسیده بود که برق ارایشش تو چشمم میخورد...

از حرص لبامو به دندان کشیدم...
جانان باید اروم باشی.. این زن و تو از میدون به در میکنی... تو خوب بلدی...
الان تنها کاری که باید بکنی اینه که تو چشمش باشی... فقط همین... باید اون
زن و ازش دور کنی...

به ندای عسلم گوش دادم و به طرف ویلا رفتم...

همین که داخلش شدم یکی از مستخدا اومد جلو و با خوشرویی گفت:
بفرمایید خانم...

باید خودمو معرفی می کردم تا بتونم وارد حریمش بشم... حتما میشناختن..

- دختر آقا جهانم... میخوام لباسمو عوض کنم...

لبخندش گشادتر شد...

-خوش اومدین...خوشبختم... از این طرف خانم...

به طرف پله ها رفت... و منم دنبالش...از پله مارپیچ بالا رفتیم...

به طرف چند اتاق خواب رفت و رو بروی یکیشون ایستاد و درو باز کرد...

- بفرمایین خانم اینحا...

باید میفهمیدم کدوم اتاقشه...

- ببخشید اتاق رادمان خان نباشه...یه وقت ناراحت شن...

- نه خانم...

با دستش به اتاق خواب اولی اشاره کرد و گفت: اتاق خواب ایشون اونه... اینجا اتاق مهمانه...

لبخندی ناشی از رسیدن به خواستم زدم و تشکر کردم... صدای قدماش که دور شد و بعد از پله پایین رفت مطمئنم کرد...

پارت چهلیم

به طرف دربی که گفته بود رفتم و اروم بازش کردم... چشمم دنبال کلید برق گشت... دقیقا کنارم بود... زدمش و چراغ روشن شن...
 درو پشت سرم بستم... چشمم به تخت روبروم خورد... تخت بزرگ دونفری ای که خیلی زیبا بود...
 نمیدونم چرا بدم او مد ازش... لابد دخترا رو تو این اتاق میاره... نکنه با این دختره هم رو این تخت بوده...
 از فکر کردن بهش حس بدی وجودمو پر کرد...
 چرا من باید ناراحت بشم از بودنش با زنای دیگه... پوفی کشیدم و سعی کردم از فکر های بیهوده بیرون بیام.
 باید خیلی سریع عمل میکردم...
 ماتمو دراوردم و روی تخت انداختم... موهامو پریشون دورم ریختم...

روگوشی شهبابی یه تک انداختم...اونم اینجا بود....و کارشو از حفظ...گوشیمو دوباره تو کیفم گذاشتم...میدونستم تا چند لحظه دیگه میاد...روبروی اینه میزارایش ایستادم و یه دستمو به صندلیش تکیه دادم...میدونستم امشب خاص شدم...همونطور که خودم میخواستم...

قلبم تند تند میزد و من نمیدانستم جانان درونم از چه اینگونه بی تاب است....

صدای قدمایی که هر لحظه نزدیک میشد به اتاق خواب دلمو زیرورو کرد...
با باز شدن در کامل برگشتم و ساختگی مبهوت نگاهش کردم...

نگاه اونم مبهوت من بود...درو بست و اخماشو تو هم کشید...

-اینجا چیکار میکنی؟...

مثل خودش اخم کردم...

- خودت اینجا چیکار میکنی؟

ابروهاشو داد بالا و با چند قدم خودشو بهم رسوند...

- کی به تو گفته میتونی بیای اینجا؟...

عصبی بهش نزدیک تر شدم. اونقد که هرم نفساشو حس کردم....

با چشمم زل زدم تو چشماشو سرتق گفتم:

- با اجازه خودم اومدم....

چشماش برای لحظه ای خندید..

انگار که خوشش اومده باشه از لجباز بودنم....

اما دوباره سرد شد... مغرور و متکبر...

نگاش سرخورد رو لبام که رژ قرمز زده بودم...

تویه لحظه... نفهمیدم چی شد که چونم و سفت فشار داد و گفت: پس منم با

اجازه خودم... ..

پارت چهل و یکم

ل*ب*ام سوخت.... اولین ب*و*سه زندگیم نبود.... اما آتیش گرفتم.... نمیدونم. چرا اما صامت و بی حرکت ایستاده بودم.

یهو مغزم ارور داد... اوادم هلش بدم عقب که. چون تکنون نخورد. خودم عقب رفتم و پام گیر. به صندلی.... ل*ب*امون جدا شد اما دستم هنوز به کرواتش بود.... اوادم مانع از افتادنم شدم که به عقب پرت شدم رو تخت.....

نفسم رفت.... من افتادم و اونم با افتاد روم... اما خدا رو شکر کردم که دستاش تکیه گاه بدنش کرد.... و اما چشماش که سرخورده بود تو نگاهم و عجیب نگام میکرد...

نمیدونم تو چشماش چی بود.... اما هل شدم تو نگاهش.... همه اینا تو چند ثانیه بیشتر اتفاق نیفتاده بود... به خودم اوادم و بلند شدم... اما اون تکنون نخورد از روم... برای اولین بار تو عمرم سرخ شدم از تماس بدنش با پای ل*خ*تم...

بلند شده بودم و اینبار صورتم مماس صورتش بود...

نفساش تو صورتم میخورد....

نمیدونم من اومده بودم دلشو ویران کنم یا....

نخواستم به چیزی که تو ذهنم میگذره فکر کنم....

صورتشو برد سمت گوشم....لبش روی گوشم حرارت بدنمو بالا برد....

- خواستم بهت بفهمونم بدون اجازه یعنی چی....

تا اومدم حرفشو تجزیه تحلیل کنم در اتاق باز شد....و من نمیدونم چرا

پشیمون شدم از این قسمت نقشم....

پارت چهل و دوم

با این که انتظارشو داشتم اما مات شدم....

نگام چرخید سمتش...قدرت اینکه رادمان و هل بدم و عقب بزنم نداشتم....

رادمان اما بلند شد و نفس عمیقی کشید... من روی تخت نشسته بودم و رادمان رو بروم...

و اون هنوزم تو چارچوب در مبهوت به ما نگاه میکرد...

یه لحظه دلم خواست که برای این زن بسوزه... اما به خودم نهیب زدم من برای سوزوندن یه نفر باید با خلیا بازی کنم....

از این که اینقد سنگدل شدم تعجب کردم... بالاخره اومد نزدیک و با چشمای اشکی با لحن ارومی که ازش انتظار نداشتم رو به رادمان گفت: فکر نمیکردم تا این حد پست باشی که جلوی من... وقتی من...

صدای سیلی که رادمان بهش زد تو اتاق پیچید....

انگشتشو تکون داد و گفت: صداتو ببر... به تو چه من چیکار میکنم؟ به چه حقی از من جواب پس میگیری...؟ تو کی هستی که با من اینطوری حرف میزنی هان؟...

اشک بار زل زد بهش و گفت: تو بهم خی*ا*ن*ت کردی...؟

رادمان اینبار عربده زد ...

- هر کی رو بخوام میارم... با هر کی میخوام خوش میگذرونم..

و من گر گرفتم از حرفاش... خورد شدم و به سادگیم خندیدم...

آیلی با نفرت نگام کرد و درو کوبید... و من بیخیال حرفاش نشدم...

جلورفتم و کوبیدم تو سینهش... و اون با اخمای عمیقش زل زد به من...

به حرف او مدم... داد زدم... کی جلودارم بود...

- به چه حقی منوب* و* سیدی؟...

تو فکر کردی کی هستی؟.. من اونی نیستم که با هاش خوش
بگذرونی... نیستم...

میلرزیدم از عصبانیت....

عصبی نزدیکم شد و خشن گفت:

- تا حالا کسی به خودش اجازه نداده بهم توهین کنه... امروز اولین بار و
 آخرین باره... من رادمان کیارادم...
 هرچی بخوام باید باشه...

لجوج زل زدم تو چشماش... اروم تر اما با حرص گفتم

- اما من اونی نیستم که بتونی داشته باشیش...

خم شد و همونطور که مغرور به چشمام زل زده بود گفت: میبینم حالا....

و از اتاق زد بیرون و من نفهمیدم چرا بدم نیو مد از لحنش که لبریز از
 خودخواهی بود....

پارت چهل و سوم

با حال بدی که داشتم روونه حیاط شدم...

همین که رسیدم به طرف میزم رفتم... میترسیدم نگاش کنم...

او مدن و برای شام یه قسمت دیگه باغ همراهیمون کردن...

این وسط دوباره آیلی رودیدم که او مده بود و خودشو به رادمان میچسبونند... کلافگی رادمان واضح بود...

حیرتم گرفت از پرویی این زن... اینبار پیشمون شدم از اینکه دلم میخواست براش بسوزه....

برای شام کنار جهان ایستادم...
شام که تموم شد آخر شب شده بود اما هنوزم مراسم ادامه داشت...

دیجی اهنگ تانگو گذاشت و همه زوجا رفتن وسط... جهان دور از انتظارم
اومد و ازم خواست باهاش بر*ق*صم... همین که رفتم وسط چشمم خورد به
رادمان که با اخم روشو از ایلی برگردوند...

هه... لابد خانم ه*و*س ر*ق*ص کردن..

مشغول ر*ق*ص با جهان بودم که دیدم رادمان با سولماز اومدن وسط....

نیمه های اهنگ بود که دور چرخید و جهان با لبخند دستمو به رادمان دادو
خودش به سمت سولماز رفت...از این کارش اخمام تو هم رفت...

کمرمو گرفته بود و منم یه دستم تو دستش و اون یکی روشونش بود...
از نگاهش داغ شدم...

گرگرفتگیمو درک نمیکردم...از چی اینقد داغ بودم...
خیره شدم به چشماش...نگاهش خاص بود و نفسای من به شماره افتاده بود...

اهنگ که تموم شد تو تاریکی ب*و*سه ای روشونم زد و اروم بغل گوشم
گفت: چرا اینقد خاصی دختر؟...

و من مبهوت زل زدم تو چشماش که جدی و سرد نگاه میکرد بهم اما لحنش
منو سوزوند....

پارت چهل و چهارم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

شب که رسیدیم خونه خودمو به اتاقم رساندم. مانتو مو درآوردم و با همون لباس خودمو پرت کردم رو تخت...

اتفاقی که برام افتاده بود برام غیر قابل هضم بود. جمله اخرش هنوز ذهنمو مشغول کرده بود...

- تو چرا اینقد خاصی دختر...؟..

صداش تو مغزم اکو میشد... دستامو رو گوشام گذاشتم تا نشنوم صدایی که برام....

نمیدونم... نباید... هیچوقت... و من ترسیده از چیزهایی که میدانستم انها را پس میزدم...

خوب میدانستم چرا میترسم... *****

با صدای گوشیم از خواب پریدم. بدنم کمی درد میکرد... اوه... با لباسای دیشب خوابیده بودم و روم هیچی نداخته بودم... تابستان بود و سرمای کولر بدنم را کرخت کرده بود.

گوشی رو از روی پاتختی برداشتم و به صفحهش چشم دوختم.... آرش...

ناخوداگاه استرس عجیبی به دلم افتاد... تو به لحظه accept رو زدم و گوشه
رو کنار گوشم گذاشتم...

- سلام آرش...

- سلام... چه عجب بالاخره خانم جواب دادن... داشتم ناامید میشدم...

خسته گفتم: خواب بودم.. تازه بیدار شدم...

- ببخش عزیزم... نمیخواستم بیدارت کنم...

- اشکالی نداره... دیگه باید بیدار میشدم...

- خوبی؟...

از این که یکهو این را گفت تعجب کردم....

- ممنون... چیزی شده؟...

صدای نفس عمیقی که کشید را شنیدم...

- حسم می‌گه ناراحتی...اخه...میدونی...یهو دلم...راستش...

مکشی کرد و گفت: نگرانتم... قلبم بهم می‌گه تو الان زیاد روبراه نیستی...

با لحن مهربون گفتم: من خوبم آرش...خیالت راحت...

اما اون صداش غم داشت...

- جانان قلبم بهم دروغ نمی‌گه...میدونم خیلی چیزارو بهم نمی‌گی تا نگرانم

نکنی...اما من در هر حال نگرانتم...دلم طاقت دوریتو نداره....

و اشک حلقه زد تو چشمام...از عشقی که بهم داشت مطمئن بودم اما من...

نخواستم فکر کنم که این روزا دل من چطور بیتابه...نخواستم...

- جانان دیگه صبرم تموم شده بود...این که مال من نباشی عذابم میده...جون

مادرت راضی به عذابم نشو....

همونطور غم زده گوش میکردم به حرفایی که واقعیت های زندگیمو بهم نشون

میداد....

- چی میخوای ارش؟ .. واضح بگو..

- واضح تر از این جانا؟... من دوست دارم... دارم از نبودت دیوونه میشم... من تو رو تو زندگیم میخوام... همین...

مکث کرد و ادامه داد: اجازه بده بیایم خواستگاری...

و من اشک ریختم از اینکه نزدیک ترین دوستم بود.... بهش مدیون بودم اما دوستش نداشتم... دلم گرفت از دنیایی که سهم ادما ازش یه عشق یه طرفس...

- جانا... بهم بگو که اجازه میدی... من برای باتو بودن همه دنیامو میدم... همه چیزمو... فقط تو به قلبم بله بگو...

صداش تو ذهنم... مغزم. تمام جونم میپیچید...

- تو چرا اینقد خاصی دختر؟...

و من لرزیدم... دستم روشنم لرزید... جایی که لب هاش و لمس کرده بود... و من حال خودمو نمیفهمیدم....

از سست بودنم حرص خوردم و ترسیدم از چیزی که دلمو میلرزوند...

انتقام.... واژه انتقام رو مغزم رژه میرفت.... تا یادم بیاره برای چی اینجام...

- جانان... نمیخوام جوابمو بدی؟...

- میخوام ببینمت آرش...

من نیاز داشتم ببینمش... سخت بود... اما خسته بودم از تنهایی هام...

پارت چهل و پنجم

عصر شده بود... از ظهر روی تخت افتاده بودمو نای بلند شدن نداشتم...

بلند شدمو دوش گرفتم و غمامو به صافی اب سپردم... عذاب وجدان داشتم
نسبت به ارشی که دوستم داشت...

یک ساعت تو حمام بودم.. حتی واسه ناهارم نرفتم... چه اشتباهی؟

من روحم خسته بودم. جسمم باید تاب می آورد...

بیرون او مدم سریع موهامو سشوار کشیدم.... خوب که خشک شد روی صندلی میز ارایش نشستم... فکرامو پس زدم و ارایش ملیحی رو صورتم نشاندم...

یکی از مانتو هایی که به تازگی خریده بودمو از کمد بیرون اوردم و پوشیدم.. قرمز بود به پوستم می امد... شلوار جین ۹۰ سانیمو با کفش مشکی لژ دارم ست کردم... شال قرمز مشکیمو شل رو سرم انداختم و به همراه کیف دستیم از اتاق زدم بیرون...

نگاهی به ساعت میچیم انداختم... ساعت ۹ بود... جهان او مده بود... از پله ها پایین رفتم و به جهان چشم دوختم که زن وقیحش کنارش نشسته بود و مشغول صحبت بودن...

با شنیدن صدای کفشام نگاهشون به طرف من برگشت... به آخرین پله که رسیدم سلامی کردم و جلو رفتم..

لبخند زد و جوابمو داد و گفت: عزیزم میخوایم شام بخوریم... جایی میری...؟

جدی نگاهش کردم و اروم گفتم: با دوستم قرار دارم...

- همون که اونروز اومد اینجا...؟

- نه... اون برگشت مالزی...

جدی نگام کرد و گفت: نمیشه منم این دوستو بشناسم؟...

از نگاه کنکاش گرش معلوم بود حس کرده دوستی که ازش حرف میزنم پسره... حوصله جرو بحث و تلف کردن وقتمو نداشتم... صریح گفتم: آرش کیانفر... وکیل سابق من و مادرم... بهترین و نزدیک دوستمه... فکر کنم همین کافی باشه...

همونطور جدی به نگاه کردنش ادامه داد...

سر شو کمی تکون داد و اینبار به سرتاپام نگاهی کرد و گفت: اینبارو برو... اما سری بعد باید این آقا پسرو ببینم...

ناخودآگاه خیره ماندم به نگاه پدری که حالا رنگ تعصب داشت...

نفس عمیقی کشیدم و خدا حافظی کردم.... سولمازم این وسط واکنشش اصلاً
برام مهم نبود...

آخرین لحظه حرف صدای جهان رو شنیدم...

- مواظب خودت باش...

و ته دلم گرم شد... اما با یه یاوردن ارش و حرفای ظهر دوباره سردرگمی هام
وجودمو پر کرد....

دیدمش که مقابل در پارک کرده... با دیدنم پیاده شد و با لبخند خاصی سلام
کرد... نشستم تو ماشینش...

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد... سعی کردم خوب باشم اما حسای بد
دست از سرم بر نمیداشت...

- جانان...

نگامو دوختم بهش که چشمماشو به من دوخته بود و گهگاهی به جاده
میدوخت...

- بله...

- تو خوبی؟..

سعی کردم لبخند بزنم...

- خوبم آرش... تو چطور؟...

- عزیزم تو که کنارمی مگه میشه بد باشم...؟..

به بغض توی گلویم محل ندادم و نادیدش گرفتم بلکه بتونم قورتش بدم...
شاید این حس بد دست از سرم برداره....

- عزیزم میشه بگی فکراتو کردی یا نه؟...

الان وقتشه... من نمیتونم اینجوری زندگی کنم... نمیتونم تو امیدواری قرارش
بدم...

- ارش من نمیتونم...

غمگین بهم نگاه کرد و اخماشو تو هم کشید....

- چرا جانان.. من چی کم دارم؟...
دوست دارم... تو بیشتر از این میخوای...

و من هزار بار تو ذهنم تکرار کردم... دلم باهات نیست لعنتی...

- نمیتونم ارش... نمیشه...

عصبی تر شد... کوبید به فرمون...

- لااقل به دلیل بیار... به دلیل بیار تا بفهمم چرا نه...

و من عاجز بودم از جواب دادن به سوالی که دلش را میدانستم....

پارت چهل و ششم لسا لسا لسا لسا؟

همین که با ناراحتی نگام کرد بغضم ترکید حق زدم....

لعنت فرستادم به دنیای بی رحمی که فقط عذابم میداد... چرا باید عاشقش
نباشم و دلشو بشکنم...؟

فقط این نبود... و من خوب میدانستم کاش فقط عاشقش نبودم... شاید
میتوانستم عاشقش شوم... کاش حسم به او مانند گذشته بود...
ولی افسوس که دلم خیلی وقت است لرزیده... برای نگاهی که متعلق به این
مرد نیست....

عصبی گوشه جاده پارک کرد... کلافگیشو حس میکردم اما هنوز هم زار میزد
.... از این که غافلگیر شده بودم و طعمه فقط خودم شدم... من قرار بود
شکارچی باشم... چه شد که اینگونه شد؟...

ندانستم چه شد که در آغوشش فرو رفتم... هیچ حسی جز یک دوست به او
نداشتم... به کسی که بهش مدیون بودم...

صدایش کنار گوشم ساکت کرد...

- عشقم!... جون من گریه نکن... با گریه هات دیوونم میکنی...

ساکت شدم... اری... ساکت شدم و سرم را از روی شانه اش برداشتم... حالا
صورتش مقابل صورتش بود....

چشمه‌ایم به چشمانش دوخته شده بود و من مات اشک حلقه زده در
چشمانش شدم....

ارام اما مبهوت صدایش زدم: ارررش!...

و هجوم لب هایش روی لب هایم سستم کرد...متعجب و خشک شده ماندم
از کارش...هیچ حسی ندا شتم به ب*و*سه ای که خوب می دانستم برای او
شیرین است....

من حرکتی نمی‌کردم اما او همچنان میب*و*سید...چشمان او بسته و چشمان
من باز به او دوخته شده بود...

ناخودگاه دیدم ماشینی که جلوی ماشین ما پارک کرد و نگاهم سرخورد روی
مردی که از آن پیاده شد...و نگاهش خشمگینش را به ما دوخت....

و من مات ماندم...وارش همچنان در حال ب*و*سیدنم بود....

و مرد روبرویمان به مانند آتش آماده شعله ور شدن بود.....

پارت چهل و هفتم

دستمور و سینه آرش گذاشتم و فاصله گرفتم ازش... نگاهم مات رادمانی شده بود که خشمش از این فاصله هم پیدا بود... چشمای آرش نگاه منو دنبال کرد و رسید به مرد روبرو....

نش ناختش... فقط متعجب نگاش میکرد... قدرت از جام هیچکاری رو نداشتم... رادمان با قدمای بلند خودشو به طرف در سمت آرش رسوند و در و باز کرد....

رگ پیشونیش ورم کرده بود...

عربش پرده گوشمو لرزوند...

- بیا پایین بی ناموس!...

آرش اخماشو تو هم کشید و پیاده شد.... من لال شده بودم و قدرت حرکت نداشتم...

کم کم به خودم اومدم... پیاده شدم و خیره شان شدم...
ارش اخماشو تو هم بود...

- تو کی باشی که به من میگی بی ناموس؟...

رادمان یهو با مشت زد تو صورت ارش و من هیین بلندی کشیدم....

- حالا بهت میگم کیم....

و افتاد به جون آرش...مشت بود که نثار صورتای هم میکردن....یکی ارش میزد دو تا راد مان...راد مان هیکل پرتی داشت ا ما خب ارشم کم نمیآورد...مشخص بود شناختش... اما به روی خودش نیاورد...

و من برای اولین بار بین دونفر از مردای زندگیم کم آوردم...یکیشون پسر زنی که بود که مادر مورنج داده بود...و مرد دیگر که نسبت بهش احساس دین میکردم...

با دیدن صورت خونیشون ترسیده رفتم به طرفشون...

- بسه...ول کنین همو..معلوم هست چتونه...؟

ارش اما عصبی و رادمان با صورتی قرمز به سمت حمله میکردن و مشت به صورت هم میکوبیدن...

زورم به هیچکدومشون نمیرسید...

ناچار جلو رفتم و وقتی رادمان میخواست یه مشتشو فرود بیاره جلوی ارش قرار گرفتم داد زدم: بسه دیگه... تمومش کنین...

ارش برافروخته داد زد: این اینجا چی میخواد جانان...؟

و من فقط تونستم زل بزنم به رادمانی که از شدت خشم فکش منقبض شده بود...

عربده زد: برو سوار شو جانان تا اون روی سگم بالا نیومده...

و من مبهوت رادمان غیرتی رو بروم رو نگاه میکردم...

صدای ارش که پشت سرم بود رو شنیدم...

- تو کی چیکارشی؟.. هان... جواب بده دیگه...

رادمان بازم خواست بره سمتش که اینبار دقیقاً جلوی رادمان ایستادم و گفتم:
برای چی اومدی اینجا؟... دنبال شری؟...

گره ابروهاش خیلی عمیق بود....عمیق تر شد...نزدیکم شد و با لحن کنترل
شده ای اروم کنار گوشم گفت...

- این کثافت و رد کن بره...نزار اون روی سگم بالا بیاد جانان...یا ردش میکنی
یا جنازشو میفرستم واسه خانوادش...میدونی که میکنم.

پارت چهل و هشتم

از لحنش...از کلامش...نگاهش...از همه و همه فهمیدم که شوخی نداره...

چطوری ارش و بفرستم بره..

- این اشغال چی میگه جانان؟...

و اینبار رادمان کنارم زد و در حالی که به سمت ارش میرفت گفت: خونت گردن خودت...

و مشتی که حواله صورتش کرد... ارش انتظارش و نداشت و پرت شد رو زمین...

اینبار تعلل و جایز ندونستم و جلوی رادمان ایستادم و با عصبانیت گفتم: باشه.... دیگه بسه..

رفتم پیش ارشو نشستم و نگاهمو دوختم بهش که نگاه عصبیش روی رادمان زوم بود...

- ارش...

نگاهم کرد اما گره ابروش باز نشد..

- برو...

براق شد تو صورتم... قبل از این که حرفی بزنه تند گفتم: خواهش میکنم... به پیشنهادت فکر میکنم...

و این تنها چیزی بود که اون لحظه به ذهنم رسید تا اتشو خاموش کنم...

دلگیر نگام کرد و گفت: یعنی به خاطر اینکه رو پیشنهادم فکر کنی باید بیخیال
غیرتم بشم تو رو با این پسر تنها بزارم...؟

و من نمیدونستم رادمان اونقد نزدیک هست که حرفامونو بشنوه یا نه...

- خواهش میکنم ارش... فقط اینبار...هیچی نمیشه...

.به زور متقاعدش کردم که بره...آخرین لحظه با نگاه غم زدش اتیش گرفتم...

همین که ماشینش توی جاده محو شد...برگشتم...برگشتم و نفهمیدم چی شد
که یه طرف صورتم سوخت....

برق سیلیش برق از سرم پروند...

عصبی شدم...تا بحال هیچکس منو نزده بود...هیچکس...

دستم رفت بالا...اما دستم و سفت گرفت و فشار داد.خودشو نزدیکم کرد...

با اون یکی دستش چونمو گرفت و فشار داد...نگاهش به لبام خیره بود...

عصبی تکون خوردم تا رهام کنه...یهو هلم داد عقب... و بازم عربدش گوشمو

پر کرد...چشماش رنگ خون بود...حتی تو سیاهی میشد دید...

- گه اضافه میخوری... خیلی غلط میکنی میب*و*سیش... گه خوری به پیشنهادهش فکر کنی...

براق شدم تو صورتش... فریاد زدم: به تو چه تو چیکار می که تو کارام دخالت میکنی... غلطو تو میکنی... با چه حقی روم دست بلند میکنی... تو کی باشی...؟ اصلا تو یهو از کجا پیدات شد...؟

نزدیکم شد... دوباره... نزدیکتر... فکش از خشم میلرزید...

بازومو گرفت و سفت فشار داد... قیافم از درد مچاله شد... اما اخ نگفتم... چشمای اتشیشو تو چشمام ریخت و با لحنی که پر از خشم بود گفت: وقتی عاشق سینه چاکت و دیگه ندیدی میفهمی من کی ام... حتی نمیدونی چه کارایی ازم برمیداد جانان... وای به حالت بازم بینمش دور و ورت... زندش نمیزارم جانان...

اخم کردم و جدی گفتم: چرا؟... چرا ازارم میدی؟... چرا دور و ورمی؟...

نگاه جدیش سرخورد تو نگام...

- چون تو ممنوعی واسه همه... چون مال منی...

پوزخند زدم و گفتم: یه جور میگی فکر میکنم عاشقمی..

جدی تر گفتم: من بخوام تو مال منی... من بخوام محدود میشی... حتی من بخوام این پسر... عاشق سینه چاکت گورشو گم میکنه....

از این لحن متکبرش حرصی شدم...
مثل خودش گفتم: ولی من بخوام یه جور دیگه میشه...

- چجوری اونوقت؟...

یه طرف لبم رفت بالا...

- میبینی...

و من فکر کردم به نقشه ای که میدونستم ناخواسته ازش ورنج میده... اما ازار این مرد برام مهم بود... نباید فکر میکرد قدرتشو داره که جلوی من بایسته... اونم جلوی جانان...

پارت چهل و نهم

عصر بود و ذهن من هنوز درگیر ماجراهای دیشب بود ...
 از دیشب آرش هزار بار زنگ زده بود، اما من نمیدونستم چی باید جوابشو
 بدم...

فقط یه پیام با این مضمون بهش دادم که "نگران من نباش خوبم" همین ...

خوب میدونستم میخوام چیکار کنم ... به عاقبت کارم فکر نکردم ،
 فقط خواستم بهش ثابت کنم قدرت اینکه مقابلم بایسته رو نداره
 باید بدونه همه چیز مطابق میل اون نیست
 من چیزی نیستم که مال اون باشم...

دودلی ها و شکم رو کنار گذاشتم و از اتاقم زدم بیرون ...
 امروز، روز تعطیل بود و جهان خونه بود.

دم در اتاقش ایستادم و در زدم بعد از چند لحظه صداشو شنیدم:

-بفرمایید

درو باز کردم و به او که پشت میزش نشسته بود و عینک مطالعه‌ش رو به چشم داشت نگاه کردم...

نگاه اونم به من بود سولمازم روی تخت نشسته بود

جهان - بیا تو دخترم

جلو رفتم و همونجور که جدی بهش خیره شده بودم گفتم:

- میخوام باهات تنها صحبت کنم

کمی نگاهم کرد بعد سرشو برگردوند و نگاه معنا داری به سولماز کرد ...

سولماز با قدم های کوتاه از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست...

به جهان نگاه کردم که عینکشو از روی چشمش برداشت و کتاب مقابله‌شو بست و مهربون نگاهم کرد و گفت: بیا عزیزم ، بیا کنارم!

رفتم نزدیکشو روی صندلی کنارش نشستم...

تو چ شماش زل زدم ، سخت بود... من بایه دنیا پررویی نمیتوز ستم مطرحش
کنم...

پارت پنجاه       

بالاخره لب باز کردم :

-میخوام ازدواج کنم...

نتونستم جور دیگه ای مطرحش کنم.

انتظار داشتم تعجب کنه ولی یه جور عجیبی نگاهم کرد که نتونستم بفهمم
چی تو نگاهشه.

منتظر بودم چیزی بگه اما در سکوت نگام کرد ...

بعد از چند لحظه گفت: کی؟

سوالی نگاهش کردم که گفت : همون پسری که وکیلتون بوده؟

آروم سرمو تکون دادم نگاهش کردم...

- به هم علاقه دارید؟

با خودم گفتم چه اهمیتی داره راستشو بگم...

-دووش دارم

با نگاه کنکاش‌گرش گفت :

-همون که رادمان باهاش درگیر شده؟

و من مبهوت نگاهش کردم... پس همه چیزو میدونست...

خجالت کشیدم از اینکه شاید داستان ب* و* سه رو هم بدونه...

از نگاهم انگار فهمید به چی فکر میکنم و گفت :

-

رادمان نگفته... یکی از بچه هارو فرستادم دنبالت... چون به این پسره مطمئن نبودم. همه چیزو برام تعریف کرد... البته نمیدونست چی میگفتین فقط دیده هاشو گفت...

عصبی گفتم: به رادمان بگید پاشو از زندگیم بکشه بیرون...

-اگه دوشش داری رادمان با همه قدرتش نمیتونه کاری کنه...

و من به این فکر کردم که اگه دوشش هم داشتم رادمان با این همه قدرتش میخواست جلوم بایسته....

با حرفی که زد از فکر اومدم بیرون و بهش خیره شدم.

- دیگه نمیخوام این اتفاقات پیش بیاد. اینجا ایرانه جانان... در شأن دختر من نیست... با کار رادمان موافق نیستم ولی اگه خودم بودم بیشتر از این ها میزدمش... تو ناموس منی... چون منی... میفهمی چی میگم جانان؟... بهش بگو زنگ بزنه بهم تا بهش اجازه بدم بیاد خاستگاری... به همین راحتی ها هم نیست که یهو بیای بگی میخوام ازدواج کنم... طبق رسومات... بیاد بینم چقدر جَنَم داره... قایمکی... دزدکی و پنهانی... اینا برام مفهوم نداره...

حرفا شو قبول دا شتم و لحظه به لحظه بیشتر خجالت کشیدم از اینکه میدونه
تمام اتفاقاتو....

از اتاق او دم بیرون بدون اینکه به حرف احساسم گوش بدم....

شماره جهانو براش اس ام اس کردم و گفتم که: " به جهان زنگ بزنه و اجازه
بگیره بیاد خاستگاری"

طولی نکشید که زنگ زد و کلی قربون صدقم رفت ... و من هیچ حسی به
لفظای عاشقونش نداشتم...

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم
یه پیراهن بادمجونی چسبون تا زانو و یه ساپورت مشکی
موهام ل*خ*ت اتو کشیده بودم روشونه هام.
ارایش ملیحی هم مثل همیشه زینت بخش صورتم بود.

همه چی خوب بود جز من

خوب نبودم و نمیخواستم باور کنم چرا حالم بده

روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم تا یه ساعت دیگه که او مدن چی

میشه ... گوشیمو بغل کردم ... روی اهنگ مورد علاقه‌م مکث کردم ...

این روز ها دلتنگی هام لبریز شده از کاسه غرورم...

جانان و دلتنگی؟؟!!

چم شده بود؟؟؟؟

پارت پنجاه و یکم لسا لسا لسا لسا لسا

قدم آروم بزن.... تو خلوتم

خودت میدونی که ... بی طاقتم

کنار من بشین هی...

تو چشمام ببین که ...

جای خالی تو ...

یه دنیا نقطه چینه

میگیره نگاهت دنیا مو از من ...

وابستم به تو

میترسم از دوریت ...

چجوری میتونی بی من بمونی ...

فقط بگو به من چجوری؟؟

باصدای تقه ای که به در خورد آهنگو قطع کردم

نشستم رو تخت و گفتم :

- بیا تو

در باز شدو انیس رو دیدم که مهربون گفت :

- جانان خانوم مهمونا اومدن.

پشیمون شدم اما دیگه نمیتونستم کاری کنم ..

نمیتونستم آرشو بشکنم. کاش نمیخواستم ثابت کنم که میتونم...

از پله ها پایین رفتم و دیدمش...

ارشو دیدم که کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی تنش بود و من حسرت

خوردم از اینکه چرا دوستش ندارم مردیو که عاشقانه هاش سهم من بود فقط...

اشتباه کردم... اما کاری بود که شده بود... به چه بهانه ای میتونستم رد کنم

مردیو که با عشق جلو اومده بود و من فقط میخواستم با قبولِ عشقش غرورمو

به مرد دیگه ای ثابت کنم...

با دیدنم از جاش پاشد... به همراه خانوادش اومده بود.

پدر و مادرش!! پدری که دکمه های لباسش تا گردنش بسته بود و مادری که

لحظه ای چادر رو رها نمیکرد!

من چه سنخیتی با این خانواده داشتم ؟
 دلم فریاد زد : من سنخیتی با دل این مرد ندارم...

را ست میگفت ... حق با دلم بود ... اگه دو ستش داشتم دلم با همه چیش راه
 میومد ...

جلو رفتم و سلام کردم به همشون ...

نگاه مادرش خصمانه بود

اما مگه مهم بود؟؟؟؟

روی مبل تکی رو بروی ارش نشستم

سولماز کنار جهان نشسته بود و من نخواستم به این فکر کنم که این زن تو

مراسم خاستگاری من چیکار میکنه

نگاه خیره آرش روی من بود و من نمیشنیدم که چی میگن ...

انگار جسمم فقط اونجا بود ...

وقتی نگاه خیره ی بقیه رو هم روی خودم حس کردم و آرشو دیدم که ایستاده

فهمیدم باید بریم جایی تا صحبت کنیم

مامان همه این رسوم رو به من یاد داده بود و من هزار بار خواستم که کاش بلد

نبودم..

پارت پنجاه و دوم

به همراهش از پله ها بالا رفتم در اتاقم باز کردم و راهنمایش کردم داخل...

روی کانپه نشست و با عشقی که از چشماش میبارید بهم خیره شد

نشستم رو بروش

نتونستم وانمود کنم خوشحالم ...

چرا دلم میخواد بیاد و این مراسم رو بهم بزنه؟

مگه ازش متنفر نبود؟؟؟

چرا اینو خواستم؟؟؟

چرا ناراحتم از نبودش؟؟؟

مگه نمیخواستم تو زندگیم دخالت نکنه؟

- جانان؟

خیره شدم به مردِ روبروم...

- بله؟

- خوشحال نیستی؟

همونطور سرد گفتم:

- مگه منو تو همو نمیشناسیم که اومدیم باهم آشناشیم؟

لبخند زد و گفت: میشناسیم ولی رسومه دیگه...

سر تکون دادم و گفتم:

آرش تمومش کنیم دیگه هر دومون راضی هستیم...

اخم کرد و گفت:

- پس چرا قیافت اینطوریه جانان؟

- امروز زیاد حالم خوب نیست

نگاهش رنگ نگرانی گرفت :

- چی شده؟؟؟

سعی کردم لبخند بزنم.... باز هم کس دیگری شوم بلکه مرد روبرویم از من
دل چرکین نشود....

- چیزی نیست یکم کسلم ... همین ... نگران نباش ... فقط من از این رسوم
خوشم نمیاد....

لبخندش غلیظ تر شد :

- تو فکرش نباش ... رفتیم پایین میگم زودتر عقد کنیم ... من طاقت دوریتو
ندارم.

گوشیم شروع کرد به زنگ زدن ... شماره ناشناس بود جواب ندادم.... بازم
زنگ زد ...

- کیه؟؟؟

به ارش نگاه کردم و بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمیشناسم ... تو برو پایین من میام

- باشه عزیزم! فقط زود!...

همین که رفت جواب دادم

-بله؟

صدای پر جذبش گوشمو پر کرد ...

مگه میتونستم نشناسم صداشو؟؟؟

-همین الان اون مهمونیه مسخره رو بهم میزنی وگرنه

عصبانی جواب دادم : وگرنه چی؟؟؟؟چه غلطی میکنی؟؟؟

و من ندانستم چرا زبانه نمیتوانست جلوی این مرد کوتاه بیاید...

- که چه غلطی میکنم ...

لحنش ترساندم ولی نخواستم بداند

- برام مهم نیستی

-ببر صداتو...

میدانستم که چقدر مغرور است و خواستم بشکنم این غرور چندساله اش را
ولی این مرد پر قدرت تر بود...

- یا بهم میزنی...

-یا چی؟؟؟

- فاتحه عشقتو بخون...

و من باز هم خندیدم به این خواستن هایی که با قدرت نمایی اش عجین شده
بود.

او باید میفهمید من جزو اموالش نیستم...

راحت به دست نخواهم آمد...

هر چقدر هم که احساسم را قلقلک دهد

پارت پنجاه و سوم

گوشی رو قطع کرده بودم اما پاهام عجیب یاریم نمیکرد... پاهام توان اینکه برم پایینو نداشتن.

میدونستم این دلمه که باهام سرچنگ داره... انگار چاقو گذاشته بودم سر احساسم و میکشتمش....

بالاخره رفتم.... از پله ها که پایین میومدم نگاه همه رو رو خودم حس میکردم... این وسط کم اهمیت. تریشون نگاه مادرش بود.....

جهان جدی نگام کرد و گفت: چی شد دخترم...

سعی کردم بازم لبخند بزنم... اما مصنوعی بودنش منو سوزوند...

- من موافقم...

و روح از بدنم خارج شد... چه میگفتم وقتی میدانستم شکست خورده بودم
در انتقامی که هنوز به پیروزی نرسیده بود خوردم کرده بود... جانانی رو که تو
غرور حرف اولو میزد حالا بین عقل و احساسش در جدال بود...

قرار نامزدی رو گذاشتن و وقتی از من نظر پرسیدن من به عهده خودشون
گذاشتم.... چه می گفتم وقتی هیجانی برای اینکار نداشتم....

وقتی رفت جهان صدام کرد و منو کنار خودش نشوند و گفت: جانان من فقط
به خاطر اینکه تو دوشش داری و اینکه ادم محترمی به نظر میو مد قبول
کردم... اما باید تحقیق کنم... بشناسمش... تو رو به این راحتی ها به کسی
نمیدم... هر چند قرار نامزدی هم گذاشته شد... اما این دلیل نمیشه بیخیال
بشم... یادت باشه تو تصمیم گیریت هم باید دلت باهات راه بیاد هم عقلت....

و این میان دلم فریاد میزد من باهات راه نیام... خوب میدانستم تا آخر عمر با
مردی که فقط نسبت بهش احساس دین میکردم راه نخواهد امد... این دل دیگه
دل من نخواهد بود....

از شب با هزار فکر و خیال خوابیدم... اما چه خوابی... تمام شب خواب او را
دیدم...

تمام شب صدایش کردم....

رادمان!....

و وقتی بیدار شدم تازه فهمیدم کاش بیدار نمیشدم....

دلخوشی نداشتم... چرا.... چرا باید دل به او بی میدادم که مرا دوست نداشت
و به خاطر تکبر و غرور و قلدری بیش از حدش مرا برای خود میخواست....

من او را با دلش میخواستم... اما مگر میشد... با خودم تکرار کردم... هزار
بار... مگر میشود با چند بار برخورد عاشق کسی شوی که از تفکرات و نوع
زندگی اش یک دنیا دوری...؟

و من خوب میدانستم چه عشق ممنوعه ای دامنم را گرفته... عشق پسر
دشمنم... عشق کسی که زن دارد... هر چند صیغه...

صدای گوشی ام مرا از خیالات پریشانم بیرون آورد...

پارت پنجاه و چهارم ♪ ♪ ♪ ♪

نگاه مظطربم را دوختم به شماره ای که برایم آشنا بود... اری شماره خودش بود... جواب دادم...

- بله....

صدای او اما جدی جدی بود...

- بیا و بین عاشق سینه چاکت تو چه وضعیه...

نگران و ترسیده ز بانم بند آمد... بریده بریده گفتم: چه کارش کردی رادمان...؟

و صدایی را شنیدم که انگار رنگ و بوی رنجش میداد....

- اینقد دوشش داری؟..

و من هزار بار در دلم تکرار کردم هیچکس برای من تو نخواهی شد....

غرورم مانع شد از احساساتی که خوب میدانستم بیانش برایم عذاب اور
است... چرا که این مرد متکبر غرورش بیش از اینهاست که اعتراف به دوست
داشتم بکند...

در اعتقاداتش دست روی کسی می گذاشت مال او بود... و من این را
نمیخواستم...

- آدرس میدم بیا... بیا تا درس عبرتی بشه برات بفهمی تو مال منی...

و قطع کرد.. از ترس قدرت انجام کاری رو نداشتم... ادرس و که اس ام اس
کرد... سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت اونجا...

همین که رسیدم ماشینو پارک کردم و پیاده شدم... یه ویلا خارج شهر...

پارت پنجاه و پنجم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

دو تا مرد جلوی در ایستاده بودن. ترس وجودمو فراگرفت. با دیدنم به هم نگاهی
کردن و کنار رفتن و در و برام باز کردن...

همین که رفتم داخل صدای یکیشونو شنیدم...

- طبقه بالا خانم...

با دیدن حیاط بزرگ روبروم که هیچکس داخلش نبود وحشت کردم. این کاراش چه معنی میده...؟

طبق حرفش از پله های گوشه حیاط رفتم بالا... حدودا بیست پله رو طی کردم تا بالاخره دری مقابلم دیدم...

بازش کردم و داخل شدم. توان راه رفتن ندا شتم انگار... با دیدن او که پشت به من مقابل دری ایستاده بود تعجب کردم و همانجا ایستادم و به او خیره شدم....

صدایش مرا تکان داد...

- پس او مدی...

برگشت و به من نگاه کرد... اونقد عمیق که تا عمق جانم رسوخ کرد...

سرتق زل زدم بهش و مغرور گفتم: نمیترسم... ازت نمیترسم رادمان خان...

گوشه لبش کج شد... حس کردم یه لبخند گوشه نگاهشه... یه جور خاص نگاه میکرد...

نزدیکم شد... اونقد که تو مردمک چشمای سیاهش خودمو دیدم...

یه جور خص نگام میکرد...

سرشو کج کرد و اروم گفت: تو عاشق من باش... نمیخواه ازم بترسی...

انگشت اشارش رو سینهش کوبید و گفت: فقط من...

و من مات او شدم که لحنش بوی غرور میداد اما حس داشت...

انگشتش رو قلبم زد و گفت: اینجا فقط من باشم...

و من مات شده گفتم: چرا؟! چرا من?..

ابروهاشوداد بالا و گفت: چون خوشم میاد ازت.... برام جذابی دختره سرتق...

و من باز هم برافروخته شدم از اینکه بازیچه ه*و*سش باشم... امروز من... فردا
کس دیگر...

کویدم روی سینش...

با صدای بلند عصبی داد زدم: من بازیچه ه*و*س تو نیستم... نیستم
رادم... من مال تو نیستم..

اخماشو تو هم کشید و بازومو فشار داد....

عصبی داد زد: مال منی... چون من میخوام...

بی توجه به لحن طلبکارش فریاد زدم: تو قدرتش و نداری...

اخماش عمیق تر شد....

تهدید امیز نگام کرد و گفت: بیا جلو تا بفهمی قدرتشو دارم یا نه...

بازومو سفت فشار داد و به سمت در پشت سرش کشید...

نگاهم سرخورد رو مردی که روی زمین افتاده بود و سه چهارتا مرد قول پیکر
داشتن میزدنش...

نفسم رفت وقتی قیافش رو دیدم...

آرش....

به نفس نفس افتاده... بدجور میزدنش...

اشک ریختم... برای مردی که دو ستم داشت و به خاطر عشقش به من باید
درد میکشید... کتک میخورد...

- بازم قدرتشو ندارم...؟..

و من مات برگشتم و نگاهش کردم... ذهنم از گار قدرت تجزیه تحلیل
نداشت... راست میگفت اون قدرتشو داشت...

با چشمای به اشک نشسته برگشتم طرفشو ملتمس گفتم: بهشون بگو نزنش...

جدی نگام کرد و گفت: دیگه نمیبینیش....

ناچار سرتکون دادم...

-اگه بفهمم جانان... بفهمم دیدیش یا دوباره عشق و عاشقیتونو از سر گرفتن
بهش رحم نمیکنم...

و من عاجز ماندم از جواب دادن بهش... به خاطر مردی که عاشقم بود و به
خاطر من داشت کتک میخورد لال شدم....

گوشیشو از جیش درآورد و بعد از چند لحظه گفت: بسه ولش کنین... با یه
ماشین ببرینش در خونش...

و من نفس راحتی کشیدم از اینکه بیخیال ارش شد....

تماسو قطع کرد و گفت: جانان... من یه قانونی دارم... یا مال منی... یا
هیچکس.... وقتی تو رو برای خودم بخوام یعنی مال منی... فقط من...

اخماشو تو هم کشید و گفت: اگه با اون عاشقت یا هر مرد دیگه ای بینمت
اینبار فقط اون نه... تو رو هم میکشم... اونور دنیا هم بری پیدات میکنم... اینو
بدون...

اخم کردم و بریده بریده گفتم: تو زن داری...

سرشو کج کرد و خشن گفت: اینش به تو ربطی نداره...

و من شکستم از این همه خودخواهیش....

پارت پنجاه و ششم

دم خونه نگه داشت... من هنوزم قضایای اتفاق افتاده رو باور نداشتم... قدرت اینکه از ماشین پیاده شم رو هم نداشتم... دستم به سمت دستگیره رفت که صدای پرابهت شو شنیدم...

- جانان....!

و من سکوت کردم... به اندازه یک دنیا از او دل شکسته بودم... من عاشقش بودم... اری... با خودم که تعارف نداشتم... قلبم به تازگی او را در خود داشت و

من قدرت اینکه او را از دلم بیرون کنم نداشتم... و من تازه و برای اولین بار بود که حرف های مادرم را درک میکردم...

- جانان عاشق که بشی دیگه اختیاری روی اعمال نداری..

و من ان زمان ندانسته میخندیدم..

اشک به چشمانم دوید... این من نیستم... جانانی که الان قدرت کنترل اشک هایش را ندارد من نیستم... سرخورد اشکم... و نگاه او خیره من بود...

سنگینی نگاهش به درد آورد دلم را... اینکه کنارم باشد اما دلش برای من نباشد درد داشت... من قلدر و خودخواه بودنش را نمیخواهم...
چه سخت بود که تمام نقشه هایم نقشه بر آب شد... و من اینجا دل باخته بودم.

با اشک بعدی که روی گونه ام چکید همزمان چشمانم از غصه بسته شد...

و من باور نکردم لب هایش را که روی اشک هایم ب*و* سه زد... چشمانم اتوماتیک باز شد و سرخورد در چشمان اویی که بعد از ب*و* سیدن اشک هایم حالا صورتش روبروی صورتم بود و نفس هایش مرا قلقلک میداد... انگار عشق را در اغوش کشیده بودم... فقط یک عاشق حال مرا درک میکرد... در آن لحظه دلم فقط او را میخواست.. ب*و* سه اش ابی بود بر آتش

دروم... و من چه بیتاب شدم برای اوایی که با ب*و* سه اش انگار خواستن را
برایم تداعی میکرد...

رد نگاهش را دنبال کردم... چشمانش روی لب هایم ثابت شد... نگاهم اینبار
سرخورد روی لب هایش... بی تعارف دلم میخواست چشیدن طعم لبانش
را....

عاشق که باشی معشوقه هر کاری هم که بکند تو از عشق او دست برنخواهی
داشت... چه بسا جانت را بستانند... روح تا ابد به نام اوست...

و من خوب درک میکردم معنایش را... هر نفس هایش را که حس کردم سرم
کج شد و چشمانم بسته... نمیدانم چقدر گذشت... اما قلب من از عقربه های
ثانیه شمار هم تندتر میزد... گویی میخواست عظمت عشق را صابت کند...

و لب های من که منتظر لبهای او بود بی جواب ماند.... و این لبهایش بود که
نرم و آرام روی پیشانی ام نشست و من انگار در آسمان ها بودم... و خوب
فهمیدم این را که او خواست چه چیز را صابت کند... دلم یکهو غرق در لذتی
شد که تاکنون حسش نکرده بودم.

گوش دادم به صدایش

- وقتی میگم ازت خوشم میاد به این معنی نیست که واسه ه*و*سم
میخوا مت...وگر نه خودت خوب میدونی اگه طلب کنم بهترین دخترا تو
تختمن...

نیم نگاهی بهم انداخت و جدی ادامه داد: پس حواست به حرفایی که میزنی
باشه...اگه برام مهمی...قرار نیست از موقعیت سواستفاده کنی...

حرف هایش رنگ تکبر داشت ولی مرا خوشحال کرد...او با تمام غرورش
گفت که مرا برای ه*و*ش نمیخواهد....

پارت پنجاه و هفتم

پیاده شدم و کلید انداختم رفتم داخل خونه... صدای لاستیکای ماشینش خبر
از رفتنش میداد...

به اتاقم پناه بردم و به این فکر کردم که چکار کنم؟...

انتقام یا عشق؟... اگر اولی را انتخاب می کردم باید قید احساسم را میزد و
اگر دومی را میخواستم باید قسمی که خوردم را می شکستم....

و ارش....

چه می کردم...؟... کاش کسی را داشتم که به من میگفت چه کنم...
لباس هایم را درآوردم و زیر دوش رفتم بلکه آب سرد مرحمی باشد بر داغی
تنم...

بیرون که امدم لباس هایم را پوشیدم و به تخت پناه بردم... انیس امد و برای
ناهار صدایم کرد... با این که حالم رو براه نبود ولی دلم ضعف می رفت...

از پله ها پایین رفتم و سولماز را سرمیز دیدم. از نگاه کردن بهش عقم
گرفت... در واقع وقتی جهان بود تحمل این زن راحت تر بود.
رو کردم به انیس و گفتم: انیس خانم لطفا غذامو بیارین اتاقم... بابام نیست
دلم نمیگیره اینجا غذا بخورم....

پشتمو کرده بودم و به طرف پله ها رفتم تا قدم اولو بردارم که صداشو شنیدم...

- اشتها تو کور میکنم؟... مگه چیکارت کردم که اینقد ازم بیزاری؟... زندگی مادرتو به هم ریختم... قبول...! ما سزاوار این رفتار نیستیم... من زن جهانم... جهان منو دوس داره...

برافروخته برگشتم و زل زدم به او که کنار میز ایستاده بود و به من نگاه میکرد...

خشم وجودمو گرفته بود... این زن تا چه اندازه پررو بود...

دو قدم به جلو رفتم و عصبی گفتم: بهتره صداتو بیری... وگرنه من قطعش میکنم...

اخماشو تو هم کشید و گفت: اومدی که ارامشم رو بگیری؟...

و من فریاد زدم: اره..

- چرا؟... گ*ن*ا*ه من چیه؟... باید جلوی احساسمو میگرفتمو خودم و پدرتو از عشق محروم میکردم؟...

جلوتر رفتم و با خشم و غیض رو به این زن حق به جانب؛ گفتم: گفتم بیر صداتو....

- بسه...-

و من مبهوت زل زدم به جهان که تو درگاه در ایستاده بود.

سولماز با صدای ارومی گفت: جهان من متاسفم....

اما من عصبی گفتم: به زنت بگو به پروپای من نیچه... از عشق آتشینتون
نگه...اگه....

جهان اخم کرده گفت: اگه چی؟... خفش میکنی و صداشو میبری... بسه
جانان.. تو دختر می قبول.. پاره تنمی... اما سولمازم زنمه... حق نداری باهش
اینطوری صحبت کنی...

داغ کردم از حرفایی که بهم زد... گرگرفتم... زل زدم به جهانی که به خاطر زنش
تو روی من ایستاده بود...

تحمل نکردم و رفتم نزدیکش و در ست مقابلش ایستادم... نفس نفس زدم از
عصبانیت...

بریده بریدت گفتم: پس بهش اعتماد داری...؟..

اخم کرد و گفت: معلومه که دارم...

پوزخند زدم و گفتم: اونم لایق این اعتماد هست یا نه؟...

پارت پنجاه و هشتم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

اخمش غلیظ تر شد...

- منظورت از این حرفا چیه؟

همونطور که پوزخند میزد گفتم: اینم میدونی که این زنی که اینهمه بهش اعتماد داری بچتو سقط کرده...؟..

اخمش از بین رفت اما جدی نگام کرد و بعد مکثی گفت: این چرتو پرتا چیه میگی؟... حواست هست داری چی میگی جانان...؟

مثل خودش جدی گفتم: میتونی از زنت بپرسی...

نگاهشو از من گرفت و به پشت سرم دوخت...
 برگشتمو همونطور که پشتم به جهان بود خیره شدم به سولماز که حالا چهرش
 رنگ ترس گرفته بود...

جهان از پشت من حرکت کرد و رفت جلوی سولماز ایستاد... حالا هردوشون
 روبروی من بودن... انیس خانمم از ترس به اشپزخونه پناه برده بود.

جهان بریده بریده رو به سولماز گفت: سولماز... بگگگو که جانان اشتباه
 میکنه....

سولماز اما سرش رو پایین انداخته بود و جهان و نگاه نمیکرد...
 همین جهانو عصبی کرد...

عربدش گوشمو لرزوند...

- باتوام سولماز...

- جهان من... نمیخواستم... راستش من اون موقع بچه نمیخواستم...
 من رادمانمو داشتم. بچه...

- پس من چی؟...

بازم دادی که زد گوشم و لرزوند...

- جهان به خدا....

- خفه شو.. فقط خفه شو... نمیخوام صداتو بشنوم....

و بعد با قدمای بلند از خونه زد بیرون...

سولماز یکهو به طرفم اومد.. گفتم شاید میخواد حمله ور شه اما دیدم جلوی پام نشسته و دستشو به لبام گرفت و گفت: التماس میکنم جانان... من پدرتو دوست دارم.... نمیدونم اینو از کجا فهمیدی... اما...
بازم اشکای تمساحش صورتشو پر کرد...

- من نمیخوام جهانو از دست بدم. کشتن بچه خودم یه اشتباه بود... من یه مادرم... پیشمونم... دیگه نتونستم بچه دار شم... به خاطر یه اشتباه... تو رو به روح مادرت...

چشمامو بستم و داد زدم: قسم نده... اسم مادرم رو نیار...

- خواهش میکنم جانان... من بد... اما جهانو دوست دارم...

پارت پنجاه و نهم

و من بازم دلم نسوخت واسه زنی که دلش برای بچه تو شکمش نسوخته...

دویدم بیرون از خونه دنبال پدرم.... کسی که الان بهم احتیاج داشت....

تو حیاط جلوی اون که با عصبانیت داشت بیرون میرفت ایستادم..

- بابا...

با چشمایی که ازش غم می بارید نگام کرد و گفت: میخوام بگی به خاطر کی

مادرمو ول کردی... مگه نه؟...

غمزده نگاهش کردم و اروم گفتم: نه... میخوام کنارت باشم.. میشه؟..

لبخند غمگینی زد و گفت: چرا نشه؟... لباساتو بپوش بریم...

- تنهایی؟...

- تنهایی...

چند لحظه بعد آماده شده کنارش روی صندلی ماشین نشسته بودم و او رانندگی می کرد... مگر مهم بود لباس هایم زیاد شیک نبود و به خودم نرسیده بودم...

من میخواستم یک شب را کنار پدرم بگذرانم... سهم من از پدری که تازه حسش میکردم یک شب نبود؟...

اما نگاه او غم داشت... مرد کناری من شرمنده بود...

- کجا بریم. دختر قشنگم؟...

- مهم نیست... یه جایی که اروم باشه...

سری تکنون داد....

بالاخره کنار یه فضای سبز خلوت پارک کرد... تا حالا نیومده بودم اما خوشم
اومد از سکوتش...

شونه به شونش راه رفتم...

- میشه بشینیم..

رو چمنا نشستیم... نیمکت بود اما دلمون خواست روی چمنا بشینیم... شاید
اینجوری یادمون بره از چه زندگی هستیم... مشکلات یادمون بره...

نگاهش به نقطه نامعلومی بود و من نمیدونستم به چی فکر می کنه... اما غم
نگاهش بیداد می کرد...
صداش نگاهمو متوجه خودش کرد....

- چرا...؟... دوسش داشتم... میدونست چقد بچه دوست دارم... میدونست و
کشش... دیگه نتونستیم بچه دار شیم... یه روز رفت دکتر و اومد گفت نمیتونیم
بچه دار شیم... هرچی بهش گفتم بیا بریم لااقل دلیشو بفهمیم راضی
نشد... می گفت تو منو نمیخوای... اگه دو سم داشتی بدون بچه هم قبول می
کردی...

بغض صداش دلمو لرزوند... پدرم بغض کرده بود و نگاهشو دزدیده بود از من
تا نبینمش اینحوری...

- بچگی تو رو هم ندیدم... حسرتش به دلم موند... خدا تقاص تو و مادرتو
بدجور ازم گرفت جانان...

اشکام ریخت برای غمش... تا امروز فکر می کردم فقط من عذاب کشیدم اما
غم این مرد دلم رو چنگ زد...

بغلش کردم... سفت فشارش داد تو بغلش...

- بابایی...

صدای پر بغضش دلمو به درد آورد...

- جون بابایی... جانانم... عشقم تو رو جون بابایی منو تنها نزار... کنار من
بمون...

- میمونم...

- قول میدی؟..

از اغوشش جدا شدم و همونطور که تو چشمای اشکیش نگاه میکردم گفتم:
قول میدم بابایی...قول...

و عطر تنشو دوباره بلعیدم... پدر چه عطری داشت... به خدا قسم که این بو
فرق دارد با بوی تمام مردهای دنیا... بوی عشق میدهد...

سربه روی سینه اش گذاشتم و در دل زمزمه کردم: مامانی... حالا میفهمم پدر
داشتن چه حسی داره... من عشق تو رو دوست دارم...

پارت شصت و شصت و شصت

شب شده بود و منو جهان هنوزم سوار ماشین بودیم... اینبار گوشه جاده پارک
کرده بود...

نمیدونم به چی فکر می کرد... اما اخماش شدیدا تو هم بود...
بالاخره لب باز کرد... نگاهش به من بود اینبار...

- جانان...!

بی حرف نگاهش کردم...
نگاهش را از من گرفت و به جاده روبرویش خیره شد...

- منو میبخشی؟....

نتوانستم دروغ بگویم... مسخره ترین کار دنیا ست وقتی دلم او را نمیبخشد
برای دلخوشی اش دروغ بگویم...

من جا نانم....هر چقدر هم دل رحم باشم کینه ای هم هستم...از دلم
نمیرود...از یادم هم نمیروود وقتی به خاطر آن زن مقابل من ایستاد.

سکوتم را شکستم و ارام گفتم: نه...

انگار فهمید خواسته زیادی ست...
اما شاید چیزی باشد که دلم را خنک کند کمی...

جدی به جهان خیره شدم و گفتم: گفتم عشقتم...دخترتم...دوسم
داری...راست گفتم؟...

همونطور جدی نگام کرد و گفت: فکر میکنی دروغ میگم؟...

- پس بهم صابت کن...

نگاه کنکاش گرش رو بهم دوخت و گفت: چی میخوای جانان؟...

- طلاقش بده...

گفتم و راحت شدم از تمام ناگفته ها...

نمیدانم چه در نگاهش بود...دو باره نگاهش را از من گرفت و به نقطه روبرویش خیره شد...

نمیدانم چه در فکرش میگذشت ولی من منتظر بودم که او فقط بگوید نه...میرفتم از زندگی اش...و با تمام وابستگی ام به این مرد او را هم بازیچه انتقامم می کردم...

دیگر دل سوزی و کوتاه آمدن به سر آمد...میشوم همان جانانی که با یک نفشه انتقام جلو آمد...

با حرفی که زد نگاهم را در چشمانش ریختم...به من چشم دوخته بود...

- طلاقش میدم...

و من لذت بردم از این که انتقامم داشت به پیروزی می انجامید...

نتوانستم از نگاهش چیزی بخوانم فقط میدانم بی روح بی روح بود...
حرف اخرش را با قاطعیت زد...

- اونقدر بی غرور و بی غیرت نشدم که از خ*ی*ا*ن*ش بگذرم...

و من به این فکر کردم چقدر خوب که این مرد غرور دارد...

لبخند زدم... بدنجنس باشم چه عیبی دارد؟... بگذار بگویند جانان قلب
ندارد... مگر مهم است نظر این عده از ادم هایی که جای من نبودند...

با ارش تماس گرفتم و بهم زدم پیوندی را که میخواست شکل بگیرد... نه به
خاطر رادمان و تهدیدش... به خاطر اینکه ارش با نقشه من کنار نخواهم
آمد... نمیشود همزمان دومرد را کنار خود داشته باشم... هر چند یکی را

برای. اتمام انتقامم و دیگری را برای ازدواج.. و در این میان بی معناتر از همه چیز عشق بود...

چه عشقی؟! مگر من نبودم که زار زدم به خاطر مادرم و سختی هایش... از ظلمی که سولماز و جهان به او کردند.... حال خودم زن دوم شوم.... گرچه او صیغه است ولی من سولماز دوم نخواهم شد....

دلم برای آیلی نمیسوزد.... چرا که آیلی هرگز مثل مادرم. نیست نخواهد شد.... گرچه او هم میسوزد.... چرا که قلب رادمان فقط متعلق به من است...

و قلب من این میان باید خفه کند صدایش را... چرا که من در این مسیر باید بسوزانم و بسوزم...

میسوزم چون این عشق باید در قلب من دفن شود....

صدای ناراحت ارش پشت گوشی قلبم را به درد آورد از اینکه نمیخواهمش... از اینکه کاش هیچوقت آن مرد قلدر را نمیدیدم.. از این که کاش زندگی من اینچنین نبود و همه ی این ها مرا مطمئن می کرد از اینکه انتقام بگیرم از کسی که عامل اصلی بود....

به جهان گفتم و او در این شرایط فقط توانست بگوید: خوشبخت شو... پسر خوبی بود... تحقیق کردم... اما آخرش خودتی که انتخاب میکنی... نمیدونم چرا گفتم عاشقشی... نمپیرسم ازت.. چون این چیزا رو شاید نتونی به من بگی... ولی بدون نمیزارم اشتباه کنی... اشتباهی که من کردم و تو نکن... کاش خودمم هم با عقلم جلو میرفتم هم احساسم...

و من میفهمیدم که چه میگویی...

سولمازی که با شنیدن تصمیم جهان اول به التماس و تمنا دست زد و آخر نشان داد ذات واقعی اش را...

وسایلش را جمع کرد و رفت به خانه تک پسرش... رادمان خان... و من در دلم گفتم: چه بهتر... اینکه جلوی چشم خودت شکستن غرور پسر رو میبینی

.....

پارت شصت و یکم

در حال جمع کردن وسایلش بود و من ایستاده بودم دم در اتاقش و نظاره گرش بودم... یک ماه گذشته بود و بعد از تمام جلسات دادگاهشان که سولماز سرباز میزد از طلاق که جهان خواستارش بود بالاخره کوتاه آمد و من ندانستم جهان چه به او گفت که از ترس در جلسه بعد توافقی جدا شدند...

لبخند گوشه لبم محو نمیشد... نگاه عصبی اش در نگاهم گره خورد...

عادت حمله کردن نداشت قدرتش را با حرف هایش نشان میداد...

جلویم ایستاد و درحالی که چمدانش را در دست میفشرد با غیض گفت: کارتو کردی... زندگیمو خراب کردی و انتقام مادرتو ازم گرفتی... افرین... دست پرورده همون زنی... اما اون حداقل وقتی خ*ی*ا*ن*ت شوهرشو دید خجالت کشید و از زندگیمون گمشد اما تو پروتر از این حرفایی...

ندانستم چگونه دستم بالارفت و روی گونه اش نشست...

دستش را بلند کرد تا جواب سیلی ام را بدهد ...

- دستت روش بلند شه بیچارت میکنم سولماز...

و من برگشتم و مبهوت به جهان عصبی روبروم خیره شدم.

کی آمد که نفهمیدم...

هنوز در بهت بودم که باز هم صدایش را شنیدم... عصبی بود و خشم از چهره اش میبارید... رگ پیشانی اش ورم کرده بود...

- سویلو از زندگیت بیرون کردی... اره؟... به خدا قسم که تو از همه دنیا بی چشم و رو تری... دلم به حالت میسوزه سولماز... تو اون سولمازی که عاشقش بودم نیستی...

اونقد پست شدی که بچه خودتم میکشی... منویه عمر از پدر شدن محروم کردی فقط به خاطر یه اشتباه... خوبه شنیدم حرفاتو...

سولماز اما اینبار گستاخ تر از همیشه صدایش را بالا برد... انگار اینکه جهان صدایش را شنیده بود پرویش کرده بود...

- رادمان بفهمه... اگه بفهمه منو طلاق دادی....

جهان اینبار عربده زد: ببر صداتو... رادمان اگه بدونه بچه منو کشتی بازم به تو حق میده؟... گمشو... تا همین الانم که موندی زیادی بوده...

و من نگاهم رو دوختم به کریم بیچاره که چمدون سولمازو ازش گرفت و باهاش از پله ها پایین رفت...

قیافه سولماز موقع رفتن مثل آدمای مات شده بود ... باورش نشده بود که
تونسته بودم شکستش بدم...

پارت شصت و دوم

یک هفته از رفتن سولماز از خونه میگذره... جهان انگار باور نداره لطمه ای که
سولماز بهش زده رو....

حس میکنم افسرده شده... تو چشماش وقتی به من نگاه میکنه فقط شرمندگی
رو مبینم...

یه شب که از کنار اتاقش رد میشدم شنیدم که داشت با کسی حرف میزد...
کنجکاو شدم و ایستادم....

- چرا؟... چرا اینطور شد؟.. چرا من دل تو رو شکستم...؟ یعنی تاوان
شکستن دلت اینقد سنگین بود؟...

با فکر اینکه داره با سولماز حرف میرنه برآشفتم و خواستم در و باز کنم و
فریاد بزنم سر این مرد و بگم غرورت کجا رفته؟...

اما با شنیدن باقی حرفاش سست شدم....

- تو نیستی اما دخترمون اینجاس... پیش من... قول میدم سویل... قول میدم تنهاش نزارم...

و من موندم و چشمای پر اشکم...

با خودم که تعارف نداشتم دلم نرم شده بود نسبت به مردی که پدرم بود اما گذشته و اتفاقاتی که افتاده بود دست از سرم برنمیداشت...
اون تمام این سالها با خوشی کنار این زن زندگی کرده بود و مادر من تو تختش اشک میریخت از نداشتنش...

رادمان رفته بود شرکت بابا و محترمانه قضیه رو پرسیده بود و بابا هم بهش گفته بود خودش خواسته و با جانان کنار نمیومد... منم نمیتونستم از دخترم بگذرم... و اونطور که معلوم بود سولماز چیزی راحب سقطش به رادمان نگفته بود...

هه... معلومه که نمیگه... بیاد از هنراش بگه...؟..

جوری که بابا میگفت رادمان قانع نشده اما حرف بابا رو قبول کرده و گفته رابطمون به هیچ وجه قطع نمیشه...

موقعیت زمانی برای من به وجود اومد که بابا واسه یه هفته رفت ماموریت کاری و منو سپرد به انیس و کریم که خونشون بغل خونه ما بود و قرار بود تو این یه هفته تو خونه ما و پیش من باشن...

تو رفت و امدام به بیرون فهمیدم یه ماشین مشکی پشت سرمه و تعقیب میکنه.... و فهمیدنش که کار کیه سخت نبود...

پارت شصت و سوم

روز دوم بود که کریم اقا که عادت نداشت شب تا صبح بیدار بمونه پسر شو هم آورد تا شب ها اون مراقب باشه... چون بنابه حرف خودش آقا جهان منو به اون سپرده و درست نیست شب خونه به این بزرگی بدون نگهبان نباشه....

و من حتی به طلایی بودن این موقعیت فکرم نکرده بودم...

همون شب که میثم 'پسر کریم' اولین شبی بود که خونه ما میموند به اتاقم رفتم تا بخوابم... نیمه های شب با صدای زنگ خونه از خواب پریدم... نگاهی به گوشیم انداختم....

طرفای ۲ صبح بود... نگران با همون لباس خواب پا شدم و ربدو شامبر بلندمو روش پوشیدمو کمر بندشو بستم و تند تند از پله ها پایین رفتم...

به حیاط که رسیدم میثم و دیدم که به طرف در میرفت....

سریع گفتم: باز نکن...

برگشت و با دیدنم با اون وضع سرشو پایین انداخت و گفت: خانم ببخشید... پس چیکار کنم؟...

نفس نفس زنان گفتم: وایسا از اف اف بینم کیه...

دویدم تو سالنو با دیدن رادمان که دستشو به دیوار زده بود و به در خیره شده بود برق سه فازم ازم پرید...

این اینجا چیکار می کرد....؟

نفس عمیقی کشیدم و اروم به طرف حیاط رفتم و به میثم گفتم: من خودم باز
میکنم...

و اون چند متر دورتر از من ایستاد...
درو که باز کردم با اخمای درهمش روبرو شدم... با دیدن قیافه پر از خشمش
انگار سنگ کوب کردم...

پارت شصت و چهارم

- اینجا چیکار میکنی؟...

با اخم غلیظی نگام کرد و خواست چیزی بگه که یهو چشمش افتاد به پشت
سرم... رد نگاهشو دنبال کردم و به میثم که میخ رادمان شده بود نگاه کردم....

برگشتمو به رادمان خیره شدم... قیافش برزخی شده بود... یه ان از دیدنش
وحشت کردم... رگ پیشونیش به خوبی دیده میشد... حتی تو نور کم...

اومد جلو و يهو بازومو گرفت و کشيد به سمت سالن....ترسيده جيغي کشيدم....

ميثم خواست بياد جلو که رادمان عربده زد: گمشو بيرون....

مات شده روبهش گفتم: چه خبرته؟ الان بيدار ميشن...طبقه پايين خوابيدن...

برگشت و با صدای کنترل شده جوری که ميثم نشنوه گفت: فقط خفه شو....

بعد بازومو کشيد و به طرف طبقه بالا حرکت کرد....چند بار نزديک بود بيستم...

هلم داد تو اتاقم در و پشت سرش بست..عصبی شدم و براق شدم تو صورتش..

- تو به چه حقی با من اينطور رفتار ميکنی؟....

با چشمايي که رنگ خون داشت بهم نگاه کرد و انگشت اشارشو جلوم گرفت و با صدایی که از خشم ميلرزید گفت: به چه جريتي با همچين لباسی از اتاق ميزنی بيرون؟...

سرتق نگاهش کردم و گفتم: با اجازه خودم...

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند به چوئم چنگ زد و فشارش داد...

- نزار اون روی سگم بیاد بالا جانان... این گه خوری ها مال قبلا بود... نه الان که ناموس منی... این بار اخرته جانان... دفعه بعدی وجود نداره... واینمیسم این مرتیکه یا هرکس دیگه نگات کنه... وای به حالت...

مچ دستشو گرفتم و اروم از چوئم جداش کردم... سرمو کج کردم و با چشمایی که میدونستم پر از نازه نگاهش کردم...

نزدیک شدم با همان لباس... گره کمر بندم باز شد بود و یقه باز لباس خواب به خوبی مشخص بود...

- کی گفته من ناموستم؟...

لبخند دلبرانه ای زدم... و او که خشمش اندکی خوابیده بود نگاهش را از یقه باز لباس به چشمانم ریخت...

جدی زمزمه کرد: ناموسمی... چون من میگم...

و بعد فاصله گرفت از من و اینبار جدی تر و با اخمای گره خورده گفت:
لباساتو جمع کن میریم ویلای من...

پارت شصت و پنجم

حق به جانب گفتم: نه بابا... منم بدو بدو اوادم...

در حالی که اینبار دستاشو به کمر زده بود مطمئن گفت: میای... وقتی من بگم
باید بیای...

سرتق گفتم: نمیام...

- رو اعصاب من راه نرو جانان... کلی کار رو سرم ریخته... شرکت بودم زنگ
زدن گفتن اقا جهان رفته و بعدشم رفتو امدای این پسر...
خسته و کوفته شرکتو ول کردم اوادم...

عصبی گفتم: به من چه؟... مگه من بهت گفتم؟...

- با این لباس خواب نیم وجبیت جلو من ایستادی حرفم میزنی؟...

لبخند مرموزی نشست رو لبم... اما سریع جمعش کردم... اخم ظریفی
نشست بین ابرو هام...

- چیه؟... بهم میاد؟...

و من مات حرفش شدم...

- زیادی بهت میاد... اونقد که حق نداری جز من واسه کس دیگه بپوشی...

پوزخند زدم و گفتم: ببخشید شما...؟

جوری نگام کرد که از گفتم پشیمون شدم...

با جذبه نگاهش زل زد بهم و گفت: همین الان حاضر میشی...

- نمیشم... ببینم اصلا جهان میدونه تو اینجایی؟...

نزدیکم شد و گفت: زنگ زدم خبر دادم... آقا جهانم وقتی فهمید پسر این یارو
اومده صلاح ندید تو تنها بمونی... پس وسایلتو جمع کن و با من بیا....

خواستم مخالفت کنم که انگشتشو تهدید امیز جلوم گرفت و گفت: جانان
عصبی ام... اینبار بخوای رو حرفم حرف بزنی جواب خوبی نمیگیری.... اونجا
مرد زیاد هست لباس خوب با خودت بیا...

و از اتاق بیرون زد... خواستم نروم... ولی مگر چه میشد اینبار کوتاه می
امدم... بالاخره که چه؟... مگر دنبال فرصت نبودم...؟ خب اینم فرصت

ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست...

همراه لباسایی که جمع کردم لباس خواب قرمز توری که بینهایت دوسش
داشتم و خیلی باز بود رو برداشتم... خدارو چه دیدی شاید به دردم خورد...
لباس ساده ای تنم کردم و از پله ها سرازیر شدم...

همین که پامو تو حیاط گذاشتم میثم پرید جلومو گفت: خانم! دارین میرین؟..

ارامش بخش نگاش کردم و گفتم: اره... بابا میدونه... فقط صبح به پدر
مادرتون بگین نگران نشن... خونه دستتون امانت باشه...

همین که از در خارج شدم رادمانو دیدم که سوار بر ماشینش منتظر من بود... همین که در جلو رو باز کردم و نشستم بدون اینکه نگاه کنه قاطع و جدی گفت: دیگه تو روی من نایست... من یه ریسم... ریسم یه خاندان... در شان مردی مثل من که کلی خدم و حشم داره نیست که یه زن بخواد براش تایین تکلیف کنه... تو هم اینو یاد بگیر... من اینحوری بزرگ شدم...

میان حرفش دویدم و رک گفتم:

من اون زنی نیستم که بخوان براش تایین تکلیف کنن و خوشش بیاد... تو هم اینو یادت نره...

نفسه شو عصبی هل داد بیرون و با صدایی که از خشم میلرزید گفت: جانان نزار اون روم بالا بیاد... سگم نکن... زن غد و افسارگسیخته نمیخوام...

غریدم: کی خواست زنت بشم...

عربدش گوشمو پر کرد: من...!

مات شده به اوایی که از عصبانیت میلرزید چشم دوختم...

پارت شصت و ششم

تا خود مسیر چیزی نگفتم... راست می گفت... و من احمق یادم میرفت نقشه
 ام را... من خواستم عاشقش کنم و برای انکه عاشق شود و اعتراف کند باید
 رامش میکردم...

و چه سخت بود رام کردن این ببر وحشی...
 ولی با او از در خشونت نمیتوان وارد شد... چیزهایی که نباید دست رویشان
 میگذاشتم اول قدرت و جذبه اش بود...

به معنای واقعی به من امر کرد که حق ندارم به غیر خلوتمان با او به تنندی
 حرف بزنم گرچه در خلوت هم نمیشد به او چیزی گفت...

به محض این که رسیدیم دوتا مرد دویدن جلوی رادمانو گفتند: خوش اومدین
 آقا...

کنار رادمان ایستادم... رادمان نگاهی به مرد کرد و گفت: اوضاع چطوره
محمد؟...

- راستش آقا... مردم روستا میخوان شما رو بینن یه سری مشکلات دارن... اقا
کمالم پسرش که تحصیل کردس رو... نمیدونم خاطرتون هست یا
نه... خواهش کردن تو شرکت...

رادمان بی حوصله میان حرفش دوید و گفت: باشه... بگو پسرش فردا بیاد
شرکت... روستارو هم میرک بعد... فعلا خستم... میرم بخوابم...

- چشم آقا... شبتون خوش...

جدی بهش نگاه کرد و گفت: راستی... از این به بعد خانم هر جا خواستن برن
تو موظفی ببریشون...
اگه اتفاقی براشون بیفته کارتو از دست میدی...

و بعد مرا به دنبال خودش به داخل خانه کشید... همان خانه روز جشن
بود... شیک و بزرگ...

به مخض ورودمان زن مسنی از اتاق بیروپ امد و جلوی رادمان ایستاد و گفت: سلام آقا...خوش اومدین...

با دیدن من با گنگی نگاهم کرد...

رادمان نگاه گذرایی به من کرد و گفت: جانان خانم و به اتاقشون راهنمایی کن...کارای ایشون گردن توء زیور...

زیور سری تکان داد و گفت: چشم آقا شما امر بفرمایید...

و من مبهوت شدم از این همه احترامی که به او می گذاشتند...
به راستی انگار سلطنت میکرد...

- من میرم بخوابم...

با شنیدن حرفش گر گرفتم...تندی برگشتم سمتشو گفتم: کجا؟...

خشونت امیز و با غیض با چشم به زیور اشاره کرد و من گرفتم که حق اینگونه صحبت کردن با او را ندارم...

زیور معذرت خواست و به جانب دیگری رفت...

و من با دور شدنش گفتم: کجا میری؟

اخم در هم کشید و گفت: مشخص نیست؟..

- منظورم اینه که... یعنی کجا میخوابی؟..

ندانستم لبخند نشسته در چشمانش را به چه تعبیر کنم...

فقط او را دیدم که نزدیک شد و کنار گوشم نفس کشید...

- حسودم...

و من نتوانستم نادیده بگیرم آن حسی که زی‌ر پوستم جریان گرفت... من ناراحت نبودم از میم مالکیتی که گفته بود....

پارت شصت و هفتم

زیور مرا به اتاقی راهنمایی کرد که طبقه بالا بود... او زود تر رفته بود تا بخوابد... اینطور که معلوم بود کارهای شرکت بیش از حد خسته اش کرده بود...

زیور که رفت از اتاقم بیرون امدم و به طرف اتاقش رفتم... درش بسته بود.... فکر اینکه با آیلی در این اتاق و روی یک تخت باشد مثل خوره به جونم افتاده بود...

حرصم گرفت از اینکه هم مرا میخواد هم زن صیغه ای اش را...

دنبال بهانه گشتم... من باید میفهمیدم امشب در آغوش او می خوابد یا نه....

با خودم گفتم مگر شب های دیگر تو بودی که جلوی با هم بودنشان را بگیری؟...

نفسم بند امد از فکر کردن بهش...

با فکری که به سرم زد با طرف اولین پله رفتم و ساختگی خودم و پرت کردم که انگار پام پیچ خورده...

جیغ خفیفی کشیدم که فقط خودم شنیدم... هرچند به خاطر نزدیک بودن
اتاقش به راه پله باید میشنید... البته اگر به این زودی، نخوابد...

نخوابیده باشد..

با شنیدن صدای در اتاق لبخندی روی چهرم نشست که سریع خوردمش و
چهرمو دردالود کردم...

با نگرانی کنارم نشست و بریده بریده گفت: چت شد؟...

با دیدن من که دستمو به قوزک پام گرفته بودم. نگران دستشو به پام رسوند و
گفت: خوبی؟...

از توجهش دلم گرم شد ولی با یاد آوردن اینکه قصدم چی بود ساختگی اخم
کردم و گفتم: خوبم... پام پیچ خورد فقط...

اخماشو توهم کشید و گفت: پاشو بریم بیمارستان شاید شکسته باشه...

جوری که خودمو لوس کنم اخم ظریفی کردم و گفتم: چیزی
نیست... خوبم... تشنم بود جلوی پامو ندیدم...

پارت شصت و هشتم

صداشو برد بالا و عصبی گفت: پس زیور کدوم گوریه؟... مگه نگفتم هرکاری داشتی به اون بگو...

رومو به طرفش برگردوند مو حق به جانب گفتم: نصفه شبی تا برم پیداش کنم از تشنگی مردم...

براق شد تو صورتم: زهرمارو مردم... نمیتونی حرف خوب بزنی؟

مدتی سکوت بینمون جاری بود.... واقعا کنجکاو بودم ببینم آیلی تو اتاقشه یا نه...

اومد نزدیکمویه دستشو دور کمرم حلقه زد و اون یکی رواز زیرپام رد کرد... تا به خودم پیام بلندم کرد و تو بغلش گرفتم.

از وضعیت به وجود آمده لبخند کمرنگی زدمو به اوئی که داشت به طرف
اتاقش میرفت چشم دوختم... الکی با دودستم یقشو چسبیدم...

اروم زمزمه کردم: ننذازیم...

هنوز به اتاقش نرسیده توقف کرد و با نگاه کنکاش گرش گفت: تو بهم تکیه
کن... نمیفتی...

و من ذهنم درگیر معنای جمله ای که به کار برد شد...

همین که وارد اتاق شد نگاهم میخ تخت شد... به هم ریخته بود اما خالی... و
همین ارومم کرد...

پس آیلی جدا میخوابه... نکنه اینجا واقعا حرمسراس و برای اقا زن صیغه
میکنن تا هفته ای دوشب بفرستن تو تختش... حالم بد شد از فکر کردن
بهش...

منور و تخت اروم گذاشت...

نگاهی بهش کردم که هنوز لباس بیرون تنش بود...

جدی نگاش کردم و گفتم: چرا منو آوردی اتاق؟...

بهش نگفتم که ممکنه آیلی خانومش ناراحت بشه از اینکه شب و (ع) من (ع) تو
اتاقش بمونم...

چون کسی که مقابلم بود بی شک اجازه نمیداد یک زن تو تصمیماتش دخالت
کنه...

اروم زل زد تو چشمام و همونطور که بالا سرم ایستاده بود گفت: همینجا بمون
میگم زیور برات آب بیاره...

- گ*ن*ا*ه داره....خب خوابه...

اخماشو تو هم کشید و گفت: استخدامش نکردم که بگیره بخوابه..

از اتاق زد بیرونو بلند زیور و صدا کرد و من به این فکر کردم پس این آیلی
کجاس که با این همه سروصدا بیدار نمیشه

رادمان برگشت تو اتاق و در و بست و دست به کمر ایستاد...
بعد از چند دقیقه صدای تقه ای به در خورد...

و رادمان پر جذبه گفت: بیا تو...

زیور داخل شد و نگاه متعجبش رو به من دوخت.. حتما تا الان فهمیده من کی ام... لابد براش سوال شده دختر آقا جهان تو اتاق ریسیشون چیکار میکنه...

- به چی زل زدی؟...

صدای بلند رادمان زیور و به خودش آورد...

- امر بفرمایید آقا...

- خانم تشنشونه...زود آب بیار...

و من به قاطعیت و جذبه اش اعتراف کردم.. وقتی که همه از او حساب میبردند....

زیور رفت و سریع با یه پارچ اب برگشت و اونو رو عسلی کنار تخت گذاشت...از نگاهش معلوم بود از من اصلا خوشش نیومده...
چه اهمیتی داشت این خدمتکار؟...

باگفتن با اجازه ای از اتاق خارج شد...

لیوان ابی پر کردم نیمش را نوشیدم... نمیخواستم بدانند ساختگی بوده
کارهایم...

همین که برگشتم او را دیدم که مشغول باز کردن دکمه هایش بود...
فکر پلیدی به ذهنم رسید... خوابیدن زود بود...

پارت شصت و نهم

نگاه خیره ام به او بود... سرتا پایش را برانداز کردم... با دیدن نگاه خیرم لبخند
محو روی صورتش نشست...

دکمه هاشو دونه دونه باز کرد و با یه حرکت پیرهنش رو از تنش دراورد...

انگار از جسارتم خندش گرفته بود... با بالاتنه ل*خ*ت جلوم ایستاده بود... یه
تای ابرو مو دادم بالا...

پاشدم جوری که نفهمه لنگ زدم...
 هنوز مرموز و خاص نگاهم میکرد.
 دونه دونه دکمه های مانتومو باز کردم....
 مانتورواز تنم کندم و روی تخت انداختم.... با یه نگاه جذاب سرتاپامو برانداز
 می کرد....

حالا با یه تاپ دکلته جلوش ایستاده بودم...

نگاهمو از نگاه خیرش گرفتم و پشتمو کردم و در حالی که ساعت مچیمو باز
 میکردم گفتم: میخوام لباس عوض کنم لطفا برو بیرون...

و در دل به حرفم خندیدم...

چند لحظه گذشت که حضورشو پشت سرم حس کردم... هرم نفس هاش رو
 پشت گوشم حس کردم...

نمیدونم چه مدت گذشت که صورتش فرورفت تو گردنم...
 اروم لبم و گاز گرفتم....لباش رو گردنم نشست و شروع کرد به ب*و*سه های
 ریز زدن...نفسم به شماره افتاده بود...چشمام خودکار بسته شد...بگذار

بگویم این هم نقشه است محض انتقام.... وقتی با کوچکترین نزدیکی اش
سست میشوم...

دستانش دور کمرم بود و صورتش توی گردنم.... با توقف ب* و *سه هایش
چشمانم ارام باز شد... تو همون حالت سرم را چرخاندم طرفش...

چشمانش خمار بود.... نگاهم در نگاهش بود... کافی بود... تشنه بماند برایم
بهتر است...

پارت هفتاد ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

ارام برگشتم و به چشمانش که خاص نگاهم می کرد خیره شدم.

عمدا با ناز نگاهش کردم دست روی سینه اش گذاشتم و از بالا تا پایین
انگشتم روی سینه کشیدم...

بعد ارام قدمی به عقب برداشتم و گفتم: شب بخ...

و داغ شدم... ندانستم که چه شد که دستانم بالا آمد و خواستم دور گردنش حلقه کنم... که یکهو در اتاق باز شد....

هلش دادم عقب و نفس نفس زنان به زیور که مبهوت مارا نگاه میکرد خیره شدم...

خوب شد که از الان به گوش سولمازم میرسید مطمئناً...
کلا از یاد برده بودمش... کجا بود؟..

رادمان عصبی داد زد: این جسارت و کی بهت یاد داده؟... به چه حقی بدون اجازه وارد میشی...؟

زیور سرش رو پایین انداخت و با تته پته گفت: اقا ببخشید... اشتباه کردم... به خدا....

- گمشو بیرون...

همین که زیور درو بست رادمان عصبی دست برد به طرف پیراهنش و تنش کرد...

به طرف در اتاق حرکت کرد... وقتی درو بست تازه فهمیدم چی شده... نشستم
رو تخت و دستام سرخورد رو لبام...

انگار بازی کردن باهاش و این انتقام برام لذت داشت....

پارت هفتاد و یکم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

صبح که از خواب بیدار شدم کم کم مغزم بالا اومد و تمام اتفاقات تو
ذهنم شکل گرفت....

با این که حس کردم منو میخواد ولی دلم هنوز راضی نشده...

من بیشتر از اینا رو میخوام...

اینبار بلوز اسپرت کالباسی رنگم به همراه شلوار جین تنگمو پوشیدمو موهامو
مثل همیشه ل*خ*ت ریختم رو شونم.... صندلای کالباسی رنگ ستش رو
پوشیدمو به خودم تو اینه خیره شدم...

به نظر خودم که عالی شده بودم... نگاهمو چرخوندم رو ساعت دیواری داخل اتاق... نزدیکای ۹ بود..

فکرم پرکشید سمت رادمان...

یعنی دیشب کجا خوابیده؟... مطمئنم که پیش آیلی نخوابیده... وگرنه دیشب موقع ورودمون میرفت تو اتاقش...

روبرو شدن با آیلی و سولماز اونم امروز برام جالب بود... یعنی چه واکنشی نشون میدن؟... از فکرش لبخندی رو لبم نشست.

در اتاق و باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم... کسی نبود... یعنی چی شده؟

از پله ها که پایین رفتم خدمتکاری که مشغول گردگیری میز بود با دیزنم ایستاد و گفت: سلام خانم... صبحتون بخیر...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خیلی ممنون...

نگاهمو دورتادور خونه چرخوندم که دوباره گفت: چیزی نیاز دارین خانم؟...

نگاهش کردم و گفتم: رادمان خونه نیست؟...

لبش را گزید و گفت: آقا صبح میرن سرکار... به ما سپردن دستورات شما رو انجام بدیم.. امری دارین بفرمایید...

نزدیکش شدم و ارام گفتم: آقا شبا کجا میخوابن؟

مات شده نگاهم کرد و بریده بریده گفت: خانم... ببخشید اما برای چی...

میان حرفش دویدم و گفتم: فهمیدی چی گفتم یا نیازه بازم تکرار کنم؟..

اخم کمرنگی میان دو ابرویش نشست و همان طور که سرش پایین بود گفت:
من اجازه ندارم مسایل خصوصی این خونه مخصوصا آقا رو بگم...

تهدید امیز گفتم: اگه نگی برات بد میشه... احتمالا از سفارشایی که رادمان راجب من به شما کرده باید بدونین من براش باارزش و مهمم... پس بهتره هر چی میخوام و بگی وگرنه ...

تند گفت: خانم... خواهش میکنم ...

نفس عمیقی کشید و تو چشمام خیره شد و گفت: اقا هر شب تو اتاق خودتون میخوابن...

اهسته سرتکان دادم و گفتم: پس آیلی خانم چی؟... مگه زنش نیست؟... اون کجاس؟...

ناچار لب باز کرد و گفت: ایشون اجازه رفتن به اتاق آقا رو ندارن...
تو اتاق خودشون میخوابن... یعنی هیچکس اجازه نداره....

- سولماز کجاس؟..

- ایشون الان خوابن...

سرتکان دادم و خواستم بروم که تند گفت: خانم خواهش میکنم نفهمن من چیزی به شما گفتم... آقا منو از کار بیکار میکنن...

جدی نگاش کردم و گفتم: تو هم عاقل باش و با من درست رفتار کن... من مثل بقیه نیستم... از اشتباه کسی هم نمیگذرم...

و راهم را کشیدم به طرف پله ها... چه اشکالی داشت از من حساب ببرند.... شاید روزی به دردم خورد این جذبه....

همین که خواستم به طرف اتاقم بروم صدایش را شنیدم...

- تو اینجا چیکار میکنی؟...

برگشتم و با غرور همیشگی ام به زن مقابلم که پر از خشم بود چشم دوختم...

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: پس هنوزم اینجاایی...

وحشی شد و به طرفم آمد و بازو مو در دست گرفت و همانطور که فشار میداد عصبی گفت: جای من همیشه اینجا س... کنار شوهرم... تو ار کدوم گورستونی او مدی؟... تو اینجا با کسی نسبتی نداری...

یک طرف لبم به نشان تمسخر کج شد... چه عیبی دارد اگر کمی بدجنس شوم تا زن مقابل رویم بداند چه کسی مقابلش ایستاده...

- شوهری که تو رو تو ا تاق خوابش راه نمیده؟... بهتره تو گورتو گم کنی... میدونی چرا؟... چون رادمان دیشب تا خود صبح تو بغل من بود...

ناباور و مات شده نگاهم کرد و گفت: دروغ میگی...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: میتونی از زیور پرسسی... خوددانی...

و من لذت بردم از شکستن این زن... چرا که تازه اولش بود....

پارت هفتاد و دوم

سولماز که از خواب بیدار شد با دیدنم خشک شده سرچایش ایستاد...
انگار باور نکرد چیزی که مقابل چشمانش میبیند... و من روی مبل لم داده
بودم...

خروشان به طرفم آمد و گفت: کی بهت گفته میتونی بیای اینجا؟...

بیخیال لبخند زدم و گفتم: پسرت... اون منو اینجا آورده...

- دروغ نگو... پسر من با تو چیکار داره؟...

- میتونی از خودش بپرسی باهام چیکار داره؟...

عصبی خدمتکارو صدا کرد تا گوشیشو بپاره... وقتی گوشیشو براش آوردن
اوردن شماره ای گرفت و گوشی رو دم گوشش گذاشت...

- الو رادمان...

- کجایی؟...

- هر جا هستی همین الان بیا خونه...

- اره مهمه...

و من انگار در دلم قند اب میشد...

نگاه خصمانه ای به من کرد و گفت: الان رادمان میاد بینم تو رو اون آورده یا
نه...

و من بیشتر لم دادم... چه لذتی خواهد داشت وقتی رادمان بیاید...

نیم ساعت گذشته بود و اینبار آیلی هم کنار کنار سولماز روی مبل رو بروی من
نشسته بودند و منتظر ورود رادمان... چقد این زن منفور بود... با تمام حرف

هایی که راجب بودنم با رادمان به او گفته بودم ولی انگار نه انگار... من بودم
میگذاشتم میرفتم...

در سالن باز شد و رادمان با قدمای محکم به داخل اومد... نگاهم سرخورد
روی این مرد پر جذبه...
با ورودش همه از جاشون پا شدن حتی سولماز و آیلی... اما من همانطور روی
مبل جا خوش کرده بودم...

چه احتیاجی بود بترسم وقتی این مرد

مرا میخواست...

وقتی مقابلمان ایستاد سولماز و آیلی هردو سلام کردند... و اما من ایستادم و با
ناز گفتم: خسته نباشی عزیزم...

پر لذت نگاهم کرد و گفت: ممنون...

نگاهش هنوز به من بود که سولماز بی مقدمه گفت: رادمان این دختر اینجا
چیکار می کنه؟..

رادمان اخم کرد و رو به مادرش گفت: یعنی چی این دختر؟..

سولماز عصبی جلوی رادمان ایستاد و گفت: بگو که اشتباه فکر میکنم...

لحظه به لحظه به خواسته ام نزدیک میشدم...

رادمان دست هایش را به کمر زد و گفت: مامان چی میخوای بگی؟..

- تو این دختر و دوس داری؟.. بهش علاقه داری...

اخم های رادمان غلیظ تر شد... نیم نگاهی به من انداخت و رو به سولماز گفت: این مسیله به کسی ارتباط نداره....

- من نمیزارم رادمان... نمیزارم این دختر پاش به این خونه و دل تو باز بشه...

رادمان خشن میان حرفش دوید و با صدای بلند گفت: مامان حوا ست با شه چی میگی...

- من حواسم هست رادمان.. تو زن داری... اینو بفهم...

به رادمان سرخ شده از خشم نگاه کردم... اینبار ساختگی اخم کردم و با ناراحتی به طرف پله ها رفتم که صدایش را شنیدم...

پارت هفتاد و سوم

- جانان... همینجا میمونه... چون میخوام باهاش ازدواج کنم..

برگشتم و اینبار متعجب به رادمانی زل زدم که جدی به مادرش خیره شده بود...

سولماز مات شده به رادمان خیره شده بود و پلک نمیزد... اینبار بریده بریده گفت: نه... بگو که دروغه... این دختر دروغ میگه... او مده انتقام مادرشو بگیره... تو رو به بازی گرفته... چرا نمیفهمی؟

دیگر سکوت بس است... جلورفتم و روبروی رادمان ایستادم و روبه سولماز عصبی گفتم: اسم مادر منو نیا... نباید رادمان با من باشه چون زن داره... مگه بابای من زن نداشت... اون موقع در مقابل حرفام دفاع کردی و گفתי عاشق بودیم...

چرا حالا از من میخوای از پسرت بگذرم...؟...

نگاهم را از نگاه پر خشم سولماز گرفتم و در نگاه کلافه رادمان ریختم...

- رادمان! من دوست دارم... مهم نیست نظر بقیه برام... تو به خاطر من
چیکار میکنی؟ ...

و نگاه رادمان خاص شده بود....

جدی نگاهم کرد اینبار... در دلم جذبه نگاهش را تحسین کردم...

پر جذبه خیره ام شد و روبه سولماز گفت: ناموس من تو همین خونه میمونه..
تا ابد...

و اما ایللی که پر حرص گفت: رادمان چطوری میتونی...

و رادمان که اینبار عربده زد: تو خفه شو...

سولماز اینبار داد زد: سامان باید برگرده ببینه تک پسرش میخواد بره دختر
دشمنشو بگیره... باید ببینه...

و به طرف پله ها دوید...اون قدر تند که نفهمیدم چه شد که صدای جیغ
بلندی که کشید همه مان را خشک کرد....

پارت هفتاد و چهارم

نگاهم مات او شد که پایش لغزید روی پله و از بالاترین پله پرت شد....در
کمتر از یک ثانیه سرش محکم به زمین خورد....

همه به طرفش رفتیم...رادمان اول از همه جلورفت و کنار او. که پخش زمین
شده بود نشست...

همه مان مبهوت به خونی که از گوشه سرش روی سرامیک پخش شد چشم
دوختیم...

صدای جیغ آیلی و همه‌همه خدمتکارها که اطرافمان جمع شده بودند را انگار
نخواستیم بشنوم...

فقط نگاهم را دوختم به رادمان که یک لحظه سولماز را روی دو دستش بلند کرد و به طرف در رفت...

ندانستم چقدر گذشته بود... بابا اومده بود از ماموریت.... همه بودند و من هنوز ناباور به این چند روز فکر میکردم...

ضربه مغزی شد و درجا تمام کردم...
او رفت و رادمان را در یک دنیا ناباوری گذاشت...

در تمام مدت تشیع جنازه رادمان با یه اخم عمیق فقط نظاره گر بود...

و من مبهوت تمام مدت را کنار جهانی ایستادم که او هم مثل رادمان انگار باورش نشده بود...

مسئول مرگش من بودم... مقصر بودم... ولی خودش خواست... مگر نه اینکه ادم ها تقاص کارهایی را که کرده اند پس میدهند.... این هم تقاص کارهای او... با اینکه حس عذاب وجدان در وجودم موج میزد ولی حس آرامشی هم بود... شاید مادرم نیز آرامش بگیرد و من در دلم تکرار کردم...

- مامان منو ببخش... همش به خاطر تو بود... تا تو اروم بخوابی...

و من حس کردم که دیگر تمام شد انتقامی که برایش نقشه کشیده بودم....

و چیزی در دلم میگفت تمام نشده....

پارت هفتاد و پنجم

رادمان رو کم میدیدم.... با این که نبود اما حضورشو با راننده ای که مدام تعقیب میکرد نشون میداد....

میدونستم از اینکه ارش سررام سبز بشه اینکارو میکنه و اگه اسمشو بیارم عصبی میشه و کلا قاطی می کنه...

تو خونه خیلی حوصلم سر میرفت

...جهانم خود شو با کار مشغول کرده بود و من هیچ مشغله ای ندا شتم. یادم افتاد به اینکه چقدر دوست داشتم شرکت بزنم و کار کنم اما الان تا بخوام این کارو انجام بدم زمان میبره...

دلم میخواست برگردم مالزی... اما جهان تنهای تنها بود... الان نمیتونستم...

به کار فکر کردم... من که مدرکم رو داشتم. چرا نرم برای استخدام؟...

سوار ماشین از خونه بیرون زدم...

به سمت شرکتی که آگهی زده بود رفتم... به شرکت طراحی مد...

وقتی رسیدم سوار اسانسور به طبقه مورد نظر رسیدم. شرکت مد ایرانی...

مقابل میز منشی ایستادم و گفتم: سلام... برای آگهی استخدامتون اومدم...

با چشمای ارایش کردش بهم خیره شد و گفت: عزیزم لطفا بشین... تا صدات کنم...

به سالن نگاه کردم... حدود ده نفر نشسته بودن... پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن...
 با دیدن اسم رادمان هول کردم...
 دو ماهی از مرگ سولماز گذشته بود و تو این دوماه زیاد ندیده بودمش.

اینکه حالا بهم زنگ زده برام عجیب بود...
 جواب دادم...

- بله...

- کجایی؟

ناراحت از لحن سردش گفتم: مهمه مگه؟..

عصبی گفت: جوابمو بده جانان... حوصله سروکله زدن باهاتو ندارم...

غد گفتم: منم ندارم.. پس لطفا زنگ نزن.

صدای فریادش گوشمو لرزوند...

- زهرمار...گفتم کدوم گوری هستی؟

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست و ناراحت گفتم: شرکت...

عصبی تر گفتم: هر گوری هستی برگرد خونه...

- اوادم کار کنم...

- تو بیجا کردی...هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اجازه بدم کار کنی...برمیگردی خونه...

سرتق گفتم:برنمیگردم رادمان..دوست دارم کار کنم...تو کار من دخالت نکن...

با لحن تهدید آمیز گفت: یه دوس دارمی نشونت بدم...میفهمی با من درنیفتی..

همین که قطع کرد گوشی و خاموش کردم و تو کیفم انداختم...قراره تو زندگیم دخالت کنه انگار...

پارت هفتاد و ششم

نمیدونم چه مدت گذشت که بالاخره صدام کرد... از جام پاشدم و به طرف میز منشی رفتم... تلفنش زنگ خورد... او مدم به طرف اتاق ریاست برم که بهم اشاره کرد و ایسم... مشغول حرف زدن بود... انگار با شخص خاصی صحبت میکرد... چون لحنش با احترام بود... همه رفته بودن و آخر وقت بود...
- چشم قربان حتما... امر بفرمایید شما... خدا نگهدار...

گوشی رو گذاشت و بهم نگاه کرد و گفت: خانم شرکت ما استخدامش تموم شد... دیگه نیازی به مصاحبه با شما نیست...

اخمامو تو هم کشیدم و عصبی گفتم: هیچ معلوم هست اینجا چه خبره...؟ من دوساعته نشستم تازه داری میگی استخدام تموم شد؟

جدی نگام کرد و گفت: خانم من مسئول نیستم... اما عذر میخوام بابت منتظر گذاشتتون...

- لازم نکرده عذر بخوان... کارتونو درست انجام بدین مردمو علاف نکنین...

عصبی از شرکت زدم بیرون... اعصابم متشنج بود... به طرف ماشین رفتم و سوار شدم...

خواستم به خونه برگردم که یهو مغزم جرقه زد...

وای خدا... من چقد خنگم.... از لحن رادمان...

من که میدونستم هرکاری از دستش برمیاد و قدرت و نفوذش زیاده... چطور نفهمیدم...

خشمگین کویدم رو فرمونو ماشین و روشن کردم و به طرف شرکتش راندم... آدرس شرکتشم شهابی بهم داده بود... هرچند الان دیگه واسم کار نمیکنه... اما این ادرس به دردم خورد...

به حدی جری و عصبی بودم که تا پیام برسم شرکتش چندبار نزدیک بود تصادف کنم...

به محض اینکه رسیدم ماشینو پارک کردم و به طرف شرکت رفتم...

پارت هفتاد و هفتم

از اسانسور بالا رفتم... از در سالن که وارد شدم مستقیم به طرف ریاست رفتم
و به دادو بیدادای منشی توجه نکردم...

همین که یهو در روباز کردم سرش رو آورد بالا و نگام کرد...
منشی پشت سرم تند تند گفت: آقای کیاراد من هر چی گفتم...

- میتونین برین....

منشی دیگر چیزی نگفت و در رو بست و من با اخمای گره خورده به او که با
غرور خاصی پشت میزش لم داده بود نگاه کردم...

جلو رفتم.... مقابل میزش ایستادم و عصبی و بریده بریده گفتم: به چه حقی
به خودت اجازه میدی تو کارام دخالت کنی؟... برای چی میسپاری زنگ بزنین
که بهم کار نندن...؟..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بار آخرت باشه میری دنبال کار جانان... دیگه
تکرار نمیکنم.... خودت که میدونی سگ شم چی میشه....

عصبی تر داد زدم: به تو چه؟... مگه هرکاری کنم باید بهت توضیح بدم...؟...

اخماش غلیظ تر شد: صداتو بیر جانان... حق نداری برای من صداتو بیری بالا....

این مشکل و حل میکنم..

و بعد از پشت میزش بلند شد و از اتاق: خارج شد...

صدایش پر ابهتش را شنیدم: شرکت تعطیله... همه برن خونه... همین الان...

لحنش اونقد قاطع بود که چند دقیقه نگذشته صدایی نیامد و این خبر از رفتنشان میداد...

در اتاقش را بست و به طرف من که وسط اتاق ایستاده بودم امد...

جدی نگاهم کرد و گفت: جانان... خوشم نیامد کار کنی... اینو تو مغزت فرو کن...

اخم کردم و مثل خودش جدی گفتم: فکر کردی میتونی جلومو بگیری؟... شرکتای دیگه رو میتونی مجبور کنی بهم کار ندن ولی شرکت بابام چی؟... به اون چی میخوای بگی؟...

جلو او مد و با چشمایی که سرخ بود از خشم گفت: منو سگ نکن
جانان... نزار اون روم بیاد بالا...

- تو که همیشه اون روت بالا بوده... نیازی به من نداری... اصلا تو
چیکار می؟... چه نسبتی با هام داری که به خودت حق میدی برام تعیین
تکلیف کنی..

عربده زد: خفه شو... تو ناموس کنی... فقط من.... لال شو جانان و گرنه زبونتو
میبرم...

عصبی تر و پر حرص تر از همیشه گفتم: تو کی هستی که با من اینطوری
حرف میزنی؟..

بعد پوزخند زنان گفتم: ناموس؟... کی گفته من ناموس توام؟.. تو شوهر من
نیستی... هیچوقت نمیشتی که بخوای نسبت به من حق مالکیت کنی... من مال
تو نیستم.. تا ابد هم نمیشم...

چشمش رنگ خون شد... هر چقد، مرد روبرو دو ست داشته با شم کوتاه
نمیام در برابر زورگویی هاش... حق نداره راجب زندگیم تصمیم بگیره... حق
نداره... بگذار از حرف هایم کمی هم او رنج بکشد...

جلو تر امد... انقد که هرم نفس هایش را روی صورتم حس کردم.. چشمانش
ترسناک شده بود و من ناخودآگاه زبانم بند امد...

با همان نگاه خشمگین گفت: که تو مال من نیستی؟.... که من شوهرت
نمیشم...

و من ندانستم چرا عقب عقب رفتم...

انقدر عقب رفتم که پایم به کاناپه، بزرگ گوشه اتاق اصابت کرد...

زبانم انگار فلج شده بود...

و حرف اخرش خط بطلانی شد روی تمام نقشه هایم...

- حالا میفهمی مال منی یانه...

با یک دست مرا هل داد روی کاناپه و من به یه ان تعادل رو از دست دادم و
پرت شدم.. خواستم بلند شم که خودشو انداخت روم و دستش به طرف دکمه
های ماتنوم رفت...

پر تجربه تر از این حرف ها بود که نتواند یک زن را رام کند....

پارت هفتاد و هشتم

و من نفهمیدم که چطور با لمس نقاط حساس بدنم رام او شدم... مدت ها بود دلم آغوشش را میخواست.... و عقلم پس میزد فکر کردن به مردی که پسر الهه عذابم بود.

در آغوشش عشق بود و لذت... به راستی که رابطه اش با زنان دیگر پر تجربه اش کرده بود.... و فکر کردن به این موضوع حالم را بد میکرد...

حسادت به دلم چنگ انداخت وقتی حس کردم با زنان دیگر هم همینگونه رابطه داشته

دیگر دختر نبودم و عجیب در تک تک لحظات رابطه ناراحت نبودم از اینکه دیگر پا به دنیای دیگری گذاشتم...

در اغوشش به نفس نفس افتاده بودم... سرم روی قفسه سینهش بود و دستش روی شانه هایم...

قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین میشد و من اون لحظه حس کردم که انگار از بلندی افتادم و بندبند وجودم درد میکنه...

انگار بدنم داشت از هم جدا میشد... درد کم کم خودش را نشان داد و چهره ام را در هم کرد...

رادمان تو خلسه فرو رفته بود و چشمش بسته بود ولی من تنها چیزی که اون لحظه حس می کردم درد بود... و دیگر خبری از حس خوشایند لحظاتی پیش نبود.

اولین قطره اشکم که روی سینه اش چکید چشمانش را باز کرد و با دیدن چهره در هم رفته ام نیم خیز شد و صورتم که روی سینه اش بود را در دست گرفت و نگران و بریده بریده گفت: جانان... چت شد؟ ...

و من اشک میریختم... واقعا درد داشتم.... چشمای نگران شو تو چشمم دوخت و گفت: درد داری خانومم؟ ...

و من اونقد حالم بد بود که نخوام به این فکر کنم که اولین بارشه می‌گه
خانومم...

سریع بلند شد و من در این میان از دیدن تن ب*ر*ه*ن*

ه مان سرخ شدم ولی او فرصت نداد و لباس هایش را به تن کرد و امد که
لباس هایم را تنم کند که با دیدن شرمم جدی نگاهم کرد و گفت: میرم یه
مسکن برات بیارم... نتونستی لباساتو پوشی خبرم کن

پارت هفتاد و نهم

و من چقدر ممنونش بودم... همین که از اتاق رفت بیرون با اشک و
هزار مصیبت پا شدم و لباسامو تنم کردم... نشستم روی کاناپه و دستمو روی
دلم گذاشتم...

لحظاتی بعد با یه قرص مسکن وارد شد و من از نگرانی نگاهش قند در دلم
اب شد...

کنارم نشست و مرا در آغوشش گرفت... و با دستش آرام دلم را مالش داد... اشک هایم بی وقفه روی لباسش میبارید...

کلافه شد و صورتم را بالا آورد و به چشمانم خیره شد... با دیدن اشک هایم اخم کرد و لبش را روی تک تکشان گذاشت و ب*و*سید...

و من هر لحظه دردم بیشتر میشد...

به هق هق افتادم که نگران تر نگاهم کرد و گفت: جانان.. پاشو باید بریم دکتر...

با دیدنم که از جا تکان نخوردم. یک دستش را زیر پایم و یک دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا بلند کرد و با دو خود را به اسانسور رساند....

همین که به پارکینگ رسیدیم رو به یک مرد کرد و گفت: سعید... شرکت و قفل کن...

و صدای مظطرب مرد...

- اقا چیزی شده؟

و رادمان بدون جواب دادن با عجله مرا صندلی جلو نشانند و خودش پشت فرمون نشست... با سرعت از پارکینک زد بیرون... من از درد به خودم میپیچیدم و او با نگرانی نگاهش بین منو جاده میچرخید...

سرعتش خیلی بالا بود... با حق کردم مات شده نگاهم کرد و گفت: جانان..

تو رو خدا یکم تحمل کن الان میرسیم....

همین که رسیدیم بیمارستان سریع پارک کرد و پیاده شد و در طرف منو باز کرد... بغلم کرد و رفت داخل... میدوید... با فریاد رو به پرستار گفت: زنم حالش خوب نیست.... معلوم هست تو این خراب شده چه خبره..؟

و من دیگر نشنیدم و از شدت درد بیهوش شدم...

چشم هایم را که باز کردم خانم سفید پوشی بالای سرم ایستاده بود و سرم رو چک میکرد.

با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و گفت: چه عجب به هوش اومدی... این شوهرت که بیمارستانو رو سرش گذاشته....

و بعد چشمکی زد و گفت: کلک خوب براش ناز میکنیا... مگه ما نبودیم....
این روزا رو ما هم داشتیم.... این دردا طبیعیه... والا اون موقع کسی نبود ناز
مارو بکشه...

و بعد مکثی کرد و گفت: شوهرت گفته دکتر بیاد بالاسرت... الان میگم به
هوش اومدی....

و من مات حرفش شدم... شوهرت..
چه انتظاری داشتم؟... که بگوید با من نسبتی. ندارد و به من دست زده...؟..
انگار یادم رفته بود اینجا ایران است... درد نداشتم اما دلم خواب میخواست...

پارت هشتاد و شش

با دیدن او که همراه خانم دکتر وارد شد نگاهم را دزدیدم...
به دکتر. خیره شدم که لبخند زنان گفت: عزیزم بهتری؟...

ارام گفتم: بله...

- خدا رو شکر... اما این بار اخر باشه که همچین خشونتی تو رابطه دارین... از زخمایی که داشتی مشخص بود اصلا ملایمتی نبوده...

و بعد رو کرد به رادمانی که با جدیت به من نگاه میکرد گفت: لطفا. دفعات بعد مراعات کنین...

هرچند بار اول بوده و باید درد و داشت بالاخره اما این خشونت اونم تو اولین رابطه اصلا درست نبوده... و البتبع تا یه مدت سعی کنین رابطه نداشته باشین تا زخما بهبود پیدا کنه...

رادمان جدی سرتکان داد و تشکر زیر لبی کرد و دکتر بعد از اینکه اجازه مرخص شدنم را داد. به همراه پرستار از اتاق بیرون رفت...

نگاهم را به رادمان دوختم که نزدیک شد و بالای تخت ایستاد و نگاهش را در چشمانم ریخت...

همانطور گفت: بهتری؟...

اهسته سرتکان دادم...

در تمام مدت کمکم کرد لباس هایم را بپوشم... وقتی آماده شدم دستش را دور
شانه ام حلقه کرد و مرا به خود تکیه داد...

همین که سوار ماشین شدم نفس عمیقی کشیدم...
او هم سوار شد و حرکت کرد... شرم داشتم نگاهش کنم...
از اتفاقاتی که بینمان افتاده بود و حرف های دکتر...

خوشم امد از اینکه همسرش باشم... مگر چه میشد...؟... مادرش برود به
درک... حسی که من در اغوشش داشتم غیر قابل وصف است...

اینکه از او جدا شوم حس بدی برایم داشت...
یه حسی در وجودم میگفت: تو هم یکی مثل سولمازی...

نه... من نبودم... مگر مرد کناری ام زن نداشت...؟..
چرا... داشت ولی با او همبستر نبود...

کافی بود؟ اینکه با او همبستر نبود به تنهایی کافی بود...

در دلم اعتراف کردم...

نه... تا زمانی که ان زن در ان خانه است کافی نیست...

پارت هشتاد و یکم

درب خانه پارک کرد... دستم به سمت دستگیره رفت...

صدایش را شنیدم... مثل همیشه پرابهت و جذبه...

- اگه بازم درد داشتی بهم زنگ بزن... زیاد نمیخواد فعالیت داشته باشی. برو و

فقط استراحت کن.

به مسایل دیگه هم فکر نکن... خودم همه چیزو حل میکنم...

و من نگاهش کردم...

- مراقب خودت باش...

این جمله اش احساس داشت... به خدا که دوست داشتمش... او و تمام حالت

هایش را...

نه حماقت است و نه دیوانگی... دوست داشتن تویی که برایم نفسی... من اخم
های مردانه ات را به هیچ لبخندی نخواهم فروخت...

برای آخرین بار نگاهش کردم و بعد پیاده شدم... تا لحظه ای که در خانه را
نبسته بودم نرفت...

همین که در را بستم صدای لاستیک ماشینش خبر از رفتنش داد...

وارد سالن شدم... چه خوب که جهان هنوز نیامده بود... انیس خانم جلوم
دوید و سلام کرد... ارام جوابش را دادم و به اتاقم پناه بردم...

به حمام رفتم و زیر دوش تمام اتفاقات امروز را از نظر گذراندم...
چه اهمیتی داشت که مراعات مرا نکرده بود و خشونت داشت؟..

من طبع گرمش را نیز دوست داشتم... با فکر کردن به او حس خوبی زیر
پوستم جریان پیدا کرد...

جمله آخرش از ذهنم پاک نمیشد... گفت همه چیز را حل می کند... دلم
ریخت برایش...

چقد دلم ه*و*س با او بودن داشت..

در همان اتاقی که مرا روی تختش خوابانند... همان تختی که حتی ایلی هم روی آن نخوابیده بود...

من همه چیز این مرد را دوست داشتم...

دختر نبودم... اینجا ایران بود و این مسایل مهم...

ولی لبخند و حس خوبی که داشتم کمرنگ نمیشد... اگر با عشقم نباشم باکرگی چه ارزشی دارد...؟
زمانی که به دست مردی که دوستش ندارم زن شوم...

من با او تمام حس های دنیا را دوست داشتم... با او زنانگی را دوست داشتم

پارت هشتاد و دوم

دلم توجه اش را میخواست... حتی زمانی که با اخم و تعصبش باشد...
مگر فقط با لبخند میشود توجه کرد؟

یک ماه گذشته بود و تو تمام این مدت شب ها به دنبال میامد و با وجود
خستگی هایش مرا به بهترین رستوران های شهر میبرد...

و گاهی با اصرار من به بستنی فروشی های سرچارراه میرفتیم و بستنی
مبخوردیم...

غرورش اجازه این بچه بازی هارا به او نمیداد ولی یک بستنی قیفی سفارش
میداد و در ماشین میشستیم و با هم لیس میزدیم...

و من عاشق خنده نهفته در چشمانش بودم... جهان متعجب از هر شب بیرون
رفتن هایم با یک حالت خاص نگاهم می کرد و چیزی نمیپرسید و من نمیدانم
چرا حس میکردم میداند و به رویم نمی آورد.

از بیکاری پای لپ تابم نشسته بودم و تو سایت های مختلف انواع مدل لباس
ها رو میدیدم...

همینجور سرگرم بودم که یهو تقی به در اتاقم زده شد...

سر بلند کردم و گفتم: بیا تو...

انیس او مد داخل و گفت: جانان خانوم یا اقایی از طرف رادمان خان او مدن دم در با شما کار دارن...

ابرو هامو دادم بالا و گفتم: نگفت چی کار داره؟...

- نه خانوم... تو حیاط منتظرن...

- باشه الان میام...

لپ تابو بستم و خواستم همینجوری برم پایین ولی با فکر به اینکه رادمان بدش میاد برگشتم و مانتوی کتیمو رو تا پیم پوشیدم و شالی رو شل رو سرم انداختم و با همون شلوار جینی که پام بود رفتم بیرون...

همین که به حیاط رسیدم با دیدن علی به طرفش رفتم... با دیدنم سر خم کرد و گفت: سلام خانوم..

لبخند ظریفی روی لب هام نشوندم و گفتم: سلام چیزی شده؟..

- آقا دستور دادن شما رو ببریم پیششون...

سوالی نگاش کردم و گفتم: چرا خودش نیومد؟...

- به ما چیزی نگفتن... فقط خواستن شما رو ببریم پیششون...

ناچار سری تکون دادم و گفتم: منتظر بمون تا آماده شم...

و به طرف اتاقم رفتم... یه علامت سوال گنده تو ذهنم بود... پس چرا خودش نیومده دنبالم؟..

پارت هشتاد و سوم

شاید دلیل خاصی داره... بیخیال جلوی اینه رفتم و مثل همیشه ارایش ملیحی رو صورتم نشوندم... اینبار یه خط چشم پررنگ کشیدم و به چشمام که تو اینه برق میزد خیره شدم...

خشنود از ارایشتم در کمد رو باز کردم و مانتو شیری رنگ کتیم رو بیرون کشیدم... یه شوار جین تنگ رو هم درآوردم و سریع پوشیدم...

از تو کشو شالام یه شال جگری رو انتخاب کردم و شل رو موهام انداختم...

کفش ست شالم رو پوشیدم و کیف دستی ستش رو هم دست گرفتم و از پله ها پایین اومدم...

علی با دیدنم سرشو پایین انداخت و گفت: بفرمایید خانم...

مثل اینکه راد مان بدش میاد به زنای اطرافش توجه بشه... چون این علی هروقت منو میدید سرشو پایین مینداخت و اصلا تو چشم خیره نمیشد...

در جلو ماشین رو برام باز کرد... نشستم... اونم پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

منتظر بودم ببینم کجا میره... مسیری که میرفتو بلد نبودم... کنجکاو بودم ببینم بالاخره کجا میره...

نزدیک به دو ساعت بود تو راه بودیم.... دیگه داشتم کلافه میشدم... فقط
میدونستم از شهر زده بیرون...

بعد از گذشت چند دقیقه دیگه جلوی یه در بزرگ پارک کرد...

با ریموتی که دستش بود در رو باز کرد و ماشین و داخل برد... یه ویلای بزرگ
خارج از شهر..

با دیدن بزرگیش دهنم باز موند... از زیباییش تو بهت بودم...
پیاده شد و در سمت منو باز کرد...

به باغ بزرگ روبروم خیره شدم... انگار بهشت بود...
جوی ابی که از کنار پام تا پله های ویلا ادا داشت چشم گیر و آرامش دهنده
بود...

همینطور که محو زیباییش بودم صدای علی رو شنیدم..

- خانم اقا سالن بالا منتظرن... از اینجا به بعد رو خودتون باید برین... با
اجازه...

و سوار ماشین شد و از باغ ویلا خارج شد و من اروم اروم از بین فضای سبز
روبروم گذشتم و خودمو به پله ها رسوندم...

از پله ها بالا رفتم و در مقابلم رو باز کردم...
 با دیدن میز فضایی تاریک خونه که با نور شمع روشن شده بود و اهنگ ارومی
 که پخش میشد و سکوت خونه رو میشکست بهت زده کنار در ایستادم..

پارت هشتاد و چهارم

قدم به قدم جلو رفتم.... و در هاله نوری که به وجود اومده بود دیدمش... اینبار
 با یه پیراهن سورمه ای و شلوار کتوم مشکی دست در جیب فرو کرده بود و با
 غرور ایستاده بود....

انقد جلو رفتم تا درست مقابلش ایستادم... چشم هایم به چشمهایش خیره بود
 و نگاه هردویمان گویای احساسمان...

- رادمان....

انگشت شصتش را روی لب هایم گذاشت و من ندانستم چگونه خودم را در
آغوشش انداختم... کیفم از دستم سرخورد....

مرا سخت در آغوشش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد...

—

امشب مال ماست...

و من مات شده به چشمانش خیره شدم... مگر امشب چه شبی بود؟..
چشمانش رنگ خنده گرفت ولی لب هایش تکان نخوردند....

شالم را از روی سرم سر داد و روی مبل کناری اش پرت کرد و خرمن موهای
بلندم روی شانه هایم رها شد....

با عوض شدن اهنگ؛ اهنگ تانگو نواخته شد... و او نگاه پرمعنایش را در
نگاهم ریخت...

دستش سرخورد دور کمرم و دست من نیز...

عشق نگاهم فریاد میزد... و من حس نگاهش را که مخلوطی از غرور و جدیت بود میشناختم...

پارت هشتاد و پنجم

در اغوشش ر*ق* رسیدم.... مگر اهنگ و ریتمش مهم بود؟... من در ریتم ترانه نگاهش غرق بودم....

و در این میان چه بی ارزش بود کل دنیا و چه بسا انتقامم...

اهنگ که به پایان رسید متوقف شدیم... انگار زمان و مکان و فراموش کرده بودیم.....

صدای اهنگ ملایمی که پخش شد بهم آرامش داد....

تو چشمای هم خیره شده بودیم...

و من نگاهم سرخورد روی جعبه شیک کوچک توی دستش...

همونطور که سنگینی نگاهشور و خودم حس میکردم در جعبه رو باز کرد و من
با دیدن حلقه داخل جعبه مبهوت ماندم...

حلقه طلاسفیدی که یک نگین درشت روش داشت و کلا دورتادورش را
نگین های کوچک در برگرفته بود....

نگامو از حلقه سر دادم تو چشماش...چشماش پر از حس بود...نگاهش با یه
حالت خاص بود.

- دوس داری؟....

و من مسخ شده گفتم: تو رو خیلی...

لبخند جذابی رو لبش نشست..

- اونو که میدونم...حلقه رو میگم...

و من که همان اول منظورش را فهمیده بودم به او که جذابیت نگاهش مرا خیره
کرده بود گفتم: سلیقه تو حرف نداره...

نگاه پر معنایی کرد و ابروهاشو داد بالا و گفت: اون که مشخصه...

حلقه را از جعبه اش درآورد و دستم را بالا آورد و ارام ان را در انگشتم کرد... و این میان میدانستم از او با این همه غرور نباید انتظار داشت که زانو بزند و مثل عاشقان حلقه جلویم بگیرد... ولی من این مرد را در اوج دوست داشتم...

- ازت اجازه نمیگیرم چون نیازی به اجازه نیست... تو مال منی... من عادت ندارم چیزی که مال منه رو طلب کنم... چون به نام منه...

و من. اینبار لذت بردم از خودخواهی مرد روبرویم...

پارت هشتاد و ششم

دستم را بالا آورد و روی حلقه را ب*و*سید...
نگاهم کرد... اینقد که من غرق شدم در حس ناب نگاهش... مگر چه میشد؟... مگر جانان حق عاشق شدن ندارد؟...

دستم را که در دست داشت را کشید و مرا به طرف مبل گوشه سالن برد... مرا کنارم خود نشاندد... سر بر روی سینه اش گذاشتم... هر دودستش را تکیه داده بود به پشتی مبل.. و پاهایش به حالت کشیده روی زمین... صدایش مرحمی شد بر قلب بیقرارم...

- از روزی که مال من شدی... همبستم شدی... یه حس خاص تو قلبمه... انگار قبلا با هیچ زنی نبودم... انگار تو اولین زنی هستی که باهش خوابیدم...

و من همونطور که سرم روی سینهش بود نگاهم رو تو چشماش که به من دوخته شده بود ریختم... و گوش سپردم به صداش...

- جانان... باید زن رسمیم بشی تا آرامش بگیرم... من تو رو برای همیشه میخوام... ولی...

سوالی به او نگاه کردم که در سکوت به من زل زده بود...
نگاهش انگار عجیب بود.

از اغوشش بیرون امدم. و گفتم: ولی چی؟..

کمی مکث کرد و نگاهش را به مقابلش دوخت و گفت: اگه زن من بشی...
زن رسمی من یکم سختی داری...

اروم زمزمه کردم: چه سختی ای؟

جدی نگاهم کرد و گفت: زن رییس یه قبیله میشی... یعنی ناموس من.. به یه
چشم دیگه بهت نگاه میشه... حق اینجور گشتنا... تیپ زدنا و این حاضر
جوابی ها رو به مردت نداری...

- یعنی چی؟...

- یعنی دیگه همچین ازادی نداری... جایی خواستی بری با راننده میری و
برمی گردی... تیپ و ظاهرهت باید سنگین و در شأن زن رییس قبیله
باشه... لباسای آنچنانیت هم میمونه واسه خلوتت با شوهرت...
نمیشه جلوی کسی سرتق بازی درآری و توروی من وایسی...
کار کردن بیرون از خونه ممنوعه...
زن رییس یه قبیله وظیفش اینه به شوهرش خدمت کنه...

عصبی از جا پاشدم و گفتم: معلوم هست چی میگی؟... مگه اسیر میگیری؟... یعنی اونقد بی اختیاری که دیگران باید تو زندگیت و سر و تیپ زنت دخالت کنن...؟

با خشونت نگام کرد و گفت: بیشتر از حدت حرف زنن...

اما من سرتق تر گفتم: چطور ایلی هر جور دلش بخواد میگرده؟... هان؟

اخم غلیظی کرد و گفت: ایلی صیغه ی منه... زن رسمی من قراره تو باشی...

پارت هشتاد و هفتم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

اروم تر اما با لحن پر از حرص گفتم: من زن تو ام... به بقیه چه ارتباطی داره؟... مگه تو قرن چندیم که اینجور تفکرات رایجه؟...

با همون اخم غلیظ پا شد ایستاد روبروم و گفت: ببین جانان... آگه تو این چیزا برات مهم نیست نگاه بقیه به زن من برام مهمه... اینکه بگن زن رییس فلانه و بهمانه برام سنگینه...

مخصوصا نحوه رفتارت با من... تمام ابهتی که دارم رو نمیخوام خراب کنی... باید یاد بگیری با احترام باهام حرف بزنی...

پوزخندی زد و در حالی که مظلومانه اشک تو چشمام نشسته بود و بخ گوشه ای خیره شده بودم گفتم: لابد باید اقا صداتون کنم از ابهتتون کم نشه یه وقت...

نزدیک شد و با لحن ارومی گفت: نه... منظورم این نبود... تو میتونی همون رادمان صدام کنی... اما جلوی بقیه... قهر کردن و سرپیچی از حرفام و اینا نباشه...

نزدیک تر شد...

- تو خلوتمون هر چقد دوست داشتی ناز کن... تا اخر عمرم ناز نگاتو میخرم... ولی نمیتونم جلوی بقیه... نمیشه... میفهمی چی میگم جانان...؟

نمیفهمیدم... مگر من تا به حال دیده بودم چنین فرهنگی را...؟

منی که برایم نظر دیگران مهم نبود حال چگونه ؟
 دلم میخواست رادمان که بیاید از سرکار... من با دو خودم را به اغوشش بسپارم
 و او لبهایم را بب*و*سد و من عشق کنم از وجود مردم...

- جانان....

نگاهم را سپردم به اوایی که جدی نگاهم می کرد...

- مادرم فوت شده.. ولی طبق رسوم باید زود ازدواج کنم و صاحب فرزند
 شوم... به خاطر احترام به مادرم نمیتونم مراسم بگیرم... میریم محضر عقد
 میکنیم... لباس عروس و هر چی بخوای برات میگیرم... ولی جشن و
 نمیتونم...

حاضری اینجوری بیای به خونم؟...

و من مات اوایی شدم که تمام ارزوهایم را خاک کرد...
 کدام عروس بدون جشن به خانه بخت میرود؟
 اشک در چشمانم حلقه زد... به خاطر اینکه خوب میدانستم چقدر دوستش
 دارم و چون میخواهمش کوتاه می ایتم...

اولین قطره اشکم که چکید سرم را پایین انداختم... دلم گرفت از این زندگی که هیچ چیزش باب میل نبود... اگر عشقم را میخواستم باید میگذشتم از تمام ارزوهایم و خط بطلان میکشیدم روی همه ی تصوراتم...

پارت هشتاد و هشتم

و من خوب میدانستم نمیتوانم بگذرم از مرد روبرویم..

دست زیر چانه ام گذاشت سرم را بلند کرد...
لبخند جذابی زد و گفت: تو دوستو به من بده... با صداقت... با عشق... بدون
دروغ و ریا... من میبرمت رو قله خوشبختی...

غمزده گفتم: آیلی چی؟... نکنه میخوای اونم تحمل کنم...؟

به حسادتم خندید و گفت: نه عزیز دلم... صیغه روفسخ میکنم... تا حالا هم
به اصرار مادرم مونده... اون حتی پاش به تخت من باز نژده... حتی لمسشم
نکردم...

و من ندانستم که چطور خودم را در اغوشش انداختم... دونه به دونه دکه های پیراهنش را باز کردم و بو کشیدم سینه اش را.... دستم لغزید روی موهای سینه اش.. ب*و*سه زدم... دیگر هیچ مانعی را نمیخواستم..

نفسش به شماره افتاد... همانطور نفس نفس زنان سرم را بلند کرد و گفت: شیطونی میکنی؟... میدونی عواقبش چیه؟

و من بیخیال اشک هایم لبخند پر شیطنتی تحویلش دادم...

تمام مدت رابطه فکرم پرمیکشید سمت حرف هایش...

گفت با صداقت... بدون دروغ...

و من میترسیدم از دروغ هایم... از بازی هایم و از نقشه هایم...

من با نیت خوبی جلو نیامدم... من برای انتقام امدم...

و این افکار مانع از حس خوبم میشد... نفس نفس زنان صورتش را در گردنم

فرو کرد و گفت: عزیزم.. چرا اینجا نیستی؟...

و من پس زدم تمام افکاری که مانع از بودنم با عشقم میشد...

- همینجام...

- پس چرا مثل من لذت نمیبری از با هم بودنمون؟..

لبخند زدم و در حالی که در ب*و*سه هایش غرق شده بودم گفتم: مگه میشه
با تو بود و لذت نبرد...

و دوباره.....

پارت هشتاد و نهم

ان شب مگر مهم بود تماس های جهان....؟... من در اغوش عشقم امنیت
داشتم....

چشم هایم را که باز کردم خودم را روی تخت دیدم... با یاد اوری اتفاقات
دیشب لبخندی زدم و دستم را به کنارم کشیدم تا رادمان را لمس کنم... ولی
دستم روی تخت فرود آمد...

نگاهی به کنارم انداختم... خالی خالی بود... با دیدن جای خالی اش ملافه
سفید روی تخت را دور خودم پیچیدم و نیمخیز شدم...

یهو دستگیره تکان خورد و در باز شد با دیدنش جان گرفتم... نگاهی که به من
افتاد لبخندی زد و کنارم روی تخت نشست...

- پس بالاخره بیدار شدی...

و من دوباره دراز شدم روی تخت...

- صبح بخیر...

در جوابم خم شد روم و ب*و* سه ای روی لبم کاشت و ارام زمزمه کرد: درد
که نداری عشقم؟

و من سرخوش شانه بالا انداختم و خندیدم...
با عشق به خنده ام نگاه کرد و گفت: رادمان فدای خنده هات شه...

کمی مکث کرد و بعد نشست روی تخت و جدی گفت: آقا جهان زنگ زده
جواب ندادی؟...

ارام سرتکان دادم و گفتم: اخه بدموقع...
و بعد سکوت کردم...گرفت و .گفت: خودم فهمیدم...نمیدونم از کجا فهمیده
با منی...ولی خیلی عصبانی بود...منم تو رو رسماً ازش خواستگاری کردم...

متعجب نگاش کردم و گفتم: واقعا؟..

جدی گفتم: انتظار دیگه ای داشتی؟....

با دیدن سکوت من عمیقی کشید و گفت: زیاد تعجب نکرد..گفت بهتره
رابطمون رسمی شه.... هرچند اخطار بزرگی بابت رابطه با زنای دیگه داد...

وقتی بازم سکوت رو دید چپ چپ نگاه کرد و گفت: خجالت من خوب
چیزیه.... پاشویه چی بپوش...ملافه گرفته دورش واسه من...

مستانه خندیدم....و به اوایی که تهدید امیز نزدیکم میشد و دستش به طرف
ملافه رفت خیره شدم و جیغ کشیدم...

پارت نود ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

دم خانه توقف کرد... عینک دودی که روی چشمش بود جذاب ترش می کرد...

برگشت و به من نگاه کرد و جدی گفت: کمر درد؟ دل درد؟...

و من آرام پاسخ دادم: نه... خوبم.

کمی به مقابلش خیره شد و بعد از مکث کوتاهی گفت: بهتره با آقا جهان همین الان صحبت کنم.

ولی نمیدونم باید چی بگم...

اخم کرد و ادامه داد: تا وقتی محرم نشدی درست نیست شبو پیشم بمونی... الان آقا جهان چه فکراییه که نکرده...

درست میگفت... چطور فکر نکردم؟...

- بابا که الان خونه نیست... پس بزار یه وقت دیگه...

با همون اخمش جدی بهم نگاه کرد و گفت: آقا جهان متعصب و غیرتیه... خوب میشناسمش...

اگه بد باهات رفتار کرد یا دست روت بلند کرد با من تماس بگیر...
 البته من قبل از اینکه از شرکت برگرده خودمو میرسونم. ولی اگه زودتر اومد
 خبرم کن...

با این حالت من زیاد سرپا نیست...
 اگه حالت مثل اون سری بد شد فقط کافیه بهم زنگ بزنی. هر جا که باشم
 خودمو میرسونم...

از اینکه مستقیما به موضوع اشاره میکرد گر گرفتم.
 داغ شده نگاهش کردم و گفتم: مواظب خودت باش...

اروم سرتکون داد و گفت: یادت نره... فقط استراحت...

مطیع سرتکان دادم و از ماشین پیاده شدم.
 کلید انداختم و داخل حیاط شدم. به محض اینکه در رو بستم طبق معمول
 صدای کشیدن لاستیکای ماشینش روی اسفالت گوشمو پرکرد...

وارد سالن که شدم با دیدن جهان که روی مبل نشسته بود و سرشو تو دستاش
 گرفته بود سرجام میخکوب شدم...
 با شنیدن صدای در سالن سرشو بالا آورد و با چشمایی که رنگ خون داشت
 نگاهم کرد...

و من برای اولین بار ترسیدم از پدری که حالا رفتارش بوی تعصب میداد... کاش رادمان نمیرفت...

ایستاد و من هنوز هم دم در سالن ایستاده بودم... حتی صدای انیس هم نمیامد...

کار بدی بود که شب را تنها با مردی گذرانده بودم... من با یک شناسنامه سفید.... و دختری که دیگر دختر نبود...

او که نمیدانست... ولی میدانستم که گران تمام شده است برایش....

جلوتر امد.... اخم پیشانی اش عمیق بود...

درست مقابلم ایستاد... سرم را پایین انداختم... گرچه اگر میخواستم به کارهایی که او با مادرم کرد فکر کنم او بیشتر از اینها به من بدهکار بود...

سر بلند کردم و خواستم به اونگاه کنم که برق سیلی اش روی گونه ام نشست...

سوختم... نه از درد سیلی اش... از اینکه هر چقد هم که پدر بود حق زدنم را نداشت... همانگونه که حق بر گردنم نداشت... چون پدری نکرده بود برایم....

انگار عقده هایم سرباز کرده بود...

دوباره نفرتم شعله دوانده بود...

به چه حقی مرا زد...

لب باز کردم... با کینه ای که از چشمانم میبارید... کاش نمیزدی... کاش به

صورت دخترت سیلی نمیزدی.. تا نشنوی حرف هایی که سالها عقده شد که

به تو بگویم... و بالاخره گفتم...

- به چه حقی میزنی؟... چون شب نیو مدم خونه؟.... نکنه غیرتی

شدی؟... غیرتت کجا رفته بود وقتی زنت تو رو تو بغل یکی دیگه دید...

نترس من به کثیفی تو نیستم... فقط با یه نفر...

و برق سیلی دوشم نیز...

رگ پیشانی اش ورم کرده بود...

سنگین بود برایش حرف هایم...

صورتش از خشم میلرزید...

ولی من هنوز هم لجباز و سرتق ایستاده بودم و نگاهش میکردم...

من همینم... حتی اگر بخشیده باشمش حق ندارد به خاطر چندماه زندگی

کنارش دست رویم بلند کند...

پارت نود و یکم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

با دیدن گستاخی نگاهم کم کم اخمش کمرنگ شد. چشمانش سرد نگاهم کردند... بالاخره لب باز کرد...

- راست میگی... من بی غیرتم... بی غیرتم که دخترم داره گذشتمو به رخم می کشه... بی غیرتم که دخترم شبو خونه پسر زن سابقم میمونه...

عریده زد: بی غیرتم که خدا لعنتم کنه...

و من همونجور صامت نگاهش میکردم... مگر دروغ گفته بودم؟ فقط برای من عیب بود؟ بودن با عشقم فقط برای من عیب بود...

لب باز کردم...

- دوش دارم... عشقمه... مگه تو هم همینو بهم نگفتی؟...

داد زدم: گفתי اون زن آشغالو دوست داری... به خاطر اون مقابلم ایستادی... ازش دفاع کردی... حالا چی؟... به من که رسید شد بی غیرتی؟...

قاطع و با صدای بلند گفت: اون زن داره جانان...

- تو هم زن داشتی... هر چند خیلی صیغس... رادمان ولش میکنه... به خاطر من فسخس میکنه اون صیغه رو...

اخم شدیدی کرد و گفت: تو اصلا میدونی اون از چه خانواده و چه قبیله ای هست؟... تو میدونی باید...

میون حرفش دویدم و گفتم: اره میدونم... همشو... رادمان همه اینا رو بهم گفته... من قبول میکنم... چون دوستش دارم...

ابروهاشو داد بالا و جدی گفت: پس میدونی عشق چیه؟...

سرتکون دادم و گفتم: میدونم...

- پس تو هم کور شدی... مثل من... وقتی سولماز و خواستم...

عصبی گفتم: منو با خودت مقایسه نکن... رادمان مثل مادرش نیست... چون
منو دوست داره....

اخم کرد و گفت: میدونی اگه راضی نباشم نمیتونی بهش بله بگی؟

تهدید امیز نگاهش کردم...

- با شه... رضایت نده... ولی دیگه منو نمیبینی... به روح مامانم قسم... میرم و
یه لحظه هم اینجا نمیومم...

چشمانش مات شده بودند به منی که بی پروا تهدید میکردم...

پارت نود و دوم

کتش را برداشت و از ویلا رفت...

و من نیز به اتاقم پناه بردم.... باور نداشتم این من بودم؟... منی که میخندیدم
به عشق... حال خودم گرفتار شدم...

چقدر عشق سخت بود... دیدنش یک درد و ندیدنش دردی دیگر...
دستانم لرزیدند.. انگار پاهایم جان نداشتند...

دستم روی کیفم لرزید... گوشی ام را بیرون کشیدم...
انگشتم اسم رادمان رو لمس کرد...
دیگر بریده بودم... مگر چقدر توان داشتم؟...
همه در زندگی ام زور میگفتند...
مگر وقتی او مادرم را ترک کرد کسی مانعش شد؟..

با دومین بوق جواب داد...

- جانان...

صدایش رنگ نگرانی داشت... خواستم خودم را لوس کنم.. هق زدم...
ساختگی نبود.... ولی انگار دلم میخواست او بخرد نازم را...

با صدای بلند داد زد....

- جانان... چی شده؟... اقا جهان چیزی گفت؟... د. بگو لامصب...

سکوت‌م را که دید عصبی گفتم: دارم میام اونجا... فقط ببینم به خش رو
صورتته....

و من تند گفتم: نه..

ولی قطع کرده بود... نگران شدم... نکند با جهان دعوایش شود...
نه... امکان ندارد... رادمان برای جهان احترام زیادی قایل بود. مگر میشد...؟

صورت‌م.... با به یاد آوردن حرفش دویدم جلوی اینه... گوشه لبم متورم بود و
گونه ام کمی به سرخی میزد...

ولی سرخی چشمانم دل خودم را نیز اب کرد...
نمیدانم چقدر گذشته بود که صدای اف اف مرا به خود آورد...
خجالت کشیدم... جلوی انیس و ان حرف‌ها درست نبود.
کریم چند روزی نبود... و برای چند روزی جایی بود ولی من شرم کردم...

احتمالا انیس در را باز کرد... چرا که طولی نکشید رادمان با اخم غلیظی
در اتاقم را باز کرد...

پارت نود و سوم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

اخمش بیش از حد غلیظ بود... با دیدنش ایستادم... سرو وضعم اشفته بود... با همان مانتو و شلوار... فقط شالم را درآورده بودم... با چند قدم بلند خودش را به من رساند...

چانه ام را با یک دستش گرفت و به صورتم خیره شد... با دیدن سرخی گوشه لبم خشن شد نگاهش...

داد زد: آقا جهان زده؟...

چه می گفتم؟ که پدرم مرا سخت نوازش کرد؟...

ناچار سرتکان دادم... عصبی خواست به طرف در برود که سد راهش شدم...

- رادمان...

- برو کنار جانان...

حرفش را با جدیت زد... و من نمیخواستم درگیر شدنش با جهان را...

سرم را به طرفین تکان دادم...

- نه... نمیخوام...

کلافه و عصبی نگاهم کرد و فریاد زد: برو کنار... به چه حقی دست روی تو بلند می کنه؟...

و من مظلوم نگاهش کردم و آرام گفتم: به این حق که میگه تو زن داری...

کلافه دست در موهایش کرد و نزدیکم شد... به در چسبیدم و او یک دستش را به در تکیه داده بود و روی صورتش خم شده بود... آرام اما قاطع گفتم: همین امروز...

مکشی کرد و ادامه داد: همین امروز این مسئله حل میشه... میرم پیش اقا جهان تا بدونه... دیگه روی زن من دست بلند نکنه...

و در را باز کرد و رفت...

و ناخودگاه لبخندی محو نشدنی بر لبم نشست...

زنش بودم...

و رادمان اخم کمرنگی بین ابروانش نشست...

- آقا جهان... میفهمم که سخته... ولی من نمیتونم صبر کنم تا سال مادرم شت
و بعد جانان و عقد کنم...

من همین حالا میخوامش...

هر چیزی که بخواد و برای یه عروسه رو فواهم میکنم... از ارایشگاه و لباس
عروس و همه اینا..

ولی جشن و نمیتونم... انشاءا..

تو سالگرد ازدواجمون جبران میکنم...

و جهان اخم الود نگاهش کرد...

- چحوری میخوای جبران کنی؟.. وقتی دیگه از عروسیتون گذشته...

دیگه هیچوقت همچین روزایی رو ندارین... فقط یه باره... دیگه تکرار. نمیشه...

و من اینبار عجیب سکوت کرده بودم... زشت بودم اینکه جلوی رادمان مقابل
جهان بایستم...

هر چقدر هم که رادمان مرا دوست داشته باشد... ولی جلوی او جهان را خراب
نمیکنم...

بگذار رادمان کمی حساب ببرد از جهان... بالاخره اعتبار من به خانواده ام
بود...

و جهان سکوت کرد و اخرش فقط گفت: خوشبخت شین...

سردی کلامش انگار روحم را ازار میداد...

حرف جهان هنگام رفتن رادمان تحت تاثیر قرار داد مرا...

- اگه جانان. اذیت بشه به خاطر رسم و رسوماتتون... اگه یه لحظه حس کنه
کم آورده یا ناراحت باشه... از چشم. تو میبینم رادمان... اونوقت دیگه برام با یه
غریبه فرق نداری... میگیرم دخترمو ازت. تاوانش هرچی باشه میدم...

رادمان جدی اخمی کرد و فقط گفت: خیالتون راحت...

و من انگار بهترین ثانیه ها رو میگذروندم... از اینکه فکر می کردم چیزی
نمونده.... و غافل از اینکه سرنوشت با من سرچنگ داشت انگار...

تما سای ارش زیاد شده بود و من ناچار جواب نمیدادم... میترسیدم بگویم در شرف ازدواج با کسی هستم که طعمه انتقامم بود... ولی انگار روزگار میخواست تاوان کارهایم را نشانم دهد....

پارت نود و پنجم

تو پا ساژا دنبال لباس عروس شیک میگشتم. ترجیح میدادم اول خودم انتخاب کنم بعد با رادمان پیام...

با توجه به شناختی که ازش داشتم میدانستم که چقدر سختگیر است... هنینطور چشم هایم لباس عروس ها را میکاوید... با برخورد با مردی آرام معذرت خواهی کردم که چشمم به چشمانش افتاد... مات شدم از نگاهش...

همینطور به او نگاه میکردم میخکوب شده.... اما او غم زده... اخم در هم کشیده بود و به من نگاه میکرد.... و من انگار لال شده بودم...

- پس او مدی لباس عروس بخری؟...

بهت زده به او خیره شدم... اخمش غلیظ تر شد... من ارش را تا به حال
اینگونه ندیدم...

جلوتر آمد و بازویم را گرفت و پر حرص گفت: جانان اونقد ازت عصبی هستم
که اگه باهام نیای به زور بیرمت....

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: کجا؟...

پوزخندی زد و گفت: ترس... اونقد پست نیستم که بدزدمت... فقط میخوام
باهات حرف بزنم..

به اجبار؛ همراهش به اولین شاپ نزدیک پاساژ رفتیم...
با اون حالم چیزی نخواستم... ولی اون فقط یه لیوان اب خواست...

نگاهم رو از اوایی که به من خیره بود گرفتم و به دستم هایم نگاه کردم
...نخواستم نگاهش کنم...
خجالت میکشیدم. ...
به حرف امد....

- دوست داشتم جانان... اونقدر که به خاطرت تو روی خانوادم ایستادم و
اومدم خواستگاریت...

مکث کرد و گفت: نگام کن جانان...

ناچار سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم... شکستم وقتی دیدم غم نگاهش
را... من با مرد روبرویم چه کردم؟...

با چشم هایی که رنگ خون داشت نگاهم کرد و گفت: بهت گفتم. اگه بری
دنبال انتقام دیگه. باید قلبتو دور بندازی... یادت میاد؟..
ولی حتی فکرشم نمیکردم روزی با خودمم بازی کنی...

با چشمای اشکبار نگاهش کردم و گفتم: من نمیخواستم... من نخواستم با تو
بازی کنم ارش... من فقط... فقط خولستم انتقام بگیرم...

هق زدم: نمیدونستم اینطور میشه...

پارت نود و ششم

داد زد: تو چی میدونستی؟ ...

همه افراد توی کافی شاپ مارو نگاه کردن... سنگینی نگاهشون ازارم میداد...
 دلم سوخت... بدجور... از اینکه ارش که عاشقم بود... از اینکه تا حالا صداشو
 روم بلند نکرده بود...

صداشو آورد پایین و خم شد سمتم و عصبی گفت: پس چرا امیدوارم
 کردی؟... چرا گفتمی بیا خواستگاری؟... چرا جانان..

چه میگفتم؟... میگفتم خودم هم ندانستم چه شد...؟

- میدونه؟...

سوالی نگاهش کردم...

- میدونه واسه انتقام رفتی سمتش؟

مسخ شده نگاهش کردم... منظورش از این حرف ها چه بود؟...

جدی ادامه داد: اگه بدونه همین جوری دوست داره؟...

ترسیده نگاهش کردم...

بریده بریده گفتم: منظورت چیه؟...

همونطور با اخم نگاهم کرد و گفت: منظور؟... میدونی وقتی فهمیدم
میخوایش... وقتی دیدمش که اومد خواستگاری چه حالی شدم؟...
تمام این مدت.... بیرون رفتناتون رو دیدم و خودمو گول زدم که واسه
انتقامه... ولی نگاهت وقتی اونو میدیدی برق میزد...
میدونه؟... میدونه به خاطر انتقام نزدیکش شدی؟... میدونه همه اینا زیر سر
تو..؟

ترسیده بریده بریده گفتم: ارش... خواهش میکنم اینطوری حرف نزن...نگو...

از جام بلند شدم... نتونستم بشینم و به حرفاش که بوی تهدید میداد گوش
کنم... نتونستم...
کیفمو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون... دنبالم اومد... قدماشو از پشت
سرم میشنیدم...

دویدم... پیچیدم داخل یه کوچه خلوت... بازرم کشیده شد... پرت شدم تو
 بغلش... نخواستم این اغوش رو... هلش دادم. نفس نفس زنان نگاهش کردم....

داد زدم: از من فاصله بگیر....

پارت نود وهفتم ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾

چشمام سرخورد پشت سر ارش... نفسم رفت... چطور امکان داشت...
 و من ساده؛ فراموش کرده بودم زیردست هایش را که همیشه مراقبم بودند...

التماس کردم او نباشد....

ولی با فرو آمدن مشتش روی صورت ارش تمام امیدم به یک باره به فنا رفت...
 با پاهای لرزان و رنگ پریدگی چهره ام نگاهش مات شده نگاهشان می
 کردم...

رادمان افتاده بود به جون ارش و بد میزد... اونقدر بد که تموم بدنم درد گرفت
از ضربه هاش...

دوتا از زیر دستای رادمان خواستن بیان طرفشون ولی با دادی که رادمان زد
سرجاشون موندن...

اون لحظه مگه مهم بود که الان ممکن است مردم صدایمان را بشنوند و
ابرویزی شود...

ارش هم دیگر مهم نبود. چشمان من فقط رادمان را میدید

رادمانی که الان سراسر خشم بود...

صورت ارش پر خون بود...

ایستاد مقابل رادمان...

پر از خشم...

- چیه؟ افسار پاره کردی... چیه؟ غیرتی شدی با نامزدت بودم؟...

و من با جمله اش روح از بدنم خارج شد...

فقط صدای عربده رادمان بود که پرده گوشم را لرزاند...

- بیر صداتو....

و ارش اینبار بریده بریده گفت: اینقد دوسش داری.... یعنی بهش اعتماد داری دیگه...؟

و من حرف هایم با جهان در ذهنم اکو شد...

- بهش اعتماد داری؟؟؟؟؟

و من دست روی گوش هایم گذاشتم... ازگار همه چیز داشت تکرار میشد... من نمیخواستم...
من سولماز نبودم... من مانند او نبودم...

با شنیدن حرف بعدی اش حس کردم دیگرم نمیتوانم نفس بکشم...

- مطمینی با عشق او مده تو زندگیت؟...

و اخم های رادمان که با خشم به ارش دوخته شده بود...

- گورتو گم کن تا جنازتو نفرستادم در خونتون...

و بعد نگاه پر از خشمش را به من دوخت... تا به حال اینگونه ندیده بودمش... پاهایم لرزیدند از اینکه مرا دیده بود ان هم با کسی که بارها هشدار داده بود از ده فرسخی ام رد نشود... و من خوب میدانستم اگر بداند عاقبت خوشی در انتظارم نخواهد بود....

پارت نود و هشتم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

- بهم میگی گم شدم... ولی تو هم باید بدونی این خانومی که به خاطرش منو میزنی چه ادمیه...

باور نداشتم... ارشی که عاشقم بود در پی نابودی زندگی ام کمر بسته بود...

نامش را زمزمه کردم...

- ارش...

ولی مگر صدای آرام من شنیده میشد؟...

- فقط واسه انتقام تو رو خواست... اومد که انتقام مادرشو بگیره... از تو و مادرت انتقام بگیره... حالا هم همه اینا واسه انتقامه.. میخواد وابستت کنه بعد ولت کنه بره...
اونقد احمقی که حتی نفهمیدی... نفهمیدی کسی که میخواست سر به تن تو نباشه چطور عاشقت شد؟

و من حس کردم دیگه زنده نیستم.....
سقوط کردم روی زمین... جریت نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم...

- جانان....

و من به صدای آرام و بهت زده رادمان گوش دادم... نگاهش نکردم...

- دروغ میگه... داره زر میزنه...

یهو داد زد:مگه لال مونی گرفتی؟...

و من فقط اشک ریختم...

تنها حرفی که توانستم بزنم این بود که...

- به خدا بعدش عاشقت شدم...

کاش میتوانستم دروغ بگویم... بگویم ارش دروغ میگوید و من از اولین روز دیدارمان عاشقت شدم...

بگویم انتقام نبود... عشق بود... ولی نشد... من از اول با عشق نیامدم...

ندانستم چقد گذشت که بازویم کشیده شد... خیره شدم به اوایی که چشمانش ترسناک تر از همیشه بود... ندیدم ارش چه شد...
دیگر چه ارزشی داشت؟! .. تمام هستی ام را از من گرفت...

مرا به دنبال خود کشید... نگاه همه به ما بود... اشک هایم روی گونه ام سر میخورد و من دیگر نای ایستادن نداشتم...

مرا سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمان نشست...
حرکت کرد... سرعتش خیلی زیاد بود... ویراژ میداد... جریتم حرف زدن نداشتم... انقدر رفت که دیگر طاقت نیاوردم... سرعتش سرسام آور بود... من به جهنم... او چیزیش میشد میمردم...

- رادمان....

سوختم.... سیلی اش درد نداشت؟... داشت... ولی درد قلبم بیش از اینها بود...

پارت نود و نهم

عربده اش حق هقم را خفه کرد...

- صداتو بیر... بیر.... وگرنه مجبور میشم خودم خفت کنم...

ولی نتوانستم ساکت شوم... تنها زمانی بود که میتوانستم از عشقم دفاع کنم...

- رادمان به خدا دوست دارم...

فرمون رو چرخوند و پاشو رو ترمز گذاشت... سرم محکم به شیشه خورد...

دردش مهم نبود...

پره های بینی اش گشاد شده بود...

- چطور تونستی؟... چطور؟..

داد میزد...

- لا مصب به خاطر انتقام؟...

هق زدم...

- ولی بعدش عاشقت شدم... من..

- خفه شو...

عربده میزد... گفتم الان گلویش پاره میشود...

صدایش میلرزید از خشم...

- ارزش نداره برام عشقت... مرده شور خودتو عشقتو ببرن ...

و من شکستم...مردم؛ دیگر مرد من نبود... زور زدن دیگر فایده نداشت...قبول
نداشت حرف هایم را..

ولی حرف اخرم را زدم که بدانم حسش را...

- تو که دوسم داشتی...

- دیگه ندارم...برام مردی جانان...

و من به معنای واقعی کلمه مردم...

پارت صد      

مثل مرده متحرک شده بودم....

نفس کشیدن را نمی خواستم...وقتی او نبود زندگی چه معنایی داشت...؟

از خانه که بیرون میرفتم چشم میچرخاندم شاید راننده اش را ببینم که مراقبم است.

ولی افسوس... دلم توجهش را میخواست ولی راننده اش هم نبود...

و دیگر حتی دلم نمیخواهد روزی اشتباهی هم که شده ارش را ببینم.
اگر عشقش این بود من تا آخر عمر که تنها باشم بهتر است.

دلخوشی هایم تهنشین شده بود.

شب ها گریه میکردم از نداشتنش...

دلم برای اغوشش تنگ شده بود...

دیگر دختر نبودم و رادمان حتی لحظه ای فکر نکرد که من متعلق به او بودم...

با تمام بدی هایم ولی او به من دست زده بود.

امید مگر چه بود؟...

من امید نداشتم..... شب های دلتنگی ام فقط اشک بود و اشک و من فقط و فقط به او فکر می کردم.

به اینکه حتما ایلی را که قصد فسخ صیغه اش را داشت رها نکرده...

به این که شاید ایلی الان آرامش میکند...

همه و همه اینها دیوانه ام کرده بود... به حدی که بارها به خودکشی فکر کرده بودم.

جانم را میخواستم چه کار وقتی او را نداشتم؟
ترسو بودم... اگر نبودم تیغ را روی رگم میکشیدم و خلاص میشدم از هر چیزی که به او ختم نمیشد و انتهایش فقط درد و رنج بود.
ولی میترسیدم...

دو هفته گذشته بود و انگار دو سال از عمرم گذشته بود.
رادمان چی به جهان گفته بود رو نمیدونم... فقط میدونم جهان در اتاقم روزد و سرد و خشک بدون اینکه نگام کنه فقط گفت: هر چی کادو از رادمان گرفتی پس بده... حالا که به تفاهم نرسیدین همین حالا بهم زدین و فهمیدین بهتره...

و من میدانستم رادمان نبود که کادو هایش را خواسته... بلکه غرور جهان است که این را خواسته.

و من پس نمیدادم چیزهایی که برایم تداعی بهترین روزهای عمرم است

پارت صد و یکم

در حالی که به شدت احساس گرسنگی میکردم از پله ها سرازیر شدم. تو این مدت اصلا حوصله غذا خوردن نداشتی.

اگر هم داشتم چیزی از گلوم پایین نمیرفت...

انیس خانم با دیدنم تو اشپزخونه با نگرانی بهم نگاه کرد... بیچاره از بس تو این مدت از اتاقم بیرون نیومده بودم تعجب کرده بود...

کسل گفتم: انیس خانم من گرسنمه...

لبخند مهر بانی زد و گفت: بفر مایید بشینین خانم الان ناهار میکشم براتون... خداروشکر بالاخره میلتون به غذا کشید... دیگه داشتم نگرانتون میشدم...

دیشب به اقا جهان میگفتم ضعیف شدین... گوشت به تنتون نمونده... اقا گفتن یکم بهتون برسم...

بی حال سری تکان دادم و تشکر کردم... با دیدن قرمه سبزی که مقابلم دیدم اشتها تخریک شد و شروع کردم به خوردن سعی کردم بغزی که با به خاطر آوردن رادمان تو گلوم نشسته بود رو قورت بدم... سعی کردم یادم بره رادمان قورمه سبزی دوست داشت...

برخلاف انتظارم دو بشقاب پر کشیدم و خوردم....
 حداقل ضعفم از بین رفت... همین که اوادم پاشم چشمام سیاهی رفت و
 خواستم بیفتم که خودمو به میز تکیه دادم....

انیس زد تو صورتشو نگران گفت: وای خدا مرگم بده خانوم... خوبین؟..
 میخواین بگم کریم ماشینو بیاره بریم دکتر؟...

همونطور که یه دستم رو روی چشمام گذاشته بودم اروم گفتم: نه... لازم
 نیست... فقط منو ببر تو اتاق...

پارت صد و دوم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

انیس سریع به سمتم اومد و منو به خودش تکیه داد و از پله ها اروم اروم منو
 بالا برد....

به اتاقم که رسیدیم منو رو تخت نشوند و با همون لحن نگران گفت: خانوم
 جان اینا همش از ضعیفیه...

بدنتون ضعیف شده... باید یکم به خودت برسین...
 من میرم یه چنتا دواى تقویى براتون درست کنم...
 شما استراحت کنین....

از اتاق رفت و در و پشت سرش بست.
 دراز کشیدم و بى توجه به سرگیجه اى که داشتم سعی کردم بخوابم.

نفس نفس زنان از خواب پریدم... نمیدونستم ساعت چند بود... حتى
 نمیدونستم روزه یا شب...

فقط چهره رادمان بود که یادم میومد... تو خوابم دیدمش...

بى صدا هق زدم... نفس کم داشتم...
 از این دردى که تو جونم افتاده بود عذاب مى کشیدم...

جنس این درد با تمام درداى دنیا فرق میکرد... یه دردى که تا اخر عمر هیچ
 درمونی جز خودش نداشت...
 یعنى خودش درمون خودش... و من سخت درمانده بودم در درمان این درد...

سرمو تو بالشت فرو بردم مبادا صدام به گوش کسی برسه...
 کاش سرطان بود... حداقل میدونستم بالاخره میمیرم....
 ولی این تنها دردی ست که تا آخر عمر جانم را میگیرد ولی نمیکشد مرا...

نمیدانم مفهومش را کسی میتواند درک کند؟..
 اینکه چیزی جانم را رفته رفته بگیرد و تو باز هم زنده باشی...

زنده بودنی که بوی مرگ میدهد

با حس خیزی بالشتم حس کردم اشک هایی رو که بی صدا ریخته بودم.

نمیدونم چندروز بود که حالت تهوع و سرگیجه امانم رو بریده بود...
 با فکر کردن به چیزی که تو ذهنم میگذشت موبه تنم سیخ میشد و من احمق
 تو تمام مدتی که باهش بودم حتی یک صدم هم به این موضوع فکر نکرده
 بودم....

و چقدر ساده بودم که فکر میکردم مهم نیست...

پارت صد و سوم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

داشتم دیوانه میشدم.... او که نبود و من تنهای تنها در تمام لحظات به یاد او بودم...

کارم یا شده بود گریه... و یا خواب...

ان هم با قرص... و گرنه تصور چشمانش خواب را برایم حرام میکرد...
چه قدر سخت بود نداشتن و نبودنش... من به خاطر عشقم گذشتم از انتقامم... رهایش نکردم... کنارش ماندم ولی او...

قطره اشک سمج همیشگی مگر رها میکرد مرا؟
دیگر بس است... نه جریت مرگ را داشتم و نه جریت فراموش کردنش را...
مگر فقط من در این دنیا عاشق شدم و نرسیدم...؟
دست هایم مشت شدن... بگذار تلاشم بیهوده باشد برای دور شدن از فکرش... ولی من باید بایستم... تا کی گریه کردن و اه کشیدن برای کسی که اکنون با ایلی شب را صبح میکنند...

مهم نیست؟... به خدا که مهم است... من میسوزم از نبودنش....
اتش میگیرم وقتی فکر میکنم که الان به جای من ؛ او در اغوشش نشسته و خستگی هایش را رفع میکند...

رادمان عاشق این بود که ماساژش بدهم... نکند وقتی خسته به خانه می آید او باشد که ماساژش دهد...

عصبی دست کشیدم در موهایم...
چنگ زدم و کشیدم موهایی که او دوست داشتشان...

اشک دوباره به چشمانم هجوم آورد... پلک زدم و مانع شدم... کافی بود... باید حواسم را پرت میکردم.
چه ارزشی داشت گریه کردن زمانی که او دیگر مرا نمیخواست...

به راستی من میخوام انتقام بگیرم یا او؟
قدم زنان محوطه حیاط را طی کردم... فکر کردم که آینده ام چه میشود؟...
مسلم است که دیگر دل نمیدهم به کسی دیگر... چرا که عشقش تا عمق جانم ریشه دوانده... دوست داشتن او نفس کشیدن بود برایم....
و من دوست داشتش را دوست داشتم...

جسم و روحم متعلق به او بود... ولی تا کی؟.... نه غرور من اجازه خواهد داد التماس کنم برگردد به اغوشم... و نه غرور او اجازه خواهد داد که ببخشد مرا...

اری... غرور... سدی که مانع به هم رسیدنمان بود... و میدانستم؛ من چقدر بد
دست گذاشته ام روی غرورش...

پارت صد و چهارم

هوا تاریک شده بود... و من در این میان فراموش کرده بودم چیزی را که در
وجودم حس میکردم...

حس خوشایندی داشتم... ولی نبود رادمان تمام حس های بد را به دلم سرازیر
میکرد...

باید مطمئن میشدم... ولی انگار جریتم را نداشتم...
اگر واقعا بچه رادمان را در بطنم داشته باشم چه خواهد شد؟..

اگر تکه ای از وجود رادمان در شکم من باشد چه میشود؟
رادمان برمیگردد؟..

اخمی میان ابروانم نشست...

چه فایده؟.. بودنی که به خاطر من نباشد را میخواهم چه کار؟...

به این فکر کردم که باید فردا میرفتم.... میرفتم تا مطمئن شوم...

دستم لرزید از دیدن جواب ازمایش... از مبارک باشه ان خانم...

از این که مادر شدم... به زور خودم را به ماشین رساندم و سوار شدم....

دستم روی شکمم لغزید... باردار بودم... از مردی که حالا ثمره ی روزهای

خوبمان را از او داشتم...

اگر میفهمید چه میشد؟...

ترسیده نگاهی اطرافم انداختم...

به خودم نهیب زدم او اینجا چه میکند...

نگرانی به دلم چنگ زد.... چه باید میکردم وقتی پدر بچه ام نبود... و من یک

دختر مجرد بودم... انهم در کشوری اسلامی...

هق زدم... حتی کسی را نداشتم که در این موقعیت کنارم باشد و دلداری ام بدهد...

با این بچه چه میکردم؟...
فکر سقط لحظه ای از ذهنم گذشت... شرمنده دست گذاشتم روی شکمم...

بچه ام بود... پاره تنم... ولی من در این کشور با یک بچه حروم رسوایی به بار می اوردم...

جهان...

از به یاد آوردنش ترس بزرگی به دلم چنگ انداخت... بالاخره چه؟..
اگر شکمم بالا بیاید چه؟
با دخترش که از پسر زن سابقش حامله بود چه میکرد؟...

در دوراهی بدی گرفتار بودم...
در دلم لعنت کردم ارش را... او مقصر این لحظات بد بود...
اگر این کار را نمیکرد الان خبر حامله بودنم را به رادمان میگفتم... خبر پدر شدنش را...

و چه کم بود عمر لحظه های خوشم...

پارت صد و پنجم

باید فکر می کردم... به دور از احساسات... به دور از غریزه مادری...
راندم به سمت شرکت جهان. جایی که اولین بار نبود که می رفتم... ولی ا مرا
ندیده بود در انجا...

باید کار می کردم... باید ذهنم را از رادمان و احساسم خالی می کردم...
و بعد تصمیم می گرفتم...

همین که رسیدم ماشین را پارک کردم و به طرف درب شرکت رفتم...
ترس وجودم را کنار زدم و وارد شدم.. طبقه دوم...

بیخیال اسانسور از پله ها بالا رفتم شاید دیرتر برسیم...
اضطراب وجودم مرا دودل کرده بود... هنوز هم با جهان قهر بودیم و حالا من
باید از او طلب کار می کردم...

هرچند حساب بانکی برایم باز کرده بود و ماهانه به حسابم پول واریز میکرد... ولی رابطه مان خراب بود...

شک و دودلی را کنار زدم و از درب وارد شدم... روبروی میز منشی ایستادم... شرکت بزرگی بود... البته نه به بزرگی شرکت رادمان... با آوردن اسمش کلافه سرم را تکان دادم و رو به منشی که سخت مشغول بود گفتم: سلام... لطفا به آقای پناهی اطلاع بدین من اومدم...

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: بگم کی اومده؟..

جدی گفتم: جانان...

بگویم دخترش چه فایده ای داشت؟.. که بیشتر به من احترام بگذارند؟

در دل پوزخندی زدم....

گوشی تلفن را برداشت... حواسم را به مکالمه اش بود...

- ببخشید آقای رییس یه خانومی اومدن میخوان شما رو ببینن..

-.....

- گفتن اسمشون جانانه...

-.....

- چشم... حتما...

گوشی را قطع کرد و از جاش بلند شد و با لبخند گشادی گفت: چرا زودتر

خودتونو معرفی نکردین خانم پناهی...؟

جناب پناهی منتظرتون... بفرمایید داخل..

و من حالم از خودشیرینی اش بهم خورد...

پارت صد و ششم

همین که وارد اتاقش شدم دیدمش که پشت میز نشسته و با چشمای نافذش به

من نگاه میکنه...

جلوتر رفتم و روی مبل مقابل میزش نشستم...
 اهسته سلام کردم... زیر لب پاسخم را داد...

نگاهش کردم...

- بهم خوش امد نمیگی؟..

همانطور جدی نگاهم کرد و گفت:
 خوش اومدی...

گوشی تلفن را برداشت...

- خانم پژوهش بگین دوتا قهوه بیارن اتاق من...

گوشی را گذاشت و رو به من گفت: اتفاقی افتاده؟..

شونه بالا انداختم و گفتم: نه... مگه باید اتفاقی افتاده باشه...؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: انتظار نداری باور کنم که به خاطر دیدن من
 اومدی اینجا؟...

انگار دوتا غریبه بودیم که روبروی هم نشسته بودیم... و من خوب میدانستم
چرا...

اندکی سکوت جاری شد... لب باز کردم...

-درسته... ولی خستم... از تنهایی...

سرتکون دادم و ادامه دادم: میخوام اینجا کار کنم... ترجیح دادم تو شرکت تو
کار کنم تا برم پیش یه غریبه....

سرتکان داد و گفت: چه عجب این افتخار و نصیبم کردی.... راسته شو بخوای
فکر نمیکردم بخوای با به بی غیرت کار کنی....

نفسمو هل دادم بیرون... فکرشو میکردم حرفامو یادم بیاره....

- من منظوری ندا شتم... فقط انتظار ندا شتم روی تک دخترت دست بلند
کنی....

پارت صد و هفتم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

اخمی کرد و گفت: منم اصلا انتظار نداشتم تک دخترم... همه جونم وایسه تو
روم و اون حرفا رو بزنه...

هرچند الان وقتش نیست... میدونی که من طراحی مد کار میکنم...

- میدونم...

- چون دخترمی تو بهترین قسمت میتونی کار کنی...

لبخند محوی زدم و گفتم: ممنون...

با غم نگاهم کرد و گفت: جانان... اگه کاری میکنم که ناراحت میشی و ازم
میرنجی به خاطر خودته... فکر نکن من پدر بدیم که نمیتونه با دختری که تازه
شناختش کنار بیاد...

و من در دلم هزار بار تکرار کردم کاش قلم پایم را خورد میکردی که از خانه
بیرون بروم... شاید حالا جنینی در شکمم نبود...

دو روز بود که عجیب مشغول شده بودم... اونقدر سرگرم که شب تا دیر وقت کار میکردم... تا حتی زمانی برای فکر کردن به او نگذارم...

و تصمیم را گرفتم.... تصمیمی که مربوط به جنینم بود...

سقط!!!!!!

و من میدانستم راه دیگری ندارم. غریزه مادری ام را زیر پا گذاشتم ورد شدم از تمام احساساتم...

فردا روز دیگری خواهد بود... به اغوش رختخواب رفتم... تختی که تنها امشب را با بچه درون شکمم رویش میخوابم.
شب های دیگر تنهای تنها هستم...

اشک ریختم برای بچه ای که نیامده باید می رفت...
به راستی من چه تفاوتی با سولماز داشتم...؟ مگر او هم فرزندش را به اغوش مرگ نسپرده بود؟

من چه فرقی داشتم با اوایی که زنی بی وجدان بود...؟

بی صدا حق زدم... من چه مادری بودم؟... یک لحظه از ذهنم گذشت اگر
رادمان میدانست خوشحال میشد؟...

رادمان مرا نخواست... او از بچه اش نخواهد گذشت...
و من نمیگذاشتم بفهمد... نمیگذاشتم....

پارت صد و هشتم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

با کسلی و یه دنیا غم از تخت بلند شدم... دل و دماغ ندا شتم... حس میکردم
دستم سرده سرده...

امروز باید میرفتم سرکار... ولی قبلش...
از به یاد آوردنش بدنم لرزید. از استرسی که داشتم حس کردم محتویات معدم
داره بالا میاد...

دویدم سمت سرویس اتاقم. نفس نفس میزدم... اینقدر عذرم که گلو
سوخت... معدم خالی بود و فقط عذرم میزد...

هق هقم بلند شد... به چهره رنگ پریده ام توی اینه خیره شدم...
لبام لرزید. از سرنوشت... از این زندگی نحس حالم به هم میخورد.

با قدمای اروم در حالی که خودمو به زور میکشوندم از سرویس خارج شدم و
ناچار لباسمو تنم کردم...
نگامو به ساعت دوختم... ۸ بود...
دیر بودن واسه سرکار رفتن... باید روز اولو به خودم مرخصی میدادم.

فعلا کار واجب تری داشتم... از اتاق خارج شدم که گوشیم زنگ خورد...
جهان بود... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم استرسو از خودم دور
کنم... جواب دادم...

- بله...

- جانان کجایی؟...

- یکم دیر بیدار شدم. فراموش کردم امروز شرکت...

فراموش... مهم تر از شرکت جنیم بود...

- باشه... امروز مسیله ای نیست. ولی همین الان بیا شرکت باید بینمت...

نگران گفتم: چیزی شده؟

- نه... راجب مسیله کار و مدرکت و ایناس...

- میشه بزارینش فردا؟...

- امروز بیا...

پوفی کردم و گفتم: باشه ولی بعدش جایی کار دارم. باید برم... فقط زیاد طول نکشه...

- باشه... فعلا...

- فعلا...

گوشی رو قطع کردم و کلافه از پله ها پایین رفتم و بدون اینکه به نصیحتای انیس بابت خوردن صبحانه توجه کنم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم....

پارت صد و نهم

ماشینو پارک کردم و وارد شرکت شدم... سوار اسانسور شدم... گوشیمو نگاهی کردم... چرا سایلنت شده؟...

۸ میس کال داشتم... بازش کردم... جهان بود... معلوم نیست چی میخواد بگه اینقد عجله داره...

منشی با دیدنم از جاش بلند شد...

- خوش اومدین خانم پناهی...

لبخند کم‌رنگی زدم و سرد گفتم: خیلی ممنون... بابا تو اتاقشونن دیگه؟

- نه متأسفانه... کار فوری براشون پیش اومد به من گفتن بهتون بگم خیلی باهاتون تماس گرفتن جواب ندادین...

اخم کردم و گفتم: چه کاری؟...

- مسایل کاری خانم پناهی... گفتن بهتون بگم بعدا باهاتون صحبت میکنم...

پوفی کشیدم و کلافه سری تکان دادم و گفتم: باشه... او مدن بگین من
او مدم...

- چشم حتما...

عنق از شرکت او مدم بیرون...

به شدت بی حوصله بودم... تو این وضع و او ضاع ا صلا اعصاب درستی
نداشتم...

قفل ماشینو زدم... دستم که به سمت دستگیره رفت دستی روی دستم
نشست....

با تعجب برگشتم.....

پارت صد و دهم

با دیدنش میخکوب شدم... به چشمای رنگ خورش... چرا عصبیه؟..
نفس نفس زنان عصبی اخم کرد و گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟...

اخم کردم..
دیگر بس است خورد کردنم...

دسنگیره در را رها کردم و عصبی رودر رویش ایستادم و گفتم: به تو هیچ
ارتباطی نداره...

دندان هایش را از روی خشم سایید و خشن تر گفت: اگه فکر کردی با پس
زدنت دیگه ازادی کور خوندی... بابت خ*ی*ا*ن*تی که بهم کردی از قلبم
انداختم بیرون ولی اجازه ندادم هر گورستونی دلت خواست بری...

شکستم از اینکه راحت گفت مرا از قلبش بیرون کرده... ولی به روی خودم
 نیاوردم و سرتق گفتم: من یه زن ازادم... خودم واسه زندگیم تصمیم
 میگیرم... اگه فکر کردی هنوز تو زندگیم نقش داری اشتباه کردی...

جلوتر اومد و عصبی گفت: حرفای جدید میشنوم... حالا هم که تشریف
 آوردی تو شرکت پدر محترمون کار کنی..

بدون مکث ابروشو بالا انداخت و تهدید امیز گفت: انگار یادت رفته تو یه
 زنی... نه شناسنامه ای بلکه جسم... جسمت مال منه...
 بهت گفتم حق کار کردن نداری... نگفتم؟...

با صدای بلندش فقط چند نفر اطرافمان با تعجب نگاهمان کردند...

و من از تک و تا نیفتادم...

- منم گفتم اینا به تو مربوط نمیشه... راستی... اگه منظورت بکارتمه که باید
 بگم ترمیمش کردم... الان دخترم... خیلی راحت ازدواج میکنم... پس اوزقد
 هام که فکر میکنی متعلق به تو نیستم...

صورتش از خشم قرمز شد...

نفس های عصبی اش را حس کردم...

- آوار میکنم اون جایی رو که تو توش این غلطو کردی...

و تیز از کنارم گذشت و سوار ماشینش شد و دور شد از انجا...

و من هنوز بهت زده سرچایم ایستاده بودم...

پارت صد و یازدهم

سریع سوار ماشین شدم... هنوز هم تو بهت حرفی که زد بودم...

من از حرصش این حرف را زده بودم و او بد عصبی شد... نمیدانم چرا ولی

انگار کمی دلم خنک شده بود... بگذار او هم مانند من کمی اذیت شود... به

تلافی تمام لحظه هایی که گریه کردم...

و من اکنون باید تمامش میکردم...

اگر میدانست... اگر میفهمید بچه اش در رحم من است همه کار میکرد تا بچه ام را بگیرد... و من این را نمیخواستم.

من پس زده شدن را نمیخواهم..
خواسته شدن به مدت ۹ ماه آنهم برای بچه را نمیخواستم...

حسادت کردم به بچه خودم... بچه ای که از خون رادمان بود... بچه ای که نام فامیل او را میگرفت...

بدون تردید راندم به سمت همان مطبی که ادرش را با هزار مصیبت پیدا کرده بودم... بگذار تمام شود...

با بیشترین سرعت رانندگی میکردم... نمیخواستم پشیمان شوم.
نباید تعلل میکردم.

ماشینو به سرعت پارک کردم و با دیدن تابلو مطب با گام های بلند داخل شدم...

به طرف میز منشی اوادم... مطب خلوت بود...

- ببخشید...

منشی با دیدنم نگاهم کرد و بفرمایید گفت...

اروم گفتم: برای سقط اومدم... جانان پناهی

- نوبت داشتی؟

- بله... هماهنگ شده... جانان پناهی..

نگاهی به دفترش انداخت و مطمئن که شد مشکوک نگاهم کرد و گفت: پدر
بیچت راضیه؟...

اخم ظریفی روی صورتم نشست..

- نه...

- میدونی غیر قانونیه؟... حداقل با اون میومدی برای ما دردرس نشه...

مکثی کردم و گفتم: اون نمیدونه... پس مسیله ای نیست...

- باشه... پس بشین تا چند دقیقه دیگه صدات کنم...

سرطان دادم و نشستم... دلهره و ترس به دلم چنگ انداخت...

پارت صد و دوازدهم

ده دقیقه گذشت و منشی بالاخره صدام کرد... پاهام انگار یارای راه رفتن
نداشت...

ایستادم... و راه افتادم سمت اتاق...

انگار اون اتاق؛ اتاق مرگم بود...

با هر قدمی که برمیداشتم ترس تو وجودم موج میزد و من تو یه دنیا دودلی
دست و پا میزد.

من مادر بودم... کدوم مادری با قساوت بچشو میکشه؟...

دستم لرزید... در واقع کل وجودم لرزید.

ده قدمی که تا اتاق راه بود رو من تو ۲۰ قدم رفتم...

سعی کردم رها بشم از تمام دودلی ها و تردید هایم...

در رو با تقی که زدم باز کردم... با دیدن خانم دکتر. با روپوش سفیدش که بهم لبخند میزد کمی از استرسم کم شد...

- سلام...

- سلام عزیزم... برو پشت پرده رو تخت بخواب تا من پیام...

ارام سرم رو تکون دادم و به جایی که اشاره کرده بود رفتم...
دراز کشیدم رو تخت...

دستم لغزید روی شکمم... اشک به چشمم هجوم آورد... اومده بودم دکتر
زنانی که تو این کار خبره بود.

تو دادگاه و اینجور جاها اونقد اشنا داشت که تا حالا در رفته بود از مجازات...

و اکثر اونا واسه سقط میومدن پیشش...

با کنار رفتن پرده روح از تنم خارج شد... ضربان قلبم تند شد... اب دهنم رو
قورت دادم و سعی کردم استرسم رو کنترل کنم... میلرزیدم از ترس...

من داشتم چیکار میکردم؟...

دکتر لبخند ملیحی زد و من قسم خوردم که تو اون لحظه اون لبخند منو اروم نکرد...

امپولی که تو دستش بود باعث شد ترسم بیشتر شه...

با صدای بلند باز شدن در گوش دادم به سرو صدا....

- آقای محترم کجا؟..

- خفه شو بزار ببینم اینجا چه خبره؟

و من با شنیدن صدای عربدش حس کردم دیگه زنده نیستم...

پارت صد و سیزدهم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

روح از تنم خارج شده بود...دکتر اخمی کرد و همونطور امپول به دست پرده رو کنار زد...

مات شده نگاهم سرخورد تو نگاه پدر بچم...
ضربان قلبم رفت رو هزار...نگاه مات شده اون اول روی من و بعد روی امپول
توی دست دکتر گره خورد...

اخماش رفته رفته شدیدتر میشد...
نگاه ترسناکی به من انداخت که مرگ و به چشم خودم دیدم.
نیمخیز شدم روی تخت و بعد ایستادم...پاهام میلرزید...
اون لحظه هیچی جز ترس توی وجودم نبود حتی مهم نبود که از کجا فهمیده
و پیدام کرده...

- آقای محترم معلوم هست اینجا چه خبره؟... به چه اجازه ای داخل
میشید؟... مگه اینجا بی در و پیکره؟...

من شی پشت سرش تند گفت: خانم دکتر هر چی. خواستم مانع شون بشم
نشد...

و رادمان با صورتی قرمز از خشم داد زد: خفه شو زنیکه احمق... داشتی چه غلطی میکردی؟...

دکتر اخمی کرد و گفت: آقای محترم درست صحبت کنید. به شما چه ارتباطی داره؟...

رادمان با اخم وحشتناکی فریاد زد: با این امپول میخواستی چه غلطی کنی؟...

او مد جلو او مد و امپولو گرفت و پرت کرد گوشه ای... هینی کشیدم و نگاهش کردم... خدایا دیگه مرگم حتمیه... رادمان منو می کشه...

- چی کار میکنی؟... برو بیرون تا پلیس خبر نکردم...

رادمان گوشیشو دراورد و عصبی گفت: نمیخواه.... خودم زنگ میزنم پلیس ببینم تو تو این خراب شده چه گهی میخوری؟...

دکتر جلو رفت و ملتمس گفت: منو از نون خوردن ننداز... مدرکمو باطل میکنن...

- هزار باطل کنن ببینم به چه حقی میخواستی بچه منو بکشی...

دکتر ترسیده گفت: به من چه؟... هرکسی عقل داره... من که زنتو مجبور نکردم
بیاد بچتونو بکشه...

با این حرفش نگاه سراسر خشم رادمان به من افتاد که کنار تخت ایستاده
بودم...

با دو قدم بلند خودشو به من رسوند و کشیده ای به من زد که قسم میخوردم تا
عمق جانم را سوزاند....

پارت صد و چهاردهم

دستم را روی صورتم گذاشتم.... ولی انگار خشم او نخواهید... دستم را کشید
و روبه دکتر گفت: حساب تو رو هم میرسم...

انقد تند میرفت که حس کردم الان میوفتم...
نفس نفس میزد... با ریموت قفل ماشینو باز کرد در جلو رو باز کرد و منو
پرت کرد رو صندلی...

دلم از حلقم داشت میزد بیرون... سوار شد و قفل ما شینوزد... حرکت کرد...
سرعتش سرسام آور بود... و من از ترس زبونم بند اومده بود.

اونقد تند رفت که ترسیدم و گفتم: داری میکشیمون.. اروم ب...

کشیده دومش رو صورتم نشست...
سرم به شیشه خورد...

عربده زد: خفه شو وگرنه خودم خفت میکنم...

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم داد زدم: چرا؟... چون میخواستم بچتو بکشم؟...
وقتی با دوبار رابطه ولم کردی و رفتی چه انتظاری داری؟....

ما شینو با سرعت پارک کرد... پیاده شد... در سمت منو باز کرد و منو کشید
بیرون....

تو اتوبان بودیم...
عصبی بود... صورتش انگار رنگ خون بود...

همینطور که جلو میومد عقب عقب میرفتم.... خدایا چطور فهمیده بود...

همین که ایستادم اونم ایستاد...درست مقابلم...

رگه های خشم و تونگاهش دیدم....چشماش قرمز شده بود...
با عصبانیت و چشمایی که ازش آتش میبارید گفت: به چه حقی خواستی
بچه منو بکشی؟

- رادمان...

-خفه شو...

لال شدم...منی که تو جواب دادن کم نمیاوردم لال شدم...

دست شو گذاشت روی شکمم و در حالی که از خشم پره های بینیش گشاد
میشد داد زد: وای به حالت.... وای به حالت جانان... دستت به بچم بخوره
نابودت میکنم....

با اشکایی که صورتمو خیس کرده بودگفتم: به من و بچت چه احتیاجی
داری...؟ وقتی دیگه دوسم نداری..بچمو میخوای چیکار؟...

عصبی شد....اونقد که نشناختمش...

- به تو مربوط نیست.... زنی... اونم بچمه... اختیار تونو دارم.... پس وای به
حالت بدون اجازه من دست بزنی بهش...

سکوت کردم و چیزی نگفتم که اروم اما عصبی گفتم: عقدت میکنم... بینم
بازم جریت همچین غلطایی داری....

پارت صد و پانزدهم

تا زمانی که دم در خانه پارک کرد سکوت کرده بودم. او هم از خشمش با تمام
سرعتش راند....

توقف کرد و با دستش محکم فرمون را فشار میداد....

و من حس کردم میزان خشمش را....

دستم به طرف دستگیره رفت که جدی و با لحنی که خشمش رو نشون میداد
گفت: اینکه همین الان نمیرمت فقط به حرمت اقا جهانه...

بعدرو شو سمت من کرد و با اخم غلیظی گفت: که ترمیم کردی اره؟...

نگاهم را از چشمان خشمگینش گرفتم و سکوت کردم که گفت: تا زمانی که هنوز تو خونم نیومدی خوب از خودت و بچه مراقبت میکنی... فقط استراحت میکنی..

اگه خواستی دکتر بری زنگ میزنی به خودم... عقد و عروسی هم یکی میکنم... زود برگزار میشه... هر خریدی هم که داری یه نفرو میفرستم ببرت خرید کنی... پول لازم رو هم میریزم به کارتت...

- پول دارم...

با صدای بلند و عصبی گفت: همین که گفتم... بار آخری باشه پول دارم؛ پول خودم؛ راه میندازی...

از وقتی زن رسمی من شی دست به پول خودت نمیزنی... خوشم نیاد از مستقل بودن و این شر و ورا...

اخم کردم و گفتم: مگه هر چی تو بگی همون باید شه؟...

نفس های عصیشو حس کردم... رگ پیشونیش ورم کرده بود...

بریده بریده گفت: تو بیجا میکنی رو حرف من حرف بزنی... لال شو
جانان... بابت گه خوری امروزت اونقدر عصبی هستم که تا میخوری کتکت
بزنم... حیف که حامله ای...

بغضم و قورت دادم و گفتم: قبلا اینقدر باهام تند نبود؟.. چرا اینطور شدی
رادمان... آگه تنهام نمیزاشتی من به فکر کشتن بچمون نمیفتمادم... من مادرم...

پارت صد و شانزدهم

اخم کرد و دندوناشو از شدت خشم رو هم سایید و گفت: تو هنوز تندی
ندیدی... اون موقع احمق بودم. فکر میکردم باهات با زبون عشق حرف بزنم
بهتره... ولی با تو باید در حد همون زن رئیس قبیله رفتار کرد...
تو چه مادری هستی که قصد جون بچتو میکنی؟..
این سرکشی هات و درست میکنم جانان... تا یاد بگیری مطیع مردت باشی...
البته آگه بخوام حساب کنم با غلط سرخودی که میخواستی بکنی به عنوان
رئیس یه قبیله الان باید نباید زندت میزاشتم.. برو فقط خدا رو شکر کن هنوز
حامله ای... برو دعا به جون بچم کن...

اخم کردم و گفتم: من عوض نمیشم راد مان... همینم... تا آخر عمرم
همینم... غد و سرتق...

براق شد تو چشمام و گفتم: ببند دهنتو تا خودم نبستم... خودم میدونم چطور
رامت کنم تا بدون اجازه من قدم از قدم برنداری...

اینبار تند در ماشینو باز کردم و پیاده شدم... تند تند اشکام مثل شلاق رو پوستم
میریخت...

من این مرد خشن و زورگو رو نمیشناختم... تا زمانی که در خونه رو نبستم
ایستاده بود... به محض اینکه داخل شدم و در و بستم صدای لاستیکای
ماشینش رو شنیدم...

یه حس خوشایند نشست ته دلم از این حمایتاش... ولی با فکر به اینکه اینا
همش به خاطر بچشه اون حس خوب از دلم که نه از کل وجودم پر کشید و
رفت....

و من حس کردم آتش گرفتم خاکستر شدم...

پارت صد و هفدهم

نمیدونم ز مان چطور گذشت... و به دو روز نکشیده رادمان دوباره مرا خواستگاری کرد... جهان اینبار مبهوت ما شده بود و با جدیت رادمان را به خاطر این کارش بازخواست کرد.... فکر میکرد بچه بازی تمام است کارهایمان... یک قهر و آشتی مسخره... و سرزنش کرد رادمان را...

و در این میان به من چیزی نگفت و او را مقصر دانست و دل من کمی خنک شد...

نامزد شدیم... در همان شب خواستگاری... و رادمان جهان را متقاعد کرد که هر چه زودتر عقد کنیم.
قرار عقد را یک هفته بعد از خواستگاری گذاشت... و جهان مخالفت کرد اما رادمان باز هم روی حرفش پافشاری کرد....

من ندانستم این صلابت و قدرتش چگونه همه را رام میکند....

فردا روز عقدم بود... ندانستم همه چیز چگونه محیا شد و چطور گذشت... من به همراه راننده ای که از طرف رادمان بود رفتم و تمام چیزهایی که ارزویم بود را خریدم.

جهیزیه هم نمیخواست... یعنی رادمان نخواست. جهان هرچقدر اصرار کرد رادمان قبول نکرد و گفت که خانه اش همه چیز دارد....

قرار بود در همان ویلا زندگی کنیم...

اینبار سامان خان به خاطر عروسی تک پسرش از خارج برمیگشت و من استرس دیدن او را هم داشتم.

پارت صد و هجدهم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

با لباس عروس ساده ای که تنم بود مقابل اینه اتاقم ایستاده بودم...
با موهای شنیون شده و ارایش نه چندان ملیح...

زیبا شده بودم... اری... ولی این آن عروسی نبود که انتظارش را داشتم...

اشک در چشمم حلقه زد... پلک زدم مبادا بریزد...

هیچ کس جز پدر هایمان در عقدمان نبود و من جلوی جهان خودم را شاد نشان میدادم چرا که او به اندازه کافی از اینطور شوهر دادن دخترش اندوه داشت...

منتظر مردم بودم که بیاید و مرا به خانه اش ببرد... قرار بود عاقد انجا بیاید...

صدای اف اف ترس عجیبی به جانم انداخت... من چه کار میکردم؟...

کار درستی بود ازدواج با مردی که حالا دیگر دوستم نداشت...؟

دیگر خیلی دیر بود... دستم را روی شکمم گذاشتم... من مادر بودم... چیزی که انگار تازه معنی اش را درک می کردم... من نمی توانستم از جنین درون شکمم بگذرم...

مگر نمیشد جانان مادر باشد و غریزه مادری را حس کند؟...

لبخندی ناخودآگاه کنج لبم نشست... چقدر حس شیرینی بود...

با بازشدن در نگاهم در چشمانش خیره ماند... نمیدانم چگونه توانستم در
ابهت نگاهش تحسین را ببینم...

و چقدر دوست داشتنی بود این حس...

اخم کرد و من در دلم هزاران بار تکرار کردم چقدر جذبه دارد نگاهش....

قبل از اینکه بتوانم تیپش را تجزیه تحلیل کنم دو قدم بلند به طرفم برداشت و
با همان اخمش غرید: چه خبره؟... گفتم ارایش ملیح... این چه وضعشه؟... به
حرفم گوش نمیدی نه؟...

اخم کردم و گفتم: امشب شب عروسیمه... حق نداری واسه امشبم تو تصمیم
بگیری.... از همه چی گذشتم... ولی این یکی نه...

دست هایش را به کمر زد و با اخم غلیظ تری گفت: اون روی سگ منو بالا
نیار جانان....

- چرا؟... حق ندارم واسه عروسی خودم تصمیم بگیرم؟..

پارت صد و نوزدهم

پوفی کرد و جدی نگاهم کرد و گفت: بار اخر با شه جانان... ولی شنلت رو تا جلوی صورتت میکشی پایین... تا وقتی رسیدیم خونه کسی حق نداره صورتتو ببینه...

مکشی کرد و گفت: حالا هم سریع بپوش باید بریم... عاقد الان خونس...

برگشتم و شنلم رو از روی تخت برداشتم و مقابل اینه ایستادم... نرم روی سرم انداختم...

- بریم...

اخم کرد و گفت: گفتم بندازش توی صورتت...

کلافه شنل و جلوتر اوردم و کاملاً صورتم رو پوشوندم...
جوری که نمیتونستم جلومو ببینم...

نفس عمیقی کشید و اومد جلو بازومو گرفت و با هم از پله ها پایین رفتیم...

انیس با اسفند اومد جلومون و بابا هم با لذت ایستاده بود و نگام میکرد...
 اومد جلو و شنلم رو کمی عقب داد و ب*و*سه ای روی پیشانی ام نشاند...
 لبخند غمگینی زد...
 نیامده داشتم میرفتم....
 او هم لبخند زد و رو به من گفت: جانانم...بابایی باورم نمیشه...چند ماه نشده
 اومدی حالا با لباس عروس میری...

بغضم را قورت دادم...ای کاش با دل خوش میرفتم...نه با بچه ای که پدرش
 مرا نمیخواست...

بغلم کرد و من ارام دست هایم را دورش حلقه کردم...

بالاخره راه افتادیم...جهان با ماشین خودش و من سوار ماشین رادمان...

به سوی ویلایی که سرنوشت من در انجا رقم خواهد خورد....

پارت صد و بیستم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

نگاهم را به اطرافم دوختم... شانه به شانه مردم راه میرفتم.
 دلم پر از ترس بود. جهان هم کنارم ایستاده بود... وارد سالن شدیم.
 سرم را بلند کردم و با دیدن مردی که قبلاً عکسش را دیده بودم دستم را مشت
 کردم...

رادمان دستش را پشت کمرم گذاشت... نگاهش کردم. با چشمانش به پدرش
 اشاره کرد...

هم قدم با او جلو رفتم... انقدر که درست مقابل پدرش رسیدم...
 سرم را بالا آوردم و چشم در چشم مرد پر جذبه رو برویم دوختم.
 حالا میفهمم رادمان به کی رفته...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: سلام...

پر ابهت نگاهم کرد و گفت: پس تو عروس خانمی...

با اشاره رادمان خم شدم و دست پدرشوب* و*سیدم...

سخت بودن این مرد حیرت زدم کرده بود.

نگاهش از روی من سرخورد و به پشت سرم خیره شد... اخم ریزی کرد و گفت: خوش اومدی جهان...

فقط صدای جهان رو شنیدم... نمیتونستم چهرشو بینم...

- ممنون سامان خان...

- انگار دست تقدیر بچه هامونو به هم رسونده...

صدای قدمای جهان که جلو میومد رو میشنیدم... آخر کنارم ایستاد و جدی رو به سامان خان گفت: تقدیره دیگه... ریسمانش دست ما نیست...

سامان خان جدی به جهان نگاه کرد و گفت: میدونی که راضی نیستم دختری عروسم بشه... فقط به خاطر پسرم رضایت دادم...

تیز بهش نگاه کردم... این خانواده جدا پرتوقع بودن...

صدای پرصلابت رادمان نگاهمو به اخماش خیره کرد....

- خواهش میکنم کافیه...

اما جهان بی توجه گفت:..اگه اینجا ییم فقط به خاطر خواسته دخترمه... اگه
دخترم حس کنه اذیت میشه یه لحظه هم درنگ نمیکنم...

و من لذت بردم از حمایتش...

سامان خان کنار رفت و روی مبل توی سالن نشست... نگاهم رو به سفره عقد
دو ختم... زیبایش محوم کرد...

رادمان بازوم رو گرفت و منو به جایگاهمون برد...
جهان هم روی تک مبلی نشست....
رادمان یکی از خدمتکارا رو صدا کرد و اشاره ای کرد....

متوجه نشدم منظور شو... برگشت سمتم و شنلم رو که کنار رفته بود رو با اخم
جلوتر کشید... با شنیدن صدای حاج اقایی که حتما عاقد بود نگاهمو بهش
دو ختم...

پارت صد و بیست و یکم

سلام کرد و اونم گوشه ای نشست... نگاهم رو اینه مقابلم خیره
 موند... چشمامو بستم... عاقد شروع به خوندن خطبه کرد و دل من با هر کلمه
 عربی که میخوند مالش میرفت...

سرم رو پایین انداختم و تو دلم دعا کردم که خوشبخت شم... که رادمان منو
 ببخشه... که بفهمه عاشقشم...

عاقد دومین بار خطبه رو میخوند... و جوابی از طرف من دریافت نکرده بود...
 ضربان قلبم شدید شده بود... من از حسرت و کینه گذشته ام... از سختی و
 ناملردی ها... من جانانم... قسم میخورم که خوشبخت شم... برای داشتن مردم
 رام شوم... تا جایی که بتوانم این مرد رام نشدنی را شیفته خود کنم...
 درست مثل قبلا... مگر عشق به همین راحتی از قلب ادم می رود؟...
 من قلب مردم را ترمیم میکنم... اجازه ورود عشق دیگر را نخواهم داد...

بار سوم که پرسید سعی کردم با ارامشی که در دلم موج زد جواب دهم...

لحظه آخر دعا کردم خدا کمک کند... کمک او نباشد من ؛ راه به جایی
 نخواهم برد...

چشمانم را باز کردم و آرام اما مصمم گفتم: بله...

عاقده مبارک باشه ای گفت و بعد از امضا هایی که روی کاغذ زدیم رفت....
جهان به سمتم آمد و ب*و*سیدم... خوشبخت باشی گفت و بعد از دادن
کادویی که سبند یک ویلا بود کنار رادمان رفت و رادمان دستش را
ب*و*سید....

اما سامان خان ایستاده بود کناری...
رادمان دستم را گرفت. و طرف او رفتم... هر دویمان دستش را ب*و*سیدیم...
از این رسم دست ب*و*سی شان کلافه بودم...

بالاخره جهان رفت و مرا به رادمان سپرد...
رفت و من آن شب زن رسمی و شرعی رادمان شدم... عروس خانواده کیاراد....

و من ماندم که دیگر همسر شرعی و قانونی

پارت صد و بیست و دوم

آخر شب شده بود... شام در سکوت صرف شد... طبق قوانین شون تا وقتی
سامان خان از سرمیز بلند نشده کسی حق بلند شدن نداره...

آخر شب که سامان خان و رادمان دستور قهوه دادن منم کنارشون نشسته بودم.

سکوت بود و سکوت... خدمتکار قهوه ها رو آورد... جلوی رادمان و سامان
خان گرفتن... به من که تعارف کرد تشکر زیرلی کردم و برنداشتم...

با شنیدن حرفی که سامان خان خطاب به رادمان زد گر گرفتم....

- آیلی امشب نیستش؟...

با ناباوری به رادمان نگاه کردم که نگاه گذرای روی من انداخت و رو به پدرش
گفت: امشب گفتم بره پیش خانوادش... فردا میاد...

خشک شده از بهت روبه رادمان که نگاهش به پدرش بود گفتم: این یعنی
چی؟...

رادمان سرد نگاهم کرد ...

پارت صد بیست و سوم

اخمامو تو هم کشیدم و بی توجه به حضور سامان خان بلند گفتم: هنوز این زن تو خخته؟ ... به چه حقی؟ ... چرا؟ ..

اخم غلیظی کرد و رو بهم گفت: صداتو بیار پایین جانان... حواست باشه داری با کی حرف میزنی...

برافروخته گفتم: با کی؟ .. بگو تا بدونم...

- با رئیس یه خاندان...

مبهوت برگشتم و به سامان خان که به شدت عصبی بود خیره شدم...

- رادمان اینقد بی اراده شده که زنش باید بگه چیکار کنه؟...

رادمان! ... تو فراره اینجوری ریاست کنی؟...

رادمان نگاه خشمگین و آتشی شوبه من دوخت و همونطور که خشن به من نگاه میکرد گفت: از این به بعد حدشو میدونه...

لبم رو گزیدم که چیزی نگم... جلوی باباش درست نبود. دستم ناخودآگاه مشت شد... از فکر به اینکه آیلی هنوز زنبه مو به تنم سیخ شد...

تحمل کردم تا وقتی که سامان خان رفت بخوابه. سالن که خلوت شد رادمان یکی از خدمتکارا رو صدا کرد...

- بله اقا... امری داشتین؟...

- همه برین... کسی نباشه...

- چشم آقا...

همین که رفت. تحمل نکردم و پاشدم و روبروی اون که ایستاده بود ایستادم... عصبی بودم... ولی سعی کردم صدامو کنترل کنم...

دستاشو تو جیبش برده بود و متکبر و پر جذبه نگاهم میکرد....

- به چه حقی اون زن هنوز تو این خونس؟...

اخم عمیقی کرد و گفت: با چه جریتی برام خط و نشون میکشی هان؟...

اخم کردم...

- قرار بود صیغشو فسخ کنی... برای چی مونده؟... این زن اینجا چی
میخواد؟...

یه قدم اوامد جلو و تو چشمام خیره شد و گفت: اگه من بخوام میمونه...

ابرومو عصبی دادم بالا و گفتم: پس من میرم...

سری تکنون داد و با لحن عصبی گفت: اگه اجازه ندم چی؟...

- تو حقی نداری...

- تو ز نمی... اجازه نمیدم.... میخوای، چیکار کنی؟..

پارت صد و بیست و چهارم ﷻ

- زنتم... زندانیت که نیستم...

- بدون اجازه من پاتو نمیتونی از خونه بیرون بزاری... قدم بخوای برداری از شوهرت اجازه میگیری... شوهرت... فهمیدی یا نه؟..

نفس عصبی کشیدم و گفتم: من اون زنی که فکرشو بکنی نیستم...
این زنو بیرون نکنی یه لحظه هم اینجا واینمیسیم... به جهان میگم...

اخم کرد... خیلی عمیق...

- منم خیلی چیزا هست که باید به اقا جهان بگم.... نه؟...

خشک شده ماندم... داشت چه میگفت؟...

- تو اینکارو نمیکنی...

- جانان.. میدونی اون روی سگم بالا بیاد رحم نمیکنم... میمونی تو خونه
مراقب بچم... نزار اون رومو نشونت بدم که بلایی سر بچم بیاد... سعی میکنم
به خاطر وضعیت خودمو کنترل کنم ولی تو هم حدتو بدون...

بغض کردم... تا کجا ناحقی... حق من یه زندگی خوب نبود؟....

حالا باید هوو رو هم تحمل میکردم؟... اشک تو چشمام حلقه زد...

پارت صد و بیست و پنجم

نفهمیدم چطور به اتاقی که حالا اتاق مشترکمون بود پناه بردم...

اما اون سوار ماشین شد و از خونه بیرون رفت...

چراغ و خاموش کردم و دراز شدم روی تخت... امشب شب عروسیمون بود و

من تنها روی این تخت با بچه توی شکمم غم رو سپری میکردم...

سرم رو روی بالشش گذاشتم... از بویش دانستم که بالشت اوست...

اشک چشمانم سرازیر شد از نداشتنش...

فردا روز دیگری خواهد بود... با فکر کردن بهش کم کم خواب چشمانم را
ربود و من به عالم بی خیالی رفتم...

چشم هایم را که باز کردم نگاهم به مرد کنارم افتاد...
در نهایت آرامش چشمانش را بسته بود... دلم ضعیف رفت برایش... نیمخیز
شدم سمتش ولی بعد پشیمان شدم و همانطور که سرچایم خوابیده بودم
نگاهش کردم...

با بالاتنه ل*خ*ت خوابیده بود و پتو از روی سینش کنار رفته بود... متوجه
آمدنش نشده بودم. یعنی کی آمده بود؟...

لبخندی گوشه لبم نشست... چه حس خوبی داشت روی یک تخت با او
خوابیدن...

نیم خیز شدم و نگاهم ساعت روی دیوار را نشانه گرفت... عقربه ها ۸ صبح را
نشان میدادند...

با فکر به اینکه کار کردن تو شرکت بابا هم تعطیله کلافه دراز کشیدم روی
تخت...

این اقا هم که معلومه فکر سرکار رفتن نداره که اینجور تخت خوابیده...

دوش گرفتم و یه حوله به صورت دکلمه دور خودم پیچیدم و اوادم بیرون....
به محض بیرون اوادم با دیدنش که روی تخت خوابیده اما چشمش بازه و
نگاهش به منه یکم موندم...

بی توجه بهش جلوی اینه رفتم و حوله ای که دور موهام پیچیده بودم رو باز
کردم و موهام رو ل*خ*ت انداختم رو شونم...

پارت صد و بیست و ششم

میدونستم موهام در حالت خیزی جذابن... و چهره مو خاص نشون میده...

سنگینی نگاهش رو خودم حس کردم... حوله قشنگ تا یه وجب زیر
ب*ا*س*نم بود...

فکر پلیدی به ذهنم رسید... میدونستم از پرویی ام خوشش میاد...

همونطور به سمت کمد کنار تخت رفتم... یعنی دقیقاً طرف راست رادمان... هنوزم سنگینی نپاهش روم بود.

کشو کمد رو بیرون کشیدم و اول از همه چیز چشمم رو ست لباس زیر کالباسیم افتاد... مگه فقط قرمز میتونه ت*ح*ر*ی*ک* کنه؟... به نظر من بستگی به اندام و عشوه ادم داره... گرچه رنگم دخیله...

دستم و به سمت حوله بردم و با یه حرکت بندشو باز کردم... حوله رو دراوردم و روی مبل گوشه اتاق پرت کردم... حالا ل*خ*ت جلوش ایستاده بودم...

لباس زیرامو به نوبت تم کردم... نگاهمو دوختم به اوایی که با یه حالت خاص سرتاپامو نپاه میکرد... حالا با همون ستم ایستاده بودم و نگاهش میکردم....

چشماش توی چشمام متوقف شد... یه جوری نگام میکرد... تمام عشومو تو صدام ریختم و گفتم: چیزی شده؟...

همونطور نگام کرد و بعد با یه حالت خاص گفت: نه... ولی من تور بیشتر دوست دارم... وقتی سلیقم رو نمیدونی زحمت نکش...

و بعد از روی تخت بلند شد و حولش رو برداشت و به حمام رفت... از
پرویش حرصم گرفت...

از اینکه حس میکنم به خاطر نیازش بهم نزدیکه... از همه اینا حرصم خوردم

چرا مثل قدیم کاری نمیکنه که بهم ثابت شه دوسم داره؟...

پارت صد و بیست و هفتم

فکرامو پس زدم و موهامو سشوار کشیدم و لباس کالبا سی رنگم رو با شلوار
کتان سفید پوشیدم...

یه ارایش ملیح روی صورتم انجام دادم و صندلای کالبا سی رنگ پاشنه ۷
سانتی ست لباشم رو پوشیدم...

موهامم همونطور ل*خ*ت دورم ریختم... نشستم روی تخت. تارا دمان از
حمام بیاد... درست نبود فردای عروسیمون هر کدوم جدا از ا تا ق
بیایم بیرون... کلا دوست داشتم با هم دیده بشیم به خصوص که حس میکردم
اون دختره ی ایکپیری هم الان اینجاس...

نفس پر حرصم و بیرون دادم و سعی کردم خونسرد باشم. آگه از همین حالا نشون بدم که برام مهمه باختن.
دوباره ایستادم و به تصویر خودم توی اینه نگاه کردم....
اون دختر با اون چشماش که حس میکردم کمی لونده به گرد پای منم نخواهد رسید....

چرا که لوندی در خون من بود.... با راه رفتنم... حرف زدنم و با نگاه کردنم خوب بلد بودم چه کنم....

نپاهم از چهره ام روی اندامم سرخورد.... چیزی که من بسیار دوستش داشتم و خوب میدانستم در عصری زندگی میکنیم که مردان پیش از چهره هیکل را میبینند....

و من در این یک مورد مورد لطف خدا قرار داشتم....
از اون دختر هیکل مدادی خیلی سر بودم و خدا رو شکر میکردم از این نظر....

با صدای در حمام چرخیدم و نگاهم روی او سرخورد....
یک حوله دور کمرش پیچیده بود....
سینه و بازوان پرش را که دیدم در دلم قربان صدقه اش رفتم...

یک دست لباس اسپورت تنش کرد... به همراهش از اتاق خارج شدم... به محض بیرون آمدنمان نگاهم به اتاق آیلی افتاد...

منتظر بودم هر لحظه در را باز کند... ولی نه... همراه رادمان وارد اشپزخانه شدیم... زیور با دیدنمان سلام کرد... رادمان و من هر کدام زیر لبی پاسخ دادیم...

با دیدن معجون قهوه ای رنگ روبرویم با تعجب نگاهش کردم... زیور گفت: دوا گرمه خانوم... براتون خوبه... دل و کمرتونو بهتر میکنه....

نگاه گیجم رو به چشماش دوختم... مگه من چم بود؟...

پارت صد و بیست و هشتم

نگاه سرد این زن عصبیم کرد... معلوم بود هنوز ازم کینه داره... اخم کردم... بی تفاوت نگام میکرد و پاسخی واسه چشمای سوالیم نداشت...

عصبی گفتم: به چی زل زدی؟... این چیه؟...

- گفتم که دوا گرمه.... شما نمیدونین من چیکار کنم؟...

عصبی تر برگشتم تا جوابی بهش بدم که صدای داد رادمان ساکت کرد...

- تو با این لحن با کی حرف میزنی زیور؟...

زیور دستپاچه رادمانو نگاه کرد و گفت: ببخشید اقا منظوری نداشتم...

- ساکت... نشنوم صداتو... کسی که اینجا نشسته خانوم این خونس... نه تو و

نه هیچ کدوم از مستخدما حق بی احترامی ندارین... هر اوامری داشتن موبه
مواجرا میشه فهمیدی؟...

زیور اما بریده بریده گفت: ببیله اقا...

- دست خانومو بب*و*س و ازش معذرت خواهی کن....

متعجب نگامو به رادمان دوختم...

و اما چیزی که خشکم کرد این بود که زیور خم شد و دستم رو ب*و* سید و زیر لب معذرت خواهی کرد....

رادمان اما دوباره جدی و خشن گفت: حالا برای خانوم توضیح بده....

زیور سرشو پایین انداخت و گفت: بعد از شب زفاف دوا گرم در ست میکنن و اسه عروس که تقویت شه...

و بعد با اجازه ای گفت و بی حرف از اشپزخونه خارج شد...
اما من سرخ شدم از اینکه فکر کرده بودما دیشب

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به رادمان دوختم که اخم الود چایشو هم میزد...

اروم گفتم: نیاز نبود اینقد تند باشی... یه معذرت خواهی کافی بود...

سرشو بالا آورد و با همون اخم گفت: هر کسی باید حدشو تو این خونه بدونه....

و من طعنه کلامش را دریافتم...

پارت صد و بیست و نهم

صبحانه مان را که خوردیم رادمان آماده شد و به شرکت رفت.. خواستم تا دم در همراهی اش کنم اما همین که خواستم پایم را از سالن بیرون بگذارم چپ چپ نگاهم کرد و تند غرید گفت: برو داخل...

و من ترسیده داخل رفتم... ساعتی نگذشته بود که سامان خان بیدار شد... با دیدنش ایستادم و سلام کردم... بی توجه سری تکان داد و او هم لباسی پوشید و از خانه بیرون زد....

با دیدن ان خدمتکار ان روز که ازش حرف کشیدم صدایش کردم... با ترس جلو آمد...

- بله خانم...

- اسمت چیه؟...

- پری هستم خانوم...

سری تکان دادم و لبخند زدم و گفتم: ازت خوشم میاد... میخوام با هم دوست باشیم...

هل شده گفتم: این چه حرفیه خانوم؟... شما خانوم این خونه این؟... ما همچین اجازه ای نداریم...

- اجازه رو کی میدی؟..

- بله؟...

- میگم کی تو این خونه میتونی مقابل من بایستی؟... من خانوم این خونم... وقتی من میگم میخوام با هم دوست باشیم بگو چشم...

- اخه خانوم اقا...

- اقا به من اجازه دادن....

سری تکان داد و گفتم: چشم...

لبخندی زدم و گفتم: اگه قول بدی برخلاف زیور تو جناح من باشی و طبق دستورات من کار از جمام بدی تو رو به جای زیور ؛ رییس خدمتکارا میکنم... اینجوری حقوقتم بالا میره....

مبهوت نگاهم کرد و گفت: چجوری خانم؟...

- من زن رادمان خانم... مگه میشه نتونم ازش اینو بخوام؟...
قبول میکنی یا نه؟...

لبخند زد و گفت: قبول میکنم خانوم... شما هم درست فهمیدین... زیور خانم ایلی خانم رو خیلی دوس دارن... فقط مطیع ایشونن...

- میدونم... ولی اشتباه بزرگی میکنه... چون با من درمیفته....

پارت صد و سی ام ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

نزدیک به ظهر بود....رادمآن غروب از سرکار میومد و من بیکار تو خونه پرسه میزدم...سامان خان رفته بود روستاشون.و میخواست مدتی رو اونجا بمونه...

اینو از پری شنیدم.وگرنه خودش که افتخار نمیده چیزی بهمون بگه.

خونه خالی بود و من هنوزم منتظر اومدن آیلی بودم....

میخواستم برخوردم موقع ورودش حساب شده باشه.

و بالاخره امد...پری اومد و برای ناهار صدایم کرد...لبخند زنان از اتاق بیرون امدم اما با دیدن ایلی که اونم از اتاقش بیرون میومد سرجام ایستادم و با غرور نگاهش کردم...

در مقابل این زن باید پرغرور باشم...پوزخندی زدم و گفتم: فکر نمیکردم روت بشه دوباره بیای اینجا...

ابروهاشو بالا انداخت و جلو اومد...در اتاق هنوزم باز بود.همین که کنارم ایستاد نیم نگاه پرمعنایی به تخت انداخت و جدی گفت: این تختی که تو دیشب تازه با رادمآن روش خوابیدی من بیش از هزار بار روش خوابیدم...

صورتشو نزدیک تر آورد و با یه پوزخند مسخره ادامه داد: اینو یادت نره تو زن دوم رادمآنی...

پر حرص. نگاهش کردم... سعی کردم. خودمو کنترل کنم... این زن همینو
میخواست.

میخواست منو عصبی کنه و من این اجازه رو ندادم.

پر غرور نگاهش کردم و گفتم: زن دوم نیستم... اولم... چون تو زن رادمان به
حساب نمیای... تو یه زن صیغه ای...

دوباره همون پوزخندش... انگار این زن از رو نمیرفت...

- نمیخواهی به این فکر کنی که اگه براش کافی بودی منو نگه نمیداشت؟...

حرفشو قبول داشتم... اما نباید کم میاوردم... یکی باید این زنو میشوند
سرجاش...

- رادمان بهتر میدونه با تو چیکار کنه به وقتش. عجول نباش تو رو هم از این
خونه میندازم بیرون...

- کنجکاوم بدونم چجوری؟...

و بعد جلوتر از من از پله ها پایین رفت... نفس عصبی کشیدم...

Nahid J:

پارت صد و سی و یکم

سرمیز ناهار فقط من و آیلی نشسته بودیم.

میخواستم نشینم سرمیزی که این زن روش میشینه ولی نخواستم فکر کنه کم اوردم و ازش فرار میکنم..

با دیدن زیور که مثل پروانه دور آیلی میچرخید پرحرص نگاهش کردم....

اخم کردم و دستوری رو بهش گفتم: کافیه زیور... برو بیرون... نمیخوام کسی اینجا باشه...

- اما من میخوام باشه...

ابروهامو بالا انداختم و روبه آیلی که مدعی بود گفتم: تو دقیقا کی هستی؟...

جواب نداد و پرحرص نگاهم کرد... جدی رومو سمت زیور کردم و گفتم:
برو بیرون... به عنوان خانوم این خونه امر میکنم...

اخم ظریفی کرد و بایه با اجازه اروم از اشپزخونه خارج شد...

لبخندی به خاطر پیروزیم زدم... بدجنس شدنم بد نبود... مقابل کسایی که
مقابلم می ایستن نباید ضعیف باشم...

تا نزدیکای غروب هر جور شد خودمو سرگرم کردم...
امشب باید هر جور شده به این دختره ثابت کنم که جای پام تو این خونه
محکمه...

فقط حیف که نمیتونم بگم باردارم... فعلا زود بود... باید حداقل یک ماه از
ازدواجمون میگذشت...

ساعت ۸ شب که شد با صدای لاستیکای ماشینش از توی حیاط از اتاق بیرون
زدم و از پله ها سرازیر شدم... اعتراف میکنم دلم براش تنگ شده بود....

پارت صد و سی و دوم

در سالن که باز شد دویدم و خودمو پرت کردم تو بغلش...
 انگار تعجب کرده بود... چند لحظه دستاش کنار بدنش افتاده بود...
 کم کم دستاش بالا اومد و روی کمرم نشست...

کمی ازش جدا شدم و به صورتش نگاه کردم... چشمای سرخش که گویای
 خستگیش بود...

لبخند خسته اش را در عمق چشمانش دیدم...
 نمیخواستم دیگر از من دلچرکین باشد... هرچقدر مغرور باشد و خودش را
 خشن نشان دهد مرا دوست دارم...

دیگر همسرش هستم... فرزندش در بطن من رشد میکند...

- خسته نباشی عزیزم...

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: امروز خیلی کار کردم... سرم شلوغ
 بود... چشمام دیگه باز نمیشه...

- بهت افتخار میکنم عزیزم...

نگاه پر لذتش رو بهم دوخت..

(دوستان توجه کنید مردا از این که بهشون بگین بهت افتخار میکنم لذت
میبرن. گفتن جمله بهت افتخار میکنم به مردا درست معادل گفتن جمله
دوست دارم به خانوماست)

- میگم برات شام بکشن...

اخمی کرد...

- نه.. فقط میخوام بخوابم...

- عزیزم لااقل یه چیز بخور...

یه جوری نگام کرد...

- مهربون شدی...

لبخند دلبرانه ای زدم...

- دوس نداری؟...

کمی نگاهم کرد و بعد جدی گفت: یه دوش میگیرم میام...

ارام سرتکان دادم و نگاهم را به مسیر رفتش از پله ها دوختم...

پس رگ خواب رادمان نرمش و رام شدن بود...

سرتق بودن و لجوج بودنم رو دوست نداره... دوست داره همیشه قدرتمند
باشه....

پارت صد و سی و سوم

رفتم تو آشپزخونه... زیور ایستاده بود و مشغول بود...

- زیور...

برگشت و نگاهم کرد... از قیافش معلوم بود اگه میتونست حتما خفم میکرد...

- بله خانم...

- اقا او مدن... شام و بکش... خستس..

چشمی گفت... به طرف پله ها رفتم. همین که به طبقه بالا رسیدم با دیدن تصویر روبروم خشک شدم...

ایلی سینه به سینه رادمان ایستاده بود و با عشوهِ و ناز در حال گفتن چیزهایی بود که من نمیشنیدم...

و رادمان پشتش به من بود و من نمیتونستم واکنشش رو ببینم...

نفسم رفت از اینکه دیدمشون... تموم بدنم یخ زد...

تو دلم التماس کردم خدا رو که واقعی نباشه... که همش یه دروغ باشه...

این که ایلی سعی کنه خود شو به رادمان نزدیک کنه رو قبول داشتم ولی اینکه رادمان بهش اهمیت بده رو تحمل نمیکردم...

دستم روی میله های راه پله سرخورد... نگاه ایلی سرخورد روم... لبخند
 بدجنسی روی لبش نشست...
 رادمان. با اخم برگشت سمتم...

پارت صد و سی و چهارم ♪ ♪ ♪

دلخور نگاهش کردم... ارام زمزمه کردم: رادمان...

با دیدن چهره گرفته ام اخم هایش محو شدند... به طرفم آمد...

کنارم ایستاد...

با همان چشمان دلخور گفتم: شام حاضره...

تا رویم را برگرداندم دستش روی میچ دستم نشست... و در این بین ایلی رو
 دیدم که با چهره پر خشم از کنارمان گذشت و پایین رفت.

و من حس کردم که چقدر خوب است که در قلب این مرد جای دارم....
دستش را زیر چانه ام گذاشت...چشمانم را مظلوم کردم...
زل زدم به چشمانش...رنگشان را دوست داشتم...

- نمیخوام روی آیلی حساس باشی...فقط به بچه فکر کن...فردا هم واسه
چک کردن وضعیت میریم دکتر...

سکوت کردم....بعد دستش را پشت کمرم گذاشت و همانطور که دوباره
جدی شده بود گفت: این معصومیت رو فقط خرج من من...

شام انشب یک مزه دیگر داشت....چون توجه زیرپوستی رادمان مال من بود...
چون ان شب رادمان نگران منو فرزندم بود....و در این میان چه بی ارزش بود
ایلی...

انشب در اغوش رادمان نخوابیدم...
همین که به اتاق امیدیم انتظار داشتم در اغوشم بکشد و به اغوش خواب
برویم.

ولی خم شد و شکمم را ب*و*سید و به تخت رفت... دکمه های پیرهنش را
باز کرد و لباس را از تنش بیرون آورد و دراز کشید...

و من گوشه ای ترین گوشه تخت دراز کشیدم و مگر خواب به سراغم
آمد... روی یک تخت ولی دور از هم
..این مرد مرا نبخشید...

به خاطر به بازی گرفتن غرورش نزدیکم نیامد...

پارت صد و سی و پنجم

تا خود صبح گریه کردم از ناچاری ام... از این که برخلاف تمام توجه های زیر
پوستی اش نبخشیده بودم...

نمیدانم بالاخره کی چشمان خسته ام روی هم آمد و به خواب رفتم... و تا خود
صبح خواب دیدم که او در اغوش ایلی است و من هر چه خودم را میزد
صدایم را نمی شنید...

چه فکر کرده بودم؟... وقتی ایلی در این ویلا باشد آرامش حرام است...

با صدای شر شر آب چشمان خسته ام را باز کردم... نگاهم عقربه های ساعت را کاوید... ۷ صبح بود...

اهی از ته دلم کشیدم... رادمان حمام بود... با صدای قطع شدن صدای آب چشمانم را فوراً بستم...

صدای باز شدن در حمام را شنیدم و بعد از آن صدای قدم هایش را...
درب کمدر را باز کرد... چشمانم را نیمه باز کردم... پشت به من ایستاده بود با حوله ای که دور کمرش پیچیده بود.

لباسی بیرون کشید و به سمت اینه رفت... چشمانم را دوباره بستم تا نفهمد که بیدارم....

چند دقیقه بعد صدای پیس پیس اتکلن و بعد قدم های محکم که به طرف در اتاق میرفت...

و من خواستم که برود و بعد چشمانم را باز کنم.

ولی قدم هایش چند لحظه متوقف شد و بعد از چند لحظه قدم هایش به سمت تخت کشیده شد.

نفسم رفت... سعی کردم نفهمد بیدارم... پلک نزدم. و چقدر سخت بود نقش بازی کردن برای اوایی که زود همه چیز را میفهمید....

و کنار تخت ایستاد... سنگینی نگاهش را حس کردم...
 نمیدانم چقدر گذشته بود که هرم نفس هایش را نیز حس کردم...
 و بعد ب*و*سه ای که به پیشانیم ام نشست....

و کمی بعد پتویم را کنار زد و روی شکمم را ب*و*سید... و تپش قلب من گوش فلک را کر میکرد...
 و من ترسیدم از اینکه بفهمد بیدارم...

ولی خوشبختانه قدمهایش را به سمت در تند کرد و بعد هم صدای بسته شدن در باعث شد چشمانم را باز کنم... دست گذاشتم روی پیشانی ام...

اگر فقط شکمم را میب*و*سید دلخور میشدم از اینکه توجهش فقط مال بچه اش است... ولی این ب*و*سه برایم پرمعنا بود...

پارت صد و سی و ششم

نزدیک. ظهر بود که به خانه آمد و به همراه هم به مطب دکتر زنان رفتیم.
وقتی رسیدیم زودتر از همه داخل رفتیم.

خانم دکتر با دیدنمان لبخند پهنی زد...

سلام کردم... رادمان هم اهسته سلام کرد. دکتر لبخندی زد و گفت: سلام
بفرمایید لطفا...

همین که نشستیم رادمان بدون اینکه به من اجازه صحبت دهد وضعیتم را برای
دکتر گفت و دکتر هم مرا به سمت تخت راهنمایی کرد...

رادمان هم همراه من بلند شد... هیجان خاصی داشتم. روی تخت دراز کشیدم
و دکمه های مانتو ام را باز کردم و تیشرتم را بالا زدم.

دکتر روی صندلی نشست و با دستگاه مایع ژله ای را روی شکمم مالید....

با مانیتور خیره شده بودم... به رادمان نگاه کردم...

لبخند روی لبش به من انرژی داد.... با یه ذوق خاص تو چشماش به مانیتور خیره شده بود.

پارت صد و سی و هفتم

بعد از اینکه خیالمون راحت شد از روی تخت بلند شدم. دکتر پشت میزش نشست و من و رادمان هم روی صندلی های مقابل میزش.

بعد از تمام توصیه هایی که به من و رادمان کرد در نهایت رو به هردویمان گفت: برای رابطه جنسیتون هم معذوریتی ندارین... فقط لطفا محتاط و ملایم باشید.... البته سعی کنین تا ۴ ماهگی باشه... بعد از اون تا زمان زایمان رابطه ای نباشه...

بی پروا به رادمان نگاه کردم. رو به دکتر سری تکان داد...

بعد به من نگاه کرد... حس کردم نگاهش پر معناست.

با پوزخندی که بهم زد اخم کردم... دلخور شدم از نگاه بی حسش... از این که
میخواهد طعنه بزند با نگاهش...

در تمام طول مسیر غمزده از پنجره اطراف را نگاه میکردم... عجیب دل نازک
شده بودم... نمیدانم چطور... شاید اثرات حاملگی ام بود... ولی دلم حمایتش
را میخواست...

نگاهش کردم... دلم غنچ رفت از جذبه نگاهش...
تحمل نکردم سردی اش را... اخم روی پیشانی اش را که محو نمیشد.
لب زدم: رادمان...

بدون اینکه نگاهم کند گفت: بگو...

دلم شکست از بی حس بودنش... توقع زیادی بود بگوید جانم؟...

سکوت طولانی شد... ولی بالاخره گفتم: هزار حرف بزنم...

سکوت کرد... جرئت پیدا کردم... نه وقت سکوت بود و نه وقت گریه...

- من... من خیلی دوست دارم... از همون اولش... درسته که قصدم...-

- نمیخوام بشنوم...-

لحنش سرد بود...

پارت صد و سی و هشتم

اما سکوت نکردم...

- باید بشنوی... چون من طاقت سردیتو ندارم... طاقت دوریتو ندارم.... من

زنتم... ولی تو. شب به من پشت میکنی و میخوابی...

پوزخند زد...

- هه... پس دردت اینه...

- چی داری میگی؟...

- دردت اینه که باهات نمیخوابم؟..

اخم کردم...

با صدای بلند گفتم: راد مان... من منظورم اینه؟... واقعا اینجوری فکر میکنی؟... من زنی ام که دنبال نیازم باشم؟...

برگشت سمت...

- نیستی؟...

و من یخ زدم از حرفش...

انگار از حرفش پشیمان شده بود...

ولی چه فایده؟... نیشش را زد...

نگاهش را از من گرفت و با مشت روی؟ فرمون کوبید...

اما وجود من یخ زده بود...

- جانان...

لحنش آرام بود... ولی من مات به روبرویم نگاه کردم... و چه سخت بود
شنیدن این حرف از زبان او...

دم ویلا پارک کرد... هه... حتما میخواد بره سرکار...

دستم به سمت دستگیره رفت... بس بود خرد شدن...

صدایش متوقفم کرد...

- جانان من منظوری نداشتم... نمیخواستم...

در را باز کردم و بی توجه به حرف هایش پیاده شدم... سرد و بی اهمیت...

و نگاه مات او ازارم میداد... دلم را بدجور شکسته بود...

پارت صد و سی و نهم

به اتاقم که رسیدم پری در زد و وارد شد... داد زدم: بیرون... نمیخوام کسی رو
بینم...

لیوان شربت توی دستش را به سمتم گرفت و گفت: خانم براتون شربت
اورد... خیلی خوبه... یکم نفستون جا بیاد... اسمش..

و من به حدی عصبی بودم که ندانم چه میکنم... با دستم زیر بشقاب زدم و
پرتش کردم... صدای شکستن لیوان و بشقاب با صدای هیییین پری عجین
شد...

داد زدم: الان اصلا وقتش نیست پری... برو بیرون...

ترسیده بیرون رفت... با شکستن ان لیوان هم خالی نشدم... اشک به چشمم
هجوم آورد... پشش زدم...

دستم را مشت کردم و روی اینه ایستادم... دستم میلرزید...

زن صیغه ای اش را تحمل می کردم و به او حق میدادم که مرا بیازارد و قهرش را پیش دلم توجیه میکردم و انوقت او به من کنایه میزد...

من فکر نیازم بودم؟... راست میگفت... اگر ان زمان که میخواست ثابت کند شوهرم هست و روی من حس مالکیت دارد مانعش شده بودم و زنش نشده بودم. اکنون به من نمی گفت که دنبال نیازم هستم...

اتشی شدم... اگر عقلم حکم میکرد باید میرفتم... ولی فرزندم... بغض توی گلویم را قورت دادم... چشمم به لیوان روی پاتختی افتاد...
برش داشتم... تو دستم فشارش دادم و به تصویر خودم خیره شدم...
به چهره ای که بی نهایت اشفته بود... تو یه تصمیم انی لیوان و پرت کردم
سمتم اینه...

شیشه شکست و تصویرم خراب شد... کنار تخت سرخوردم...
دیگر دلخوشی هایم تهنشین شده بود... فرزند درون شکمم دست و پایم را می بست... اگر بی پدری را درک نکرده بودم شاید با فرزندم میرفتم از این ویلای عذاب....

پارت صد و چهلم

تمام طول روز را از اتاق بیرون نیامدم... تنها کارم این بود که کتی زنگ زد و من در نهایت اعصاب خوردی سعی کردم صدامو صاف کنم و عادی صحبت کنم....

نمیدونم. چه ساعتی از شب بود که روی تخت رها شده بودم...
حتی حوصله اینکه چیزی روم بندازم رو نداشتم.
من از کل دنیا سیر بودم...

صدای قدمای بلند و محکمش تو گوشم پیچید...
چشمامو بستم.... تو خودم میچاله شده بودم.

در اتاق باز شد.... تو تاریکی منو دید و نزدیک و نزدیک تر شد... مگه میشد بوی عطرشو شناسم؟...
کنارم متوقف شد... خم شد و پتو رو روم کشید. حس کردم دشک تخت کمی پایین رفت... و اون نشست کنارم...

لحظاتی نگذشته بود که صدای تقی که به در خورد را شنیدم و بعد صدای "بیا
تو" اهسته رادمان...

در باز شد....

- سلام اقا خسته نباشید...

صدای پری بود...

- سلام... ممنون. کارتو بگو....

- اقا ببخشید فضولی نبا شه... یعنی از ما نشنیده بگیرید. چون خانم رو به ما
سپردید میگم...

و صدای نگران رادمان...

- چی شده؟....

- راستش خانوم از ظهر که اومدن خونه یه سر تو اتاقشون... اصلا هیچی میل
نکردن... حال شونم زیاد تعریفی نبود... از من قرص مسکن خواستن... یه بار
صدای شکستنی از بالا اومد... ما. رو هم از اتاق بیرون کردن....

و بعدش صدای نفس بلندی که رادمان کشید....

- باشه... تو میتونی بری....

و در اتاق بسته شد... حس سنگینی نگاهش از ارم میداد... انقد چشمانم را
بستم تا بالاخره خوابم برد....

دم صبح با صدای زنگ گوشی ام از خواب پریدم... تا بلند شدم نگاهم با
چشمان رادمان تلاقی کرد. از توی اینه نگاهم میکرد. داشت حاضر میشد برود
سرکار...

بی توجه به صفحه گوشی ام نگاه کردم.... جهان بود... نگاهم لحظه ای به
نگاه حساس رادمان تو اینه افتاد.

....

پارت صد و چهل و یکم

دل و رmq جواب دادن نداشتم ولی ناچارا پاسخ دادم...

- بله...

- سلام بابا...

- سلام ... خوبی؟...

- تو چطوری عزیزم؟... دیگه شوهر کردی یادی نمیکنی؟...

تمسخرآمیز جوری که رادمان بفهمد گفتم: از بس که خوشبختم...

رادمان برگشت و مستقیما به من خیره شد. اخم داشت.

- امیدوارم همیشه خوشبخت باشی بابایی...

- ممنون....

- رادمان کجاس؟...

- نمیدونم.... من خواب بودم... تازه بیدار شدم.

- باشه بابایی.... من فعلا قطع میکنم...

- باشه... روز خوش....

- روز تو هم خوش... فعلا...

قطع کردم و بدون در نظر گرفتن رادمان از تخت بلند شدم و به طرف حمام رفتم....

سد راهم شد... نگاهم را به تخت دوختم تا نگاهش نکنم....

- به من نگاه کن...

نگاهش نکردم... لحن پرجذبه اش این بار رامم نکرد....
 ولی دستش را زیر چانم ام گذاشت و محکم به سمت خودش کشید...
 خشونتش باعث ضعفم شد... از دیروز چیزی نخورده بودم و بچه درون شکمم
 نیز جور مرا میکشید...

چشمانم را در چشمانش ریختم. من با سردی و او با غم نگاه میکرد.
 بالاخره لب باز کرد...

- جانان... این اعتصاب یعنی چی؟..

اخم کردم...

- اینکه شوهرت کنارته ولی پشتتو میکنی و میری یعنی چی؟...

دستش را از چانه ام جدا کردم و تند گفتم: ولم کن رادمان... اصلا حوصلتو
 ندارم...

اخمش غلیظ شد...

- من منظوری نداشتم... تو هم اعتصابتو تموم کن و فکر خودت و بچه
 باش....

پوزخند زدم...

- بچه؟... هه....

کلافه دستی به صورتش کشید...

نفسش را محکم هل داد بیرون.

خواستم بروم که دوباره مانع شد....

- توزن منی.... قراره وسیله ارامش من باشی...

بچه ی من... همونی که الان تو رحم توء... قراره یه روز جای منو

بگیره... میفهمی چقدر مهمه؟...

تند و عصبی کوبیدم روی سینش و گفتم: اره... میدونم فقط به خاطر اینا منو

می خوای... من فقط به فکر نیازمم.... یه زنی که...

بلند گفت: جانان...

چهره اش برق پشیمانی داشت.. ولی چه فایده؟...

مقابلا فریاد زدم.... تهدید امیز..

- اصلا رادمان... اصلا فکر نکن هرچی از دهنتم درمیاد و بگی و چون ریسی میتونی هرکار بکنی.

هزار دفعه میگم بازم میگم....

من زنی نیستم که تو بتونی رامش کنی....

دیگه تموم شد.... اجازه نمیدم به بازیم بگیری... هرچور دوست داری فکر کن... حتی میتونی فکر کنی که برای انتقام کنارتم... چون دیگه جایگاهم رو فهمیدم... دیگه تموم شد دوره کوتاه او مدن...

پشتمو کردم که صدای جدیش گوشمو پرکرد: من هم مردی نیستم که زنش بتونه سوارش بشه

پارت صد و چهل و دوم ♪ ♪ ♪ ♪

بعد هم از اتاق زد بیرون... نفس پر حرصی کشیدم و به حمام رفتم.
این مرد رام شدنی نبود....

دو هفته گذشته بود... رابطه مان زیاد خوب نبود.... در واقع خاکستری بود.

او دور.... من دور.... حتی بعضی شب ها هم خانه نمی امد و در شرکت میخوابید... فقط میشنیدم که زنگ میزد خانه و از پری احوالم را میپرسید.

دیگر کل اهل خانه میدانستند باردارم... رادمان به همه هشدار داده بود مثل چشمشان مراقبم باشند...

نمیدانم کی به جهان گفته بود که امد و با خوشحالی در اغوشم کشید و تبریک گفت...

من اما سرد سرد بودم... و رادمان با اخم نگاهم میکرد. از بداخلاقی هایم به ستوه امده بود.

روز و تاریخش را نمیدانم..

فقط میدانم در اتاقم روی تختم ل*خ*ت دراز کشیده بودم و گلی ماساژم میداد که یکهو در با صدای بدی باز شد...

ملافه سفید روی تخت را دور خودم پیچیدم... و با اخم غلیظی نشستم.... با دیدن رادمان با چشم هایی که به خوبی رگه های خشم را میتوان از آنها خواند مبهوت زل زدم بهش...

پری از روی تخت پرید پایین و سریع ایستاد و گفت: اقا..

- برو بیرون پری....زود...

و من نمیدونم چرا حس کردم سخت خودشو کنترل میکنه

پارت صد و چهل و سوم

همونطور ملافه رو به صورت دکلمه دور س*ی*ن*م* گره زدم و پا شدم ایستادم و سوالی نگاش کردم...

- چی شده؟... چرا اینجوری میای داخل؟...

اخمش به حدی غلیظ بود که ترسیدم...

بازوی ل*خ*تم و سفت فشار داد... اخی گفتم و از درد اخمام تو هم رفت.

- معلوم هست چته رادمان؟... بازوم و ول کن...

تر سناک نگام کرد و با صدایی که خشمشو نشان میداد گفت: فقط خفه شو
جانان... ساکت...

متعجب نگاش کردم...

- منظورت چیه؟... این چه رفتاریه؟...

- فقط جواب سوالمو بده....

- چه سوالی؟...

- دلیل جدایی مادرم و جهان تو بودی؟..

خشک شده نگاهش کردم... زبانم بند امد... این را دیگر از کجا فهمید...

خشمگین ابرویش را بالا انداخت و گفت: حرف بزن جانان...عصبیم نکن...

اما من لال شده بودم...ترسیده به چشمانش نگاه کردم...

پره های بینی اش گشاد شده بود.

- راسته جانان؟..

ارام و ملتمس گفتم: رادمان...

چشماشو پرحرص بست و نفسای عصبی کشید...

- راستشو بگو جانان...بگو که این کار تو نبوده...بگو

..

سکوتم رو که دید چشماشو عصبی باز کرد و داد زد: مگه لال شدی؟...

نتوانستم انکار کنم...انگار تمام کارهایم یکی یکی گریبان گیرم شده بود...

- رادمان... من...

بریده بریده ادامه دادم: من فقط واقعیت رو گفتم...تقصیر من نبود...

با اون یکی دستش چونمو سفت فشار داد و گفت: چی تقصیر تو نبود؟...

پارت صد و چهل و چهارم ﷻ ﷻ ﷻ

ترسان گفتم: مادرت بچه پدرمو کشت...سقطش کرد...من فقط راستشو گفتم...جهان حق داشت بدونه...

با چشمای رنگ خورش چونم روها کرد و بازومو سفت تر فشار داد و گفت: تو هم از عمد جوری گفتی که اقا جهان مادرمو طلاق بده...اره؟..

- نه...

عریده زد: چرا...گفتی...به خاطر تو عذاب کشید...

گریان گفتم: چه عذابی؟... مادرت یه عمر ملکه عذاب مادرم شد...

تو حرف از عذابش میزنی...؟

رگ پیشونیش ورم کرده بود...

عربده زد: صداتو ببر جانان... اسم مادرم رو نیا...

اما من با حال نزارم گفتم: چرا؟.. مگه دروغ میگم؟ مادرت همه رو عذاب

داد... اصلا کار خوبی کردم...

خوب شد که مرد وگرنه خودم می کشتمش...

با تو دهنی که خوردم سرخوردم کنار تخت...

ولی صدای عربده اون پرده گوشمو لرزوند...

- تو غلط کردی... گه خوردی... بهت نشون میدم جانان... دیگه پاتواز این در

بیرون نمیزاری... من احمق به خاطر حاملگیت مراعاتت رو کردم و خواستم

بیخشمتم.. ولی تو لیاقت نداری... همین جا میمونی تا تکلیفت رو معلوم

کنم...

بعدش تهدید امیز نگام کرد و گفت: پاتواز در این اتاق بیرون بزاری اون رومو

میبینی...

و بعد درو کو بید و رفت... و من دیگه چشمه اشکم خشک شده بود.

پارت صد و چهل و پنجم

دیگه این زندگی؛ زندگی نمیشد... چه امیدی داشته باشم وقتی که به هزار در بسته میخورم...

به جنین درون شکم حسادت کردم از این که او رادمان را دارد... پدرش را... ولی من ندارمش...

زنش هستم ولی او سهم من نیست... مگر می شود چیزی را به زور به دست آورد... یک روز با عشق کنار هم بودیم... اکنون او با نفرتش از من کنارم نیست...

دیگر تمام شده بود... باید فرزندم را برمیداشتم و میرفتم. همان کاری که مادرم کرد... من طاقت دوری از فرزندم را ندارم. اینکه رادمان روزی بخواهد منو فرزندم را از هم جدا کند ازارم میدهد. من مادرم...

نفسم بند می آید وقتی به این فکر می کنم که رادمان بچه مان را میگیرد از من... گفت تکلیفم را مشخص میکنند... چه تکلیفی؟... مگر دیگر چیزی نامشخص است؟؟

هق زدم و اشکی نداشتم که بریزد... هق زدم برای بدبختی هایم... برای بدشانسی هایم... برای اینکه نفرتی که قلبم را پوشانده بود خنجر به قلبم زد... و برای همه چیز.

باید میرفتم... با بچه ام میرفتم. قبل از اینکه رادمان بداند....
قبل از این که او مرا بیرون کند...

نه... بیرون نمیکند... زن و بچه اش را بیرون نمیکند... غیرتش اجازه نخواهد داد....

ولی کافی ست؟.. کافیست به خاطر غیرتش مرا داشته باشد؟.. کافیست؟...

من میخواستم با عشق کنارم باشد.

میدانم هنوزم دوستم دارد... مگر عشق فراموش میشود؟...

اینها تنها چیزهاییست که تسکینم میدهد... چرا که بدترین چیز در این لحظه فکر کردن به این است که دیگر دوستم ندارد....

پارت صد و چهل و ششم

آخر شب شده بود و من هنوز در اتاقم به سرمیبردم....
راستش پاهایم یارای راه رفتن نداشت. صبح میخواستم بروم و حالا انگار دل و
رمقش را نداشتم.
شاید شجاعتش را.

ساعت از ۱۲ گذشته بود و من نمیدانستم رادمان آمده یا نه...
از استرسی که در وجودم موج میزد تمام پوست لبم را کنده بودم.

بالاخره طاقت نیاوردم و روبدوشامبرم روی لباس خوابم پوشیدم و آرام از اتاق
خارج شدم...

خواستم به سمت پله ها بروم که صدای ناله ای مرا متوقف کرد...

عقب گرد کردم و به دنبال صدا رفتم. قلبم تندتند میزد...

به اتاق خواب ایلی رسیدم... و چقد خوب صدایش را تشخیص دادم...
این صدای ناله ایلی بود...

با اینکه ازش متنفر بودم ولی نگران شدم... شاید اتفاقی برایش افتاده...
با یک تصمیم آنی در را باز کردم...

اتاق تاریک بود... دستم به طرف کلید برق رفت... و چراغ روشن شد...

و با دیدن تصویر روبرویم پاهایم سست شدند... مات شدم...

نفسم رفت... و آنها بهت زده مرا نگاه میکردند...

رادمان با بالاتنه برهنه روی ایلی که ل*خ*ت بود چمبره زده بود و داشت لب
هایش را میب*و*سید...

اما با دیدن من روی تخت نیمخیز شد... ایلی اما با لبخند بدجنسی که معنی
اش را خوب میدانستم به من زل زده بود...
اشک هایم دانه دانه ریخت و من انگار دیگر جان در تن نداشتم...

چشم در چشم مردخ*ی*ان*ت کار روبرویم دوختم...
و به این فکر میکردم که چه زود سرنوشتم مثل مادرم شد...

پارت صد و چهل و هفتم

کنار در زانو زدم... و چشم برنداشتم از اوایی که ایلی را هل داد عقب و به
سمت من امد... کنار پایم نشست...

نگاهش انگار بغض داشت... نمیدانم درست دیدم یا نه... ولی مگر دیگر مهم
بود؟...

دستم بالت رفت و روی گونه اش فرود امد... تنها کاری که از دستم برمی
آمد...

به سختی ایستادم و هق زدم برای سرنوشتی که من نخواستمش...
عقب عقب از اتاق بیرون رفتم...

او نیز به دذبالم... ولی دیگر نمیخواستمش... مردی که به عشقمان
خ*ی*ن*ت کرد را نمیخواهم...

این مرد روح و احساسم را کشته بود...

هر قدمی که به عقب برمیداشتم او یک قدم جلو می آمد...

من پر نفرت نگاهش میکردم... اما او با نگرانی...

- جانان...

صدایش میلرزید... برای اولین بار...

فر یاد زدم: خفه شو... نمیخوام بشنوم... گمشو برو رو تخت با
معشوقه... گمشو...

اشک میریختم... حق میزدم ولی حرفم را میزد... بلکه بتوانم موج نفرت را
نشان دهم...

ملتمس گفت: زود تصمیم بگیر... به حرفم گوش بده....

بلندتر داد زدم: چه حرفی؟ ... دیگه نمیخوام بشنوم... مگه تو دیشب به حرفای
من گوش دادی...

دیگه نمیخوامت... دیگه دوست ندارم... یه لحظه هم نمیمونم... خائن...

و اونگاهش مات شد و خشک شده سرجایش ماند... و من ندانستم که چه
شد زیر پایم خالی شد...

پارت صد و چهل و هشتم

پله را ندیدم. و ناخودآگاه زیر پایم خالی شد... جیغ بلندی کشیدم و سرخوردم
و غلت خوردم. روی پله ها... و تنها صدایی که شنیدم صدای "نه" کشیده
رادمان بود و بعد سیاهی مطلق....

چشمانم را باز کردم... درد شکمم عذاب اور بود...
سوالی اطرافم را نگاه کردم... من بیمارستان چه میکردم؟...

با به یاد آوردن اتفاقات یخ زدم...
 خ*ی*ن*ت رادمان... دوباره چشمانم سرخ شدند...
 نفرت سراسر وجودم را دربرگرفت...

اما با زدن جرقه ای در ذهنم نگران روی شکمم دست کشیدم...
 بچه ام...

اب دهانم را قورت دادم. و داد زدم: پرستار....

طولی نکشید که پرستار با رادمان داخل اتاق شدند... رادمان نگران با هاله ای
 از غم نگاهم کرد... نگاهم را از او گرفتم و روبه پرستار گفتم: بچم....

پرستار با ترحم نگاهم کرد... و من باز داد زدم: بچم کجاس؟...

پرستار چیزی نمیگفت و رادمان اما پشت به من سرش را به دیوار تکیه داده
 بود به دیوار مشت میزد...

اما من نخواستم باور کنم که فرزندم مرده است... ضجه زدم... هق زدم و
 صدایش کردم...

- خدااااااااااا... بیچم....

پرستار سعی در مهارم داشت و من ارام نمیگرفتم...

رادمان طرفم امد...خواست بگیرد مرا....اشک هایش نتوانست ارامم کند....هلش دادم عقب...

فریاد زد: گمشو...همش تقصیر تو بود خدا لعنتت کنه...بچمو تو کشتی...بچتو کشتی...

و رادمان زانو زد. روی زمین و شانه هایش لرزیدند....و من از شدت درد بیهوش شدم...

پارت صد و چهل و نهم

به هوش که امدم گلویم از بس که هق زده بودم درد میکرد اما درد شکمم کمی بهتر شده بود...نمیدانم شاید اثر مسکن ها بود...

ولی مگر مهم بود درد شکمم؟... درد از دست دادن بچه ام خردم کرد...

رادمان مقصر بود... او مقصر مرگ جنینم بود... او مقصر بود...

با یاد خ*ی*ا*ن*تش از نفرت چشمانم را بستم...

چطور توانست خ*ی*ا*ن*ت کند؟... با زن صیغه ای اش چگونه میخواست

بخوابد وقتی اتاق بغلی اش من خوابیده بودم؟...

نفس نفس زدم از خشم... خ*ی*ا*ن*ت کرد... به منی که میپرستیدمش.

تا کجا خدا؟... مگر عشقم نبود؟... مگر نگفت عاشقم است؟... مگر تو

نگفتی عشق مقدس است؟... پس این خ*ی*ا*ن*ت چه بود؟... وقتی من

بودم... وقتی کنارش بودم چه نیازی به هم خوابی با او بود؟...

و کاش میتوانستم مجازاتش کنم با قانون... ولی چه فایده؟... قانون ایران

همیشه پشت مرد بود.

زن صیغه ای اش بود... من چه داشتم بگویم؟...

با وارد شدن پرستار قبل از این که چیزی بگوید گفتم: میخوام مرخص شم...

- باشه... ولی شوهرت بیرون منتظره... کارای ترخیصت رو انجام داده... نیازی

نیست بمونی... اما شوهرت...

جدی و قاطع گفتم: نمیخوام بینمش...

انگار فهمید چقدر عصبی و ناراحتم... چون کمکم کرد لباسامو بپوشم... با هر زحمتی بود لباسامو پوشیدمو با همون حال افتضاحی که داشتم از اتاق زدم بیرون... با صدای در؛ رادمان که پشت در اتاق روی صندلی نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود از جاش پرید...

و من بدون اینکه نگاش کنم از کنارش گذاشتم

پارت صد و پنجاه ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

بدون وقفه پرید جلوم... چشمامو بستم تا با نگاه کردن به چشماش یادم نره
خ*ی*ا*ن*تشو... یادم نره اون بچمو کشت...

اما صدای ارومیش به دلم چنگ زد.

- جانانم...

چشم‌مامو باز کردم و نگاهش کردم... باید میفهمید دیگه جایی تو زندگیم نداره...

ملتمس نگاهم کرد...

- فقط خواستم اروم شم... حس اینکه میخواستی بازیم بدی دیوونم کرد...

پوزخند زدم.. نگاهم خالی از هرحسی بود... شاید همین ماتش کرده بود...

جدی و سرد و بدون احساس گفتم: دیگه نمیخوام حتی صداتو بشنوم... نه تو برام مهمی نه اون زن صیغه ایت... من با قاتلا کاری ندارم...

غمگین گفتم: اون بچه منم بوده جانان... به خدا از وقتی فهمیدم مرده جونم داره درمیره...

- هه... تو مگه احساسم داری؟... باید بری بمیری... اینا کمه... تو بچمو کشتی...

داد زدم: حالا آرامش گرفتی؟...

چند نفری با تعجب نگامون کردن... ولی مگه مهم بود؟...

با صدای بغض داری گفت: نگو جانان... جیگرمو خون نکن...

اما من بی رحم تر گفتم: اما تقاصشو پس میدی... از اینجا میرم خونه
جهان... دیگه طرفای من پیدات نشه... اگه رنگتو ببینم برات گرون تموم
میشه... جووری خودمو خودتو میکشم که کسی تا حالا ندیده... طلاق
میگیرم... تو هم راحت با زن صیغه ایت به ارامش برس...

مات شده نگاهم کرد و گفت: طلاق؟...

- اره... طلاق...

اخم غلیظی کرد و گفت: موهاتم رنگ دندونات بشه طلاقتم نمیدم...
دیگه کافیه... فقط تو غم نداری..

اون بچه منم بوده... منم دارم از دردش جون میدم... ولی اجازه نمیدم بری...

- کی جلومو میگیره؟...

قاطع گفت: من...

- اگه مانعم بشی خودمو میکشم... به خدا که اینکارو میکنم.

و او مبهوت از قاطعیت و خشم من... و من اما بنده بند وجودم درد میکرد
...بگذار بفهمد...

زندگی من که دیگر ویران شد... اولین ضربه؛ خ*ی*ن*تش و دومین؛ بچه
ام....

پارت صد و پنجاه و یکم

دلم خون بود... با دل خونم از بیمارستان بیرون زدم و میفهمیدم که دنبالم می
اید... با دردی که داشتم راه رفتم و اشک هایم را کنترل کردم.

مقابلم علی ایستاد و با ناراحتی گفت: خانوم تسلیت میگم... ناراحت
شدم... خدا صبر بده...

رادمان کنارم ایستاد...نگاهش نکردم...

- علی ماشینو روشن کن خانومو میبریم خونه...

و صدای بلند من که قاطع و محکم بود...

- با تو هیچ جا نمیام...

اخم کرد...و غرید: جانان...

راهم را گرفتم و باقدم هایم دور شدم و فاصله گرفتم...

این مرد باید سرجایش مینشست..

بازویم را گرفت...و برم گردانند...براق شدم تو صورت جدیش..

- بهم دست نزن...

اونقدر با نفرت گفتم که نگاهش مات شد..

ارام لب زد: این تو نیستی جانان...

و من که پر از خشم و کینه داد زدم: این منم.... خودخودم... جانانی که ازت
متفهره... تو باعث شدی...

تو قاتلی... تو خ*ی*ا*ن*ت کاری... پست فطرت بیشرف...

اخم کرد.... نفس عمیقی کشید و چشماشو بست... انگار که بخواد خشمشو
کنترل کنه...

بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد و با چشمای نافذ نگاهم کرد و گفت: بهم
یه فرصت دیگه بده... دیگه هیچکس جز تو تو زندگیم نیست...

با چشمای سردم نگاهش کردم... اونقدر سرد که تا عمق وجودم یخ زد...

- دیگه اهمیتی نداره کی تو زندگیت باشه...

پارت صد و پنجاه و دوم

چشمان ناباورش را به من دوخت... ولی مگر دیگر مهم بود؟..

میدانستم هنوزم قلبم برایش میتپد ولی گ*ن*ا*هش را نمیتوانم ببخشم...
خ*ی*ا*ن*تش.... مرگ فرزندم... همه و همه شان روی عشقمان سایه انداخته
بود...

مگر میشد دوستم داشته باشد و خ*ی*ا*ن*ت کند؟...
و این بیش از همه ازارم میداد...
راهم را کج کردم و به او که خشک شده ایستاده بود پشت کردم...

پشت کردم و اشک ریختم... نتوانستم خودم را کنترل کنم... برای اولین تاکسی
دست بلند کردم و به فریاد های او که انگار از بهت درآمده بود گوش ندادم...

در اینه ماشین دیدمش که روی زمین زانو زده...
و من در دلم زار زدم از اینکه مردم دیر به فکر افتاد... درست؛ زمانی که دیگر
جایی در زندگی ام ندارد...

به خ*ی*ا*ن*تش فکر کردم... میدانستم با او نخواهیده ولی اگر نمیرسیدم که
میخواهید.... و این فرقی در اصل موضوع ایجاد نمیکرد...

گفت میخواستی اروم بشه... مگه من ارامش نبودم؟...
 غم و غصه به دلم چنگ انداخت. و من بیستراز؛ از دست دادن بچه ام از
 خ*ی*ان*تش دلگیر بودم...

ادرس را به راننده گفتم و او هم مرا دم خانه جهان پیاده کرد... با دیدنش تمام
 نفرتم اوج گرفت...

از ماشین پیاده شدم... تاکسی دور و دورتر شد...
 او با دیدنم جلو امد... از ماشین مدل بالایش فاصله گرفت... نفس پر حرصی
 کشیدم...

غم زده نگاهم کرد...

بی تفاوت به طرف خانه رفتم... صدایش را شنیدم...

- جانانم... خانومم... آگه نگاهتو ازم بگیرم... دو باره بچه دار
 میشیم... تو منو ببخش من کاری میکنم یادت بره اون شب و اون اتاق
 نحصو... تو چون منی... جانان جونمو نگیر...

دلم میخواست حرفاش واقعی باشه... ولی چه ارزشی داشت حرفاش؟...

پارت صد و پنجاه و سوم

بی اهمیت به حرفاش کلید ویلا رو دراوردم و در رو باز کردم و داخل شدم... و بعد هم در رو بستم...

ولی پشت در ماندم.... سرم را به در چسباندم... دلم برایش پر میزد... ولی حیف...

انگار او هم پشت در بود. صدای اروم شو شنیدم...

- من ناامید نمیشم جانان... تو رو برمی گردونم...

و بعد از چند لحظه صدای در ماشین و بعدش صدای کشیدن لاستیک روی اسفالت خیابان...

نفس حبس شدم و رها کردم و دست روی قلب ناارومم گذاشتم...
 اخم کردم و غریدم: بسه... دیگه نباید این مرد و دوست داشته باشی... بسه...

اشکی که داشت به چشمام هجوم می آورد رو پس زدم. درد داشتم...هم
جسمم به خاطر سقطی که داشتم و هم روحم به خاطر زخمایی که خورده
بود...

در سالن رو که باز کردم انیس پرید جلوم و با دیدن حال نزارم چنگی به
صورتش زد و نگران و هول زده گفت: خانوم جان چی شده؟... خاک تو
سرم... حالتون خوبه؟...

نمیخواستم کسی بدونه. بدبختی که گفتمی نیست... ابروی خودمو ببرم و بگم
شوهرم بهم خی*ا*ن*ت کرده و بچمو کشته؟..

نه... نمیشد... فعلا باید دنبال بهانه ای واسه طلاق می گشتم...

اروم گفتم: خویم انیس خانوم...

جلوتر امد و نگران گفت: اخه شما باردارین جانان خانوم... نگرانتونم... این
رنگ پریدتون...

میان حرفش دویدم و با صدای بلند گفتم: بچه سقط شد... دیگه راجیش حرف
نزن... حرف نزن...

انگار داشتم حرصمو سر اون خالی می کردم... ولی انیس خانوم یهو ماتش
برده بود...

از کنارش گذشتم و با دل پر غصم با تمام دردم از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو
باز کردم...

با دیدن اتاق ذهنم پرکشید به روز عروسی ام... چشمانم را بستم... من
خاطراتش را باید دور میریختم...

پارت صد و پنجاه و چهارم

دراز کشیدم روی تختم. خسته بودم... خیلی... ولی مگر خواب به چشمانم
می امد؟ دلم بی قرار بود و چشمانم پر از نفرت...

با زندگی ام بد بازی شده بود... من سردلم قمار کردم... بچه ام را از دست
دادم... دستم روی شکمم لغزید. دلم گرفت از خالی بودنش.

خسته چشمانم را بستم و سعی کردم بنخوابم شاید کمی فاصله بگیرم از غصه
هایم...

با احساس دستی روی صورتم چشمامو باز کردم. با دیدن جهان انگار غم هام
یادم اومد و نتوانستم خودمو کنترل کنم و به اغوشش پناه بردم و هق زدم.

صدای هق هقم دل خودمو هم به رحم آورد... دستای جهان دورم حلقه شد و
بعدش صدای اروم و پرغمش کنار گوشم...

- جانانم... عزیزم... گریه نکن بابایی.
دوباره بچه دار میشین... فدای سرت بابا...

و من بیشتر زار زدم از اینکه نمیتوانستم دیگر مادر شوم... چرا که دیگر دل به
هیچ مردی نخواهم داد...

* خداوندا... دلم را بدجور سوزانده اند.. میشنوی صدای گریه هایم را؟!...
عمق درد هایم میشکند بغض مردانه پدرم را...

من مادر ندارم که در اغوشم بکشد و من آرام بشم از گرمای وجودش...

ضجه زدم و مادرم را صدا کردم...

- مامان سویلم...

جهان با صدای پربغضی کنار گوشم دلداری ام میداد ولی مگر ارام میشد
دلَم؟...

پارت صد و پنجاه و پنجم

بالاخره چشمه اشکم خشک شد و از اغوشش جدا شدم... کنارم روی تخت
نشسته بود... به هم خیره شده بودیم... چشم هایش رد اشک داشتند و من اما
سرم را پایین انداختم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم.... شاید ارام
بگیرم...

- جانان...

نگاهش کردم...

کمی نگاهم کرد و ادامه داد: رادمان چیزی نگفت... انیس بهم زنگ زد و خبر داد فوری زنگ زدم به رادمان.

صداش به حدی غم داشت که ناراحت شدم براش... با درد بهم گفت از دستش دلخوری... گفت اونو تو مرگ فرزندتون مقصر میدونی... چی شده جانان؟..

من اما سراسر خشم بودم... خواستم بگویم از خ*ی*ا*ن*تش تا دلم ارام بگیرد ولی گفتنش فقط خودم را خرد میکرد... چرا که من با وجود بودن زن صیغه ای اش در ان خانه ماندم...

جوابم به جهان فقط سکوت بود... با اخم های عمیق پیشانی ام..

ارام گفت: نمیخوای بگی چی شده؟...

و من فقط سکوت کردم... و اشک ارامی که از گوشه چشمم روی دستم چکید...

خم شد و دستم را گرفت و ب*و*سید و من انگار دو ست دایتم این حامی را...

- جهان...

همانطور که دستای ظریفم تو دستش بود گفتم: جونم...!!!

با غم نگاهش کردم و گفتم: میشه راش ندی...؟ ... نمیخوام بینمش... ازش متنفرم...

جدی نگاهم کرد و گفتم: تو بخوای دنیا رو برات زیر و رو میکنم...

و من چقدر ممنونش بودم از اینکه دیگه سوالی نپرسید...

ان روز گذشت... روزهای بعدش نیز گذشت.... و من در شوک بزرگ زندگی ام بودم. نه میخواست اسمش بیاید و نه میخواست صدایش را بشنوم... بارها با گوشی ام تماس گرفت... و من خورد کردم گوشی ام را...

حلقه مان را اشتباهی با خودم آورده بودم... یکبار خواستم حلقه را در دستشویی بیندازم و سیفون بکشم روی ته مانده خاطراتمان... تا نماند چیز مشترکی بین من و مردم که دیگر مرد من نبود...

ولی نتوانستم... هرچه زور زدم نتوانستم... و آن را گوشه میز ارایشم اتاقم گذاشتم...

پارت صد و پنجاه و ششم

جهان چیزی راجب او دیگر نگفت...
و من مطمئن بودم اگر رادمان دم این خانه پیدایش شود جهان اجازه نمیدهد به
او که داخل شود...
میخواستم طلاق بگیرم تا دیر نشده... تا رها شوم از تنها اشتراکمان...

صبح که از خواب بیدار شدم مثل تمام این یک هفته با بی حالی از پله ها
پایین رفتم تا یکم نفس کشیدم.
در اتاق انگار نفسم می رفت...

از ایشپزخانه که رد میشدم با شنیدن اسمش خشک شدم... ایستادم و گوش دادم
به انیس خانومی که با صدای آرام صحبت میکرد...

- نگران نباشید رادمان خان... خانم الان دارن استراحت میکنن...

-.....

- چشم اقا شش دنگ حواسم به زنتون هست....

و من گر گرفتم از خشم... تحمل نکردم و داخل اشپزخانه شدم، عصبانی
نگاهش کردم و گوشه‌ی را از اوایی که مات من شده بود کشیدم و توی دیوار
کوبیدم...

صدای خورد شدنش را شنیدم...

انیس ترسیده نگاهم کرد...

بریده بریده گفت: جانان خانوم...

داد زدم: حرف نزن... هیچی نگو..

به معنای واقعی کلمه خفه شد... چشمانش از شدت ترس گشاد شده بود و من
از شدت عصبانیت و خشم کنترل رو از دست دادم...

داد زدم: تو کی هستی؟... کی هستی که به رادمان امار منو میدی؟... هان...

- خانم به خدا... اقا رادمان چیزی نخواستم از من..
فقط مراقب شما باشم...

- دیگه اینجا کار نمیکنی... بیرون...

افتاد به پام...

- خانوم غلط کردم... منو از نون خوردن نندازین...

عصبی گفتم: برو نونتو از همونی که بهش لاپورت میدادی بگیر...

- خانوم...

- گفتم برو...

ناراحت و سربزیر از اشپزخونه بیرون رفت... نفسای عصیم ضربان قلبمو
بالا برده بود... تحمل این یکی گستاخی رو نداشتم...

پارت صد و پنجاه و هفتم

انیس با گریه وسایلش رو جمع کرد و از خونمون رفت... و من برای عذاب و جدان نگرفتم از کارم.. چرا که حقش بود... با بت خ*ی*ن*تش با ید مجازات میشد.

شب که جهان امد با ندیدن انیس رو به من کرد و گفت: انیس کجاس؟...

جدی نگاهش کردم و گفتم: خوش...

سوالی نگام کرد که گفتم: اخراجش کردم...

متعجب گفت: چرا؟.. کار خطایی ازش سرزده؟..

نفس عصبی کشیدم و گفتم: داشت به رادمان گزارش میداد...

- یعنی چی؟..

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: یعنی برای رادمان کار میکرد... از این روشن تر؟...

- چطور؟ انیس همچنین ادمی نبود
..خب به من خبر میدادی...

عصبی گفتم: که چی بشه...؟ .. اخراجش کردم رفت...دیگه اسمشو نیار...من
با ادمای خاین کاری ندارم..برن گمشن...

جهان انگار عمق عصبانیتم رو درک کرد و دیگه چیزی نگفت...
زنگ زد و شام از بیرون سفارش داد...هرچند من مثل تمام شبایی که تو این
خونه گذرونده بودم فقط با غذا بازی کردم....

نمیدونم دقیقا چه ساعتی از شب بود که صدای اف اف بلند شد...

پارت صد و پنجاه و ششم

جهان چیزی راجب او دیگه نگفت...

و من مطمئن بودم اگر رادمان دم این خانه پیدایش شود جهان اجازه نمیدهد به
او که داخل شود...

میخواستم طلاق بگیرم تا دیر نشده... تا رها شوم از تنها اشتراکمان...

صبح که از خواب بیدار شدم مثل تمام این یک هفته با بی حالی از پله ها
پایین رفتم تا یکم نفس کشیدم.
در اتاق انگار نفسم می رفت...

از اشپزخانه که رد میشدم با شنیدن اسمش خشک شدم... ایستادم و گوش دادم
به انیس خانومی که با صدای آرام صحبت میکرد...

- نگران نباشید رادمان خان... خانم الان دارن استراحت میکنند...

-.....

- چشم اقا شش دنگ حواسم به زنتون هست....

و من گر گرفتم از خشم... تحمل نکردم و داخل آشپزخانه شدم. عصبانی نگاهش کردم و گوشه‌ای را از اوایی که مات من شده بود کشیدم و توی دیوار کوبیدم...

صدای خورد شدنش را شنیدم...

انیس ترسیده نگاهم کرد...

بریده بریده گفت: جانان خانوم...

داد زدم: حرف نزن... هیچی نگو..

به معنای واقعی کلمه خفه شد... چشمانش از شدت ترس گشاد شده بود و من از شدت عصبانیت و خشم کنترل رو از دست دادم...

داد زدم: تو کی هستی؟... کی هستی که به رادمان امار منو میدی؟... هان...

- خانم به خدا... اقا رادمان چیزی نخواستم از من.. فقط مراقب شما باشم...

- دیگه اینجا کار نمیکنی... بیرون...

افتاد به پام...

- خانوم غلط کردم... منو از نون خوردن نندازین...

عصبی گفتم: برو نونتو از همونی که بهش لاپورت میدادی بگیر...

- خانوم...

- گفتم برو...

ناراحت و سربزیر از اشپزخونه بیرون رفت... نفسای عصبیم ضربان قلبمو
بالا برده بود... تحمل این یکی گستاخی رو نداشتم...

پارت صد و پنجاه و هفتم

انیس با گریه وسایلش رو جمع کرد و از خونمون رفت... و من برای عذاب
و جدان نگرفتم از کارم.. چرا که حقش بود... با بت خ*ی*ا*ن*تش باید
معجازات میشد.

شب که جهان امد با ندیدن انیس رو به من کرد و گفت: انیس کجاس؟...

جدی نگاهش کردم و گفتم: خوش...

سوالی نگام کرد که گفتم: اخراجش کردم...

متعجب گفت: چرا؟.. کار خطایی ازش سرزده؟..

نفس عصبی کشیدم و گفتم: داشت به رادمان گزارش میداد...

- یعنی چی؟..

با صدای نسبتا بلندی گفتم: یعنی برای رادمان کار میکرد... از این روشن تر؟...

- چطور؟ انیس همچین ادمی نبود

..خب به من خبر میدادی...

عصبی گفتم: که چی بشه...؟.. اخراجش کردم رفت...دیگه اسمشو نیار...من
با ادمای خاین کاری ندارم..برن گمشن...

جهان انگار عمق عصبانیتم.رو درک کرد و دیگه چیزی نگفت...
زنگ زد و شام از بیرون سفارش داد...هرچند من مثل تمام شبایی که تو این
خونه گذرونده بودم فقط با غذا بازی کردم....

نمیدونم دقیقا چه ساعتی از شب بود که صدای اف اف بلند شد...

پارت صد و پنجاه و هشتم

به سمت اف اف رفتم و گوشی رو برداشتم...

- بله...

- باز کن جانان...منم...

نفسم رفت با دیدنش...

عصبی گفتم: از اینجا برو...

دستشو تکیه داد به دیوار و گفت: باز کن خانومم... وگرنه به زور میام داخل...

گوشی اف اف رو محکم گذاشتم و چشمامو محکم بستم...

- کی بود؟...

برگشتم و به جهان نگاه کردم...

سوالی نگام میکرد... با سکوت مشکوک نگاهم کرد...

- کی بود جانان؟...

اخم کردم و گفتم: مهم نیست...

راهمو به سمت پله ها کج کردم که با شنیدن صدای در سالن برگشتم و بهت

زده به رادمان نگاه کردم...

جهان زودتر از من به خودش او مد و با اخم به رادمان نگاه کرد و گفت: این چه بی حرمتیه رادمان؟...

رادمان نگاه خاصشو از من گرفت و به جهان دوخت...
 با شرمندگی گفت: معذرت میخوام اقا جهان...مجبور شدم... شرکت میام با شما صحبت کنم باهام بدبرخورد میکنین...میام اینجا دم در محافظ میزارین و اجازه نمیدین پیام داخل...
 ...

بعد جدی گفت: جانان زن منه...هراتفاقی هم که بینمون بیفته این که زن منه عوض نمیشه...

جهان اخم غلیظی کرد و گفت: جانان بچشو از دست داده...

رادمان اخم کرد و گفت: اون بچه منم بوده...منم ناراحتم...اون بچه از خون من بوده...اما میخوام غمم رو با زخم تقسیم کنم...

نتونستم تحمل کنم داد زدم: من زن تو نیستم...

با انگشت به طرف در اشاره کردم و گفتم: برو بیرون... اینجا چیزی نیست که متعلق به تو باشه...

اخم غلیظی کرد و جدی گفت: تو زن منی... آگه قرار باشه برم با هم میریم...

سرد نگاهش کردم... خواستم با بی تفاوتیم بسوزونمش... این مرد دیگه نمیتونست منو داشته باشه...

- دیگه مال تو نیستم...

- ثابت کن...

و من کاش تو اون لحظه اینکارو نمیکردم و فقط به فکر غرورم نبودم... کاش به احساسم پشت پا نمیزدم... و کاش و کاش و کاش...

سر تکان دادم و تند از پله ها بالافتم... وارد اتاقم شدم و حلقه رو از روی میز برداشتم...

بدون فکر بالای پله ها ایستادم و حلقه رو از همون بالا پرت کردم پایین...

نگاه مات شدش از روی من سرخورد روی حلقه ای که روی پله ها غلت زدم و بعد جلوی پایش افتاد...

جهان با دیدن این وضعیت چشماشو بست و از ویلا خارج شد و مرد زندگی
من بد شکست...

پارت صد و پنجاه و نهم

بالاخره نگاهشو از حلقه گرفت و به من دوخت...یه جوری نگام میکرد...
بهت نگاهش جاشو به غم داد انگار...

اروم لب زد: مطمینی؟...

و من با قاطعیتی که میدونستم دروغه گفتم: بیشتر از همیشه...

- میدونی که از این در برم بیرون همه چی تموم میشه...

و من ای کاش لال میشدم و اینقدر بی فکر همه چیز را خراب نمیکردم..

با دیدن سکوتم اینبار گفت: همه چیز بینمون تموم میشه جانان...

- هزار تموم شه رادمان... تو با خ*ی*ا*ن*ت به قلبم اتیش زدی...

غم زده نگاهم کرد و گفت: به خاطر اشتباهم... به خاطر یه لحظه لغزشم
اینجوری مجازاتم می کنی؟... با گرفتن خودت از من؟...

قاطع گفتم: دیگه همه چیز تموم شد رادمان... نه تو مال منی... نه من مال
تو... خودت نخواستی... کسی که عاشق باشه به عشقش خ*ی*ا*ن*ت
نمیکنه...

و به خدا قسم که میلرزید صدایم... و برای اینکه اشک چشمم را نبیند پشت
کردم به او و به سمت اتاقم رفتم... من به او نه به قلبم پشت کردم...

نرسیده به اتاق صدای بلندش اتش به قلبم زد...

- تو مال هیچکس جز من نیستی... چه بخواد همه چیز تموم بشه چه نشه...

و من پا تند کردم و داخل اتاقم شدم و بی صدا حق زدم... دیگه واقعا تمام
شد... من چه کردم؟...

خ*ی*ا*ن*ت کرد و شعله خشم وجودم را برافروخت و من خواستم
بسوزانمش... ولی خودم سوختم... و چه بد...

و چه دیر فهمیدم بدون او نمیتوانم زندگی کنم...
 در دلم التماس کردم خدا را که فقط یکبار دیگر راد مان بخواد با هم
 باشیم....یکبار دیگر بگوید مال او هستم....ولی صدای کوبیدن در سالن خط
 بطلانی شد روی خواهش دلم...روی دلخوشی ام...

و دلخوشی ام حسرت شد و ماند به دلم....

پارت صد و شصت ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

ان شب خواب حرام بود...ارامش حرام بود...خوشی حرام بود...
 تنها چیزی که روا بود به من فقط نقطه گوشه اتاق بود که خیره اش بودم...

و فکرم پرمی کشید سمت اوایی که دیگر اینجا نبود...جهان چندبار به در
 کوبید و من فقط توانستم بگویم که نمیخواهم کسی را ببینم...و او درک کرد و
 تنهایم گذاشت...

حس میکردم قلبم دیگر نمیتپد... یعنی نمیخواستم که بتپد... وقتی عشقم کنارم نبود چه فایده؟...

بی هدف رفتم زیر دوش و دستم به تیغ رفت تا بکشم روی رگم و رها شوم از عذابی که می کشم ولی یک لحظه نگاهش در ذهنم مجسم شد و بی قرارش شدم... فقط یکبار دیگر بینمش بس است... بعد بمیرم...

تیغ را گوشه ای پرت کردم و حوله ای دور خودم پیچیدم و بیرون امدم... از تیغ میترسیدم... میخواستم قرص بخورم... اول بینمش.... بینمش تا حسرتش به دلم نمونه... به دلم نمونه که ندیدمش...

حتی تصور نبودش منو می کشت. من سخت تنها بودم. دلم میخواستش و نداشتمش...

مگر عذاب آورتر از این هم هست؟...
که دوشش داشته باشی و کنارش نباشی؟...
به خدا که نیست...

صبح می رفتم تا برای بار آخر بینمش... بینمش شاید دلم آرام گرفت و بعد جدا شدم از این دنیایی که عشقم را برایم نخواست...

گاهی من میخوام... او میخواهد... ولی دنیا نمیخواهد...
دنیا مگر من با تو چه کردم؟...

شب تا صبح خواب به چشمم نیامد... می امد عجیب بود... تمام شب با
دیدن عکس هایش سپری شد... همان عکس هایی که من عاشق تک تکشان
بودم...

پارت صد و شصت و یکم

نمیدانم ساعت چند بود فقط میدانم خورشید که غروب کرد بدون اینکه به
خودم برسم لباسی تنم کردم و راه افتادم در خیابان ها...

بی هدف قدم زدم و فکر کردم به تمام اتفاقات این چند ماهی که به عنوان دختر
جهان پناهی وارد این ویلا شدم...

با هدف انتقام... و بعد آشنا شدنم با رادمان... ان لحظه مگر فکر میکردم روزی
از عشقش دیوانه شوم؟...

اگر میدانستم اینگونه عاشقش هستم ایا حذر میکردم خودم را از او؟...

نه به خدا... من دوست داشتنش را دوست دارم...

انقدر رفتم و رفتم که رسیدم به خیابان اصلی که نمیدانستم کجاست... دست بلند کردم برای اولین تاکسی که دیدم...

ادرس ویلایش را گفتم.... راننده حرکت کرد و من غم زده بیرون را نگاه کردم... دیگر بار اخری بود که اینجا را میدیدم... می مردم و راحت میشدم... از تمام غم هایم راحت میشدم...

به محض اینکه رسیدم از ماشین پیاده شدم و پشت درخت ایستادم...

تاکسی دور و دورتر شد و من چشم به دری دوخته بودم که تنها عشق زندگی ام پشتش بود....

و من چه بیتابش بودم...

پارت صد و شصت و دوم

نیم ساعت گذشت... اما هنوز کسی از در بیرون نرفته بود... داشتم ناامید میشدم... دلم بدجور تنگش بود. طاقت نداشتم... صبر هم نداشتم.

از خدا خواستم معشوقم را بار دیگر ببینم و بعد جانم را بگیرد... فقط یکبار دیگر...

با باز شدن در نفسم بند آمد و قلبم یادش رفت چگونه بتپد...

چشمانم روی ما شینش که از در خارج شد سر خورد... آرام پیاده شد و روبه علی گفت: حواست به همه چی باشه...

- چشم اقا...

و من ذهنم درگیر ان نگاهش بود که غم داشت... برگشت و به ویلا نگاه کرد... دلم ریخت... منظورش از این کار چه بود؟...

پشت درخت بودم وان اندک دیدی که داشتم کافی بود. نفس حبس شده‌مورها
کردم... نگاهش کردم...

برگشت و مشت محکمی به سقف ماشین کوبید... چشمانش را بست...

مرد من غم داشت... منم داشتم... دلم هنوز از خ*ی*ا*ن*تش گرفته بود ولی
عاشق بودم... عشقم را میخواستم با تمام بدی هایش... با تمام بد اخلاقی
هایش... حتی با خ*ی*ا*ن*تش...

مهم این بود پشیمان شده بود... او مرا بخشیده بود... به خاطر بدی هایی که به
او کردم... دروغ هایم... به خاطر انتقامم...

و من نبخشیدم... اما اخر کار من کجا و خ*ی*ا*ن*ت او کجا؟..

غرورم را بدشکست... وقتی دیدمش با منفورترین فرد زندگی ام...

پارت صد و شصت و سوم

اشک هایم سرازیر شدند... غم و اندوه به دلم هجوم آورد... دیدمش که سوار
ماشین شد و راه افتاد...

کاش نمی رفت. دلم یهو ریخت از فکر کردن به اینکه ممکنه دیگه اینجا
نباشه... چرا به علی گفت مواظب همه چیز باشه؟...

ترس بدی به وجودم چنگ انداخت...

قبل از اینکه دیر بشه دست برای ماشینی تگون دادم... و سوار شدم...

- اقا لطفا برو دنبال اون ماشین...

- چشم خانوم...

و من چشم. دوختم. به مسیری که میرفت...

وارد. جاده شد... سرعتش بالا بود.

ترس و اضطراب وجودمو فرا گرفت.... انگار که دلم شور میزد.

از بین ماشینا لایی میکشید و با سرعت میرفت... ازش دور شده بودیم ولی
هنوزم تو دیدم بود...

انگار پاشو رو گاز گذاشته بود و بدون ترس. میروند...

اما من پر از ترس بودم... قلبم انگار میخواست از سینم بزنه بیرون...

یادم رفته بود گریه کردنو... فقط نمیخواستم اتفاقی براش بیفته... نمیخواستم
چیزیش بشه...

از ته دلم دعا کردم که عشقم سالم باشه... کنار من نباشه اما سالم باشه...

اما افسوس از اینکه همه چیز اونجوری که ما میخواستیم پیش نمیره...

پارت صد و شصت و چهارم

یه لحظه نفهمیدم چی شد که اومد سبقت بگیره که نمیدونم دقیقا چه اتفاقی افتاد که یه کامیون از روبروش شروع کرد به بوق زدن... خیلی ازم دور شده بود و من فقط از دور میدیدمش و قدرت هیچکاری رو ندا شتم... حتی نتونستم از خدا بخوام مواظبش باشه... پا شو گذاشت رو ترمز و بعدش صدای یا خدای راننده و بعدش سیاهی مطلق....

چشم‌امو که باز کردم کمی اطرافمو نگاه کردم... من تو بیمارستان بودم...
با دیدن جهان که بالای سرم بود همه اتفاقات یادم اومد....

- رادمان...

جهان اندوهگین نگاهم کرد...

- جانان... خوبی؟...

اما من بی توجه به او اینبار فریاد زدم: رادمان کجاست؟... شوهرم کجاست؟

جهان به طرفم اومد سعی در مهارم داشت... ولی مگر ارام میشدم؟
عشق زندگی ام کنارم نبود... شوهرم جلوی چشمم

- رادمان....

هق زدم و نامش را صدا زدم... پرستارها داخل شدند و فوراً امپولی رو در سرم تزریق کردند...

و من همچنان زاری میکردم... چرا سکوت میکردند؟...

و من در یک دنیا ابهام بودم... مرد من کجا بود؟... چرا کسی چیزی نمی گفت؟

و همین سکوتشان ایشم میزد... مرا میکشت این سکوت... وقتی نمیدانستم چه بر سر مردم آمده...

و ندانستم چه شد... داروی بیهوشی کم اثر کرد و من دوباره به عالم بی خبری رفتم...

پارت صد و شصت و پنجم

به هوش که امدم انقدر گیج بودم که تا چند لحظه هیچ چیز یادم نمی امد... تنها بودم... نگاهی به اطراف کردم... در بیمارستان بودم و دوباره مرور خاطرات...

صدای بوق ماشین تو گوشم پیچید... ریتم تنفسم بالا رفت... جیغ زدم... پشت سرهم... خواستم خالی شم... رادمانم رو دیگه نداشتم...
نکنه رادمانم چیزیش شده باشه...
لابد سکوتشون واسه همینه...

جیغ زدم تا تخلیه بشم... در به شدت باز شد و جهان و یه سری پرستار ریختن داخل و سعی در اروم کردن من داشتند...

پرستار خواست دوباره ارامبخش تزریق کنه که با التماس نگاهش کردم و گفتم: تو رو خدا نه...

انگار دلش سوخت... ولی تنها چیز مهمی که اون لحظه تو ذهن و وجودم بود رادمان بود...

جهان سعی میکرد ارومم کنه... اینبار جیغ نمیزدم... هق هق میکردم...

جهان بغلم کردم... اتاق خلوت شد و تند از بغلش بیرون اومدم...

نگاهش کردم... میدونستم معصومیت نگاهم دلشو ذوب می کنه...

- بابا... رادمان...

غم نگاهش ترسو به دلم میریخت... نمیخواستم به افکارم جولون بدم...

داد زدم: یه چیزی بگو بابا... تو رو خدا بگو سالمه...

بلند تر هق زدم و صدام تو هق هقم گم شد...

جهان با دیدن حالم هول شده گفت: نکن جانان... تو رو روح سویل

بسه. داری خودتو نابود میکنی... رادمان زندس...

و من بقیه حرفاشو نشنیدم... یعنی نخواستم که بشنوم. مگه مهم بود بقیه

حرفاش وقتی که جونم زنده بود...

- فقط...

و من خشک شده نگاهش کردم... من از فقط شنیدن خاطره خوبی ندارم...

مات شده و ارام گفتم: فقط چی؟...

میترسیدم که بشنوم چیزهایی را که دوست ندارم...دهانش را باز کرد ولی
اشک به چشمش هجوم آورد و من درماندم از پرسیدن سوالی که به اندازه یک
دنیا میترسیدم ازش....

صورتش را برگرداند و ترس به دل من چنگ انداخت...

پارت صد و شصت و ششم

لب باز کردم...

- تو رو خدا بگو...

برگشت ستم و با غم و بریده بریده گفتم: الان...ررفته تو کما...

و من حس کردم جان در بدن ندارم.

نگاه خشک شده ام را به جهان دوختم... اینبار اشک نریختم... زاری
نکردم... فقط نگاه کردم...

شک زده بودم... لب هایم چندبار باز و بسته شد اما نتوانستم حرف بزنم... انگار
که لال شده باشم...

یک هفته گذشته بود و من سهمم از او هر روز دیدنش ان هم به زور پرستار و
دکتر بود... چرا که حال خودم هم مساعد نبود...

ضربه بدی که به سرش خورده بود باعث ایجاد ل*خ*ته ای در مغزش شده بود
و به اصطلاح خودشون خونریزی مغزی...

و من وقتی شنیدم تا چندساعت فقط خودم را میزدم...

جهان میخواست به زور مرا به خانه ببرد ولی من از بیمارستان جم
نمیخوردم... از طرفی سامان خان هم آمده بود و کنار پسرش بود... هرچند
خسته میشد و گاهی به خانه برمی گشت... ولی غمش را حس میکردم...

روزی را که دکترش صدایم کرد را فراموش نمیکنم... خواست با من و سامان
خان صحبت کند...

- ببین خانوم و آقای کیاراد... حال مریضمون اصلاً خوب نیست... آقای
کیاراد شاید دیگه نتونن به هوش بیان... فکر کنم بدونین کما چطوره...
ولی باید بگم امکان زنده موندنشون فقط ۲۰ درصد... خونریزی مغزی شدید
بوده... به هر حال امید ما به خداست...

من دست روی گوش هایم گذاشتم تا نشنوم که مرد زندگی ام چقدر بیمار
است... نخواستم ضعفش را بدانم... من مردم را در اوج میخواستم نه روی
تخت بیمارستان..

همانجا نشستم روی زمین و هق زدم... ندانستم چه شد که در اغوش گرمی
فرو رفتم... اری... سامان خان بود... بیخیال تمام اتفاقات زار زدم در اغوشش و
او هم با صدای بلند گریه کرد...

پارت صد و شصت و هفتم

روزها سخت میگذشت... عشقم نبود... در واقع تمام هستی ام بود اما فقط جسمی که نه حرف میزند و نه راه می رود... فقط روی تخت افتاده و نفس می کشد...

دکتر گفته بود اگر به هوش هم بیاید ممکن است با اسیب هایی همراه باشد و عوارض ؛ خودشان را کم نشان دهند...

اما من حاضر بودم حتی اگر نتوانست تا آخر عمر ببیند هم با او باشم... کنارش باشم... و چقدر کم توقع شده بودم...

من به داشتنش راضی بودم...

لباس مخصوص پوشیدم و داخل رفتم... بگذار مثل تمام این روزها باز هم با حرف زدن با او کمی آرام شوم...

آخر میدانی... او گویی تکه ای از وجودم است... نباشد نیستم..

دیدمش... در میان تمام آن سیم ها... با همان چشمان بسته... دلم ریخت از دیدنش در این حال...

- رادمانم... می شه یه بار دیگه چ شما تو باز کنی... من بینمت... بعد خدا جون
منو بگیره و به تو بده؟...

اخه بی معرفت... نمیگی دلم برات تنگ میشه؟...

بغض به گلویم چنگ انداخت... سعی کردم نشکنمش...

- بلند شو دوباره بهم بگو تو مال منی... بگو جانان اون روی سگمو بالانیا...
به خدا لال میشم... فقط تو از روی این تخت بلند شو...

خندیدم و ادامه دادم: یادته میگفتی دختر باید واسه مردم سنگین باشه... باید
باوقار باشه ولی جانان تو شیطونی... این شیطننت فقط مال خودمه... جلو بقیه
شیطون نشو...

یادته؟...

اولین قطره اشکم ریخت... خواستم مانعش بشم ولی مگه میشد؟...

غمگین و با صدایی که می لرزید گفتم: رادمان پاشو منو بزن... دوباره دست
روم بلند کن... اصلا قول میدم ایلی رو هم تحمل کنم... فقط تو سالم شو...

هق زدم و نالیدم از نبودش... زار زدم و سینشو ب* و* سیدم...

سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم: پاشو... چون جانانت پاشو... اگه پاشی
دیگه زن رییس قبیله نیستی... ازت طلاق می‌گیرم...

پارت صد و شصت و هشتم

در اغوش عشقم زار می‌زدم... حق می‌زدم و مینالیدم...
دلم از بختم گرفته بود... اونقدر که حس می‌کردم خدا هم بهم پشت کرده.
چیزی که بیشتر از همه اینا رو مخم بود وجود ایلی بود... گاهی می‌ومد و
میرفت. تو اتاق و خودشو از حرص من مینداخت تو بغل رادمان و باهاش
صحبت می‌کرد و اشک‌هایی که میدونستم ساختگیه میریخت.

جهان رفته بود شرکت... این مدت اینقدر کنارم بود که دیگه اونم کلافه شده
بود از اینکه حرفاش غم رو کنار نمیزد...

دلم یه بغل می‌خواست ولی اونم نداشتم... یه اغوش که از جنس مادرم
باشه... که منو بغل کنه فقط واسه اینکه من تو بغلش اروم شم.

دلم کمی درددل میخواست...

با فکری که به سرم زد از بیمارستان خارج شدم و برای اولین تاکسی دست
تکون دادم و سوار شدم... ادرس رو گفتم و راننده حرکت کرد...

همین که رسیدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم... دلم پرکشید
واسه دیدنش..

کنار سنگ قبرش نشستم و اسمشو زیر لب صدا کردم...
حسش میکردم... دلم براش تنگ شده بود... تو این لحظه میخواستمش...

با اولین جملم اشکم فرو ریخت...

- مامانی... میبینی چقدر تنهام؟... خدا تو رو ازم گرفت... حالا هم که عشق
زندگیمو میخواد بگیره...

زار زدم... مگه مهم بود سنگینی نگاه بقیه وقتی این همه غم رو دلم سنگینی می
کرد؟..

- مامان... میشه به خدا بگی هوای شوهرمو داشته باشه؟...

خدا به من پشت کرده...دیگه دو سم نداره...ولی تو خوبی...تو همیشه خوش
 قلب بودی...با اون خ*ی*ا*ن*تی. که جهان بهت کرد بازم دوش داشتی ولی
 من چی؟... نتونستم...نتونستم کینه شو از دلم بیرون کنم...هنوزم دلم باهاش
 صاف نیست...

هق زدم و گفتم: میشه به خدا بگی بهم برش گردونه؟... بگو جانان هنوز
 خوشبختی رو حس نکرده...

مامان من خیلی سختی کشیدم...

سرمو بلند کردم...رو به خدا...رو به اسمونش...
 زار زدم: حق نیست خدا...حق نیست این همه غم خداااا...میشنوی
 صدامو؟... شونه هام. تحملشو نداره...

پارت صد و شصت و نهم ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾

- جانان...

صدای پر بغض مرد پشت سرم رو خوب میشناختم... سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم... با چشمای پر غمش بهم نگاه کرد و با قدمای کوتاهش خودشو اون طرف سنگ قبر رسوند...

نشست و نگاهشو دوخت به قبر... غم چشماشو میدیدم....

- از کجا فهمیدی اینجا؟...

بدون اینکه نگاهشو از قبر برداره گفت: اومدم بیمار ستان دیدم با عجله داری سوار ماشین میشی... نگران شدم... دیدم اومدی اینجا...

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد...

- جانان...

منتظر نگاهش کردم که گفت: من پیستم... میدونم کافی نیست... میدونم الان خیلی دلت میخوаст به جای من؛ الان مادرت اینجا بود.... اینکه به جای مادرت من تو این قبر خوابیده بودم...

سکوت کردم.... نگاهموازش گرفتم... خودمم نمیدونستم دقیقا چی میخوام...

- جانان...

چشمامو ریختم. توی چشماش....

- اگه اینقدر رادمان رو دوست داری باور داشته باش که قدرت عشق همه چیزو عوض می کنه...

- مگه وقتی مادر من عاشق تو بود چیزی عوض شد؟... تو مال اون نشدی...

نگاهشوازم گرفت و من انگار شرم رو تو نگاهش خوندم...

- منو مادرت فرق می کردیم...

- چه فرقی؟...

نگاهم کرد...

- من هیچ وقت عمق عشق مادرتو نفهم یدم... ولی رادمان قدر تو رو میدونه... دوست داره...

پارت صد و هفتاد و شش

اره...دوسم داره...

احساس قدرت کردم با جمله ای که گفت.

از طرفی دلشوره به دلم چنگ میزد...نگران شدم...من الان اینجا چه می

کردم؟ عشقم با مرگ دست و پنجه نرم میکرد...

ایستادم...

- چی شد جانان؟...

- رادمان...میتراسم...باید برم بیمارستان...

خواستم بدوم سمت خیابون که گفت: خودم میرسونمت...

به محض این که رسیدیم مهلت ندادم و سریع پیاده شدم...دویدم... اونقدر تند که نزدیک بود چند بار بیفتم...

یه حس بدی تو دلم بود...قلبم تند میزد...
با دیدن دکتر و پرستاری که به سمت اتاقش میدویدن پاهام.دیگه حس نداشت ...

سامان خان شونه هاش.میلرزید...حس حالت تهوع داشتم...سقوط کردم...زانو زدم روزمین و مات شدم...

اولین اشکم...دومین و سومین....
و من ندانستم کجای زندگی ام دل شکستم؟...
دل رادمان را؟... تقاصم چیست؟... از دست دادنش...

صدای حق هقم دل خودم را نیز به درد آورد...

دیگر دعا کردن بس بود...من خسته شدم از دعاهایی که تهش ناامیدی است... من بریده ام...دیگر توان ندارم...

با بغض سنگین گلویم فقط گفتم: خدا یا اگه عشقموازم بگیری خودمو
میکشم... همینجا و همین لحظه... نمیترسم.. به خداوندی خودت قسم
نمیترسم... اگه بند تو ازم بگیری به عدالت شک میکنم...

میدانستم حرف هایم سنگین است ولی مگر زندگی ام بازی است؟..
من اخر حسرتم...دیگر نمیخواهم..
یا عشقم به اغوشم می اید یا دیگر منم نیستم...تمام میشوم...

پارت صد و هفتاد و یکم

با بیرون آمدن اولین پرستار به سختی ایستادم...ملتمس نگاهش کردم...دلش
سوخت انگار...مگر مهم بود شکستن غرور و ابهت...؟
زمانی که عشقم روی تخت بیمارستان با مرگ می جنگید...

لب باز نکردم...ترسیدم چیزی بگویم و ان چیزی را که بخوادم نشنوم...

- چی شد خانم پرستار...؟..

صدای سامان خان بود.... و من با ترس وجودم زل زده بودم به لب های دختر جوان...

- بزارین از دکتر پرسین...

و من مگر توان داشتم؟... کاسه صبرم لبریز شده بود...

پرستار رفت و چند لحظه بعد دکتر بیرون آمد...

اینبار سکوت نکردم... بریده بریده گفتم:

- چییی شد؟..

همین... دکتر نگاهش را بین من و سامان خان چرخاند و گفت: خطر فعلا رفع شد... ایست قلبی کردن... خوشبختانه با شوک تونستیم برشون گردونیم... اما تا به هوش او مدنشون نمیتونیم چیزی بگیم... امیدتون به خدا باشه...

همین و از کنارمان گذشت... عقب عقب رفتم و سرخوردم کنار دیوار...

جهان را دیدم... خدا روشکری گفت و نگاهم کرد...

در دلم خدا را شکر کردم... این نشانه خوبی بود... اینکه خدا عشقم را از من نگرفت... هنوز نفس میکشد...

نفس کشیدنش جان دوباره به من داد... نگاهم. سرخورد روی سامان خان که او هم روی صندلی نشسته بود و آرام گریه میکرد... تعجب کردم؟...

از اینکه مرد پرصلابت دیروز اکنون اینگونه گریه میکند؟...

نه... دیگر تعجب نمیکنم... من دیگر از چیزی تعجب نمیکنم..
چرا که. اموخته ام هیچ چیز غیر ممکن نیست...

جان دوباره گرفتم و ایستادم... باید دعا میکردم... خدا حواسش به من و عشقم هست... میدانم که به من پشت نکرده...

راهم را به طرف نمازخانه کشیدم... جهان نگران مقابلم ایستاد... چشمانم را بستم...

- میرم نمازخونه...

انگار خیالش راحت شد... عقب رفت و من به راهم ادامه دادم... وارد نمازخانه
 که شدم حس خوبی به دلم هجوم آورد... چشمم به چادر نماز اویزان به چوب
 لباسی افتاد...

نماز نخوانده بودم... بلد بودم... چون مامان سویل یادم داد... ولی هیچوقت
 نخوندم...

اینبار دلم پرکشید واسه خلوت با خدایی که تا حالا اینقدر نزدیک حسش
 نکرده بودم...

پارت صد و هفتاد و دوم ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾

نماز را با خلوص خواندم... با دل گرفته ام... همین که تمام شد کمی با خدایم
 خلوت کردم...

طلب بخشش کردم از اینکه حرف هایی زدم که شایسته معبودم نبود...

و در آخر خواستم عشقم را به من ببخشد... من قول میدهم در عوض
سولماز و جهان را ببخشم... کینه شان را از دلم بیرون کنم...

چه فایده اگر عشقم نباشد....

یک ماه گذشته بود و هیچ تغییری تو وضعیت رادمان ایجاد نشده بود...
کارم شده بود هر روز بروم کنج نمازخانه به نماز خواندن و دعا کردن و کلی
اشک و هق هق... شاید خدا دلش به رحم بیاید...

فکر کنم ده کیلو لاغر کرده بودم... دیگر جانی هم که در تنم مانده بود غنیمت
بود...

و این روزها سخت از خدا میخواستم جان مرا بگیرد و به او بدهد.... یا اینکه
چشمم را بگیرد تا نبینم او را در این وضع...

یک لحظه فکر کردن به نبودش هم دیوانه ام می کرد... چه رسد به این که واقعا
نباشد...

پارت صد و هفتاد و سوم

به اصرار سامان خان که او هم دلش برایم سوخته بود به ویلا امدم... جهان خواست مرا به خانه ببرد ولی من خواستم بوی عشقم را استشمام کنم...

سامان خان سقط جنینم را تسلیت گفت... به منی که دیگر دغدغه این روزهایم کس دیگری بود....

پری با دیدنم جلویم امد ...

- جانان خانم...خوش اومدین...

ولی من تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم...پری هم که حالم را درک میکرد دستم را گرفت و از پله ها بالا برد...

دم در اتاقمان ایستادم...جریتش را داشتم؟...

بدون این که به پری نگاه کنم ارام گفتم: تو برو...

- مطمئین خویین جانان خانوم...؟

خوب نبودم... به خدا که خوب نبودم... تعارف که نداشتم... چرا دروغ بگویم...؟

- برو...

از بغض صدایم لرزیدم... انگار پری هم فهمید و تنهایم گذاشت...
در اتاق را که باز کردم بوی عطرش در دماغم پیچید... ناخودآگاه چشمانم را
بستم و بو کردم عطرش را...

هنوز از عطرش سیر نشده بودم... با قدم های آرام و کوتاه به سمت تخت
رفتم... به هم ریخته بود... تیشرتش روی تخت افتاده بود... جلو رفتم و روی
تخت نشستم...

دلم خواستش... خودشو... بغلشو... عطرشو... و چقدر دلم بدعادت شده بود...
اشکام دونه دونه باریدن... و من عاجز بودم از اینکه مانع شوم...

عجب اجباری است عشقت... هنگامی که با تمام وجود میپرستم...

سرم را روی بالشتش گذاشتم و بوکشیدم عطرش را... هق زدم و خفه کردم
صدایم را...

و چقدر سخت بود... بغل کردم بالشتش را و نامش را به زبان اوردم...
دستم لیز خورد روی چیزی... بیرون کشیدم و با دیدنش آتش گرفتم و زار زدم
از تقدیرم...

پارت صد و هفتاد و چهارم ۱۳۱۳ ۱۳۱۳

تیشترتمو بغل کردم و زار زدم از اینکه چقدر زود دیر شد... و چقدر دیر
فهمیدم. که چقدر دوسم داره...

بهم خ*ی*ا*ن*ت*ت کرد... کاش نمی کرد... با اون دختر پست فطرت بهم
خ*ی*ا*ن*ت*ت کرد... دلمو آتیش زد... به خاطر اون بچمو از دست دادم ولی
منم ازارش دادم...

بهش دروغ گفتم و با قصد و نقشه بهش نزدیک شدم... به غرورش لطمه زدم و
نمیدونستم دنیا دارم کافاته...

دراز شدم روی تخت... و گریه کردم به خاطر تمام شب هایی که از او دور
بودم.. تمام لحظه هایی که از دستشان دادم... و فکر نکردم به همچین روزی...
یکی بود یکی نبود مال قدیماست....

الان همه باشن "تو" نباشی
هیچکس نیست...

صدای تقی که به در خورد هوشیارم کرد... بدون اینکه تغییری تو وضعیتم
ایجاد کنم گفتم: بیا تو...

با دیدن پری نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: کسی مزاحمم نشه...

- جانان خانوم...

لحنش اروم بود... سکوت کردم...
دوباره گفت: میخواستم یه چیزی بگم...

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم: بگو تنهام بزار...

من و من کرد و بریده بریده گفت: اون شب و یادتونه؟... همون شبی که از پله ها سرخوردین...

از فکرش اخمام رفت تو هم...

- فردای اون شب رادمان خان صیغشونو فسخ کردن و راستش کلی زدنشون... ایلی خانوم با صورتی گریون راهی خونشون شدن...
بعدش... بعدش اون شب چیزای دیگه هم شنیدم... اقا رادمان سر ایلی خانوم داد میزدن و می گفتن به چه حقی اون قرصای محرک جنسی رو بهم دادی....

یخ زدم... از شنیدن حرفاش یخ زدم...

پارت صد و هفتاد و پنجم

زانو زدم روزمین و باور نکردم چیزایی رو که شنیدم... و من بودم و سیاهی
مطلق... من بودم که نفهمیدم چطور به اینجا رسیدم...

کافی ست بشکني

دیگر چه فرقی می کند

برایت بمیرند یا عاشقت شوند

تکه تکه می شوند

آرزوهایی که با آنها

رویا ساخته بودی...

چشم که باز کردم ارزو کردم کاش هیچوقت بیدار نمیشدم... کاش یک خواب
بود اصلاً... پری بالای سرم بود و اب قند به خوردم میداد... ولی کام تلخ من
مگر شیرین میشد؟...

تا عمق جانم تلخی چشیده بودم... من معجزه میخواستم...

ایستادم و با همان جسم نیمه جانم راه افتادم... و مگر مهم بود خواهش های
پری که به فکر خودم باشم...؟

علی را دیدم... با دیدنم سرش را پایین انداخت و من در دلم قربان صدقه مرد
پرابهتتم رفتم که کارمندهایش جریت ندارند در چشم ناموسش نگاه کنند...

- علی اقا...

- بله خانوم... امر بفرمایین...

پر بغض گفتم: میشه برسونیم بیمارستان؟...

سیب گلویش را دیدم و اشکم سرازیر شد...

- اقا خوب میشن خانوم... بفرمایید سوار شین...

و من در دلم گفتم یا خوب میشود یا هیچ...

به محض رسیدنم به بیمارستان دلم به شور افتاد... پشت شیشه ایستادم و
نگاهش کردم... با هر زوری که شد توانستم وارد شوم...

نگاهش کردم... با دیدنش انگار دوباره عشق در سینه ام جان گرفت..
 خم شدم روی سینه اش... دلم لرزید برایش... سهم من از دنیا هیچ
 نباشد... فقط این مرد کنارم باشد به تمام دنیا می ارزد...

پارت صد و هفتاد و ششم

- رادمان پاشو... دیگه طاقت ندارم... میبینی منو؟ خسته شدم از اینکه هر چی
 زار میزنم صدامو نمیشنوی...

مکت کردم و سرمو از روی سینهش برداشتمو تو صورتش نگاه کردم...

- میدونی پری همه چیز و بهم گفت؟... چرا خودت نگفتی؟... چرا؟...
 رادمان دلم داره اتیش میگیره...

هق زدم...

- اینکه نیستی تا بغلت کنم... بوت کنم... دلم داره میترکه...

ضجه زدم: رادمان پاشو... به خدا اگه پانسی منم میمیرم... اخی نامرد منو تنها گذاشتی که چی بشه؟...

تو که اینقد دوسم داشتی چرا میخوای تنهام بزاری. ...

دیگه خسته شده بودم... بسم بود تمام سختی هام... بسم بود... مگه چند سالم بود که میسوختم تو غم؟...

صدامو بردم بالا و گریه کردم و گفتم تمام حرفایی که تو دلم بود...

- اگه تنهام بزاری طاقت نمیارم... خدااااااااااا..... عشقمو بهم برگردون....

پرستارا اومدن داخل و سعی کردن بیرونم کنن.... ولی دل من اروم نشده بود....

میسوختم تو اتیشی که دنیا برام ساخته بود و حق نداشتم دم بزnm و گلایه کنم... خسته شدم...

داشتن بیرونم میکردن ولی من زدم آخرین حرفامو....

- خدا... مگه تو خدا نیستی؟.... مگه تو دل نداری؟... من بندتم... دارم میشکنم میبینی؟... منو میبینی؟...

دیگه بسه... بسه...

زار زدم و خورد شدم با تک تک حرفام... اما صدای بوق دستگاه لالم کرد....

پارت صد و هفتاد و هفتم

با ترس زل زدم به خط صافی که روی دستگاه نقش بسته بود... پاهام سست شد... پرستارا به زور بیرونم کردن و من دیدم که دکتر با عجله خود شو به اتاق رسوند و من هوا کم داشتم...

پرده ها را کشیدن و من مات شده پشت شیشه ماندم و قلبی که بس که کند میزد انگار دیگر نمیخواست بزند....

چشم هایم را بستم... این آخرین فرصتم بود... دیگر باختن بس است... من عشقم را نمی بازم... این زندگی من است... ان کسی که روی تخت خوابیده است هستی من است...

زار زدم و التماس کردم به خدایی که امیدم بود و نظاره گرم...

- خدا... عشقمو بهم ببخش... بند تو بهم ببخش... دلت به حالم بسوزه... بهم
ترحم کن... زندگی منو بگیر به اون بده... خدا....

مهم نبود نگاه ترحم برانگیز دیگران... اینکه سامان خان. که تازه رسیده بود مات
شده به من نگاه می کرد...

نمیدانم چقدر گریه کردم... چقدر زار زدم و التماس کردم که خدا به من و
رادمان رحم کند... به عشقمان...
که دکتر بیرون امد... با دیدنش با ترس نگاهش کردم...

لبخند زد... لبخندش انگار اب روی آتش بود... آتش دلم...

- مژده بدین... مریضمون به هوش اومد... خدا خیلی دوستون داره...

و من دیگر نشنیدم چه گفت...

پارت صد و هفتاد و هشتم

به محض اینکه رادمانو به بخش آوردن پرواز کردم سمتش... ولی اون چشماشو بسته بود و طبق گفته دکتر هنوز تحت تاثیر داروهای بیهوشی بود....

نگرانش بودم... هنوزم... چون دکتر گفته بود عوارض ضربه سرش کم کم خودشون رو نشون میدن...
ممکنه هم سالم باشه و عوارضی نداشته باشه... ولی دلم اروم نبود...

در کنار همه اینا خدا رو شکر کردم که رادمانو بهم بخشید...
دلم تنگ نگاهش بود. منتظر بودم به هوش بیاد تا بازم توی چشمای سیاهش محو شم...

همه بیرون منتظر بودن و من فقط کنار عشقم نشسته بودم و سرم رو روی دستش گذاشته بودم... و دلم پر میزد برای شنیدن صداش...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس تکون خوردن دستاش سرمو بلند کردم و مبهوت چشم دوختم به چشمای نیمه بازش...

نگاهم میکرد... و من حس کردم چقدر نگاهش را میخواهم...

لب باز کرد... به سختی و بریده بریده....

- جااننان...

و من از شوق اشک ریختم... با حس چکیدن اولین اشکم با دستم پسش زدم
اشکی را که مانع از دیدن معشوقم می شد...

صورتش را نزدیک صورتش کردم... پر احساس تر از همیشه...

- جون دلم...

چشمانش را بست و اندکی بعد باز کرد... چشمانش خمار بود...

- فکر کردم رفتی...

- کجا برم بدون تو؟... تو شوهر می..

چشمانش را بست و آرام لب زد: خ*ی*ا*ن*ت کردم...

انگشتم را روی لبش گذاشتم...چشمانش را باز کرد و در چشمانم ریخت...
 نگاهش روی جزء به جزء صورتم چرخید...روی لب هایم ثابت ماند.
 بیشتر خم شدم و لبم را نرم روی لب هایش نشاندم...نفسش به شماره
 افتاد...به سختی لب هایش را تکان داد و مشغول ب*و*سیدن یکدیگر
 شدیم...با عشق...با دلتنگی...با یک دنیا حسرت...

اری حسرت...حسرتی که در تمام این مدت به دلمان مانده بود...حسرت یک
 دل سیر ب*و*سیدنش...

با صدای سرفه ای به سرعت جدا شدم...

پارت صد و هفتاد و نهم

با دیدن جهان سرخ شدم...جهان نگاهش را از روی من سرداد روی رادمانی
 که حالا نگاهش میخ جهان بود.

جهان جلو آمد و کنار تخت رادمان ایستاد... لبخندی زد و خیره به رادمان گفت: خوشحالم که به هوش اومدی...

رادمان با صدای بم و گرفته گفت: اقا جهان...

و جهان که فهمیده بود حرف زدن چقدر برای رادمان سخته گفت: نمیخوام اذیت شی... همینو بدون اگه خدای نکرده به هوش نمیومدی زنت یه لحظه هم دووم نمیآورد...

و نگاه خاص رادمان تو اون لحظه چقدر لذت داشت برام.

سامان خانم اومد و کلی پرسش رو ب*و*سید... و بعدش هم دکتر.. که انگار به اصرار جهان کسی مزاحمون نشده بود...

دکتر که اومد داخل بعد از سلام. رو کرد به رادمان و گفت: حالت چطوره جوون؟...

رادمان به زور لبخندی زد و ممنونی گفت. که دلم. به درد اومد براش... تو این مدت از عضلات و اعضای بدنش استفاده نکرده بود و روی تخت افتاده بود... بدون حرکت...

و حالا براش سخت بود...

دکتر بعد از یه سری معاینات برای چک کردن وضعیت بهبودی رادمان رو به رادمان گفت: اقای کیاراد بابت سلامتی که داری خدارو شکر کن... خدا خیلی دوست داره... وگرنه بیمارای خونریزی مغزی اگر هم به هوش بیان و زنده بمونن دچار فلج و از دست دادن بینایی یا حافظشون میشن... عده ای هم افسردگی شدید میگیرن و تا مدت زیادی حالشون خوب نیست...

که خدارو شکر شما جز وشون نخواهید شد... فقط...

با ترس زل زدم به دهان دکتر... تمام حرف هایش لحظه به لحظه خوشحال ترم
میکرد و این فقط ازارم میزد...

- فقط باید بابت این کرختی بدنت یه مدت کوتاه فیزیوتراپی بشی... که با چند جلسه حل میشه...

تشکر کردیم و دکتر از اتاق خارج شد...

نفس راحتی کشیدم و به رادمان چشم دوختم که نگاهش را خیره خود دیدم...

يارت صد و هشتاد

تمام مدتی که رادمان فیزیوتراپی میشد به اصرار من در بیمارستان بستری ماند... وگرنه خودش که باشد دلش میخواست به ویلا برود و تحمل بیمارستان برایش سخت بود.

تمام لحظه هایی که کنارش بودم و او انگار روحیه می گرفت از بودنم یک جور تحسین خاصی در چشمانش بود و من لذت میبردم از نوع نگاهش...

بالاخره دوره فیزیوتراپیش تمام شد و راهی ویلا شدیم... سامان خان دم در ویلا برای رادمان گوسفند قربانی کرد و هردویمان از روی خونسرد شدیم.

به محض ورودمان همه مستخدمین جلویمان ردیف شدن و خوش آمد گفتن و اظهار خوشحالی کردند... انگار که ویلا ستون نداشت در نبود رادمان...

با هم به اتاقمان رفتیم و رادمان. با همان لباس ها خسته روی تخت دراز کشید... و نگاهش روی من زوم شد...

روی تخت نشستم و روی صورتش خم شدم...

خمار نگاهش کردم و با ناز گفتم: یه دوش بگیر خستگی از تنت بیرون بره...

سرش را کج کرد و همانطور که به چشمانم نگاه میکرد با صدای بم گفت:
 همیشه تو خستگیمو از تنم دربیاری؟...

پر ناز خندیدم...محو خندیدم شد...

در یک آن چرخ خورد و جایمان عوض شد...حالا من زیر و او روی من چمبره
 زده بود...

تا ادم اعتراض کنم لباسو تند روی لبام گذاشت و پرخشونت شروع به
 ب*و*سیدنم کرد...منم همراهی اش کردم...

ب*و*سه هایش عمیق بود...نفس نفس زنان کمی فاصله گرفت...هرم نفس
 هایش بی تابم میکرد...

در نگاهش خواستن موج میزد...چشمانش دو باره سرخورد روی لب
 هایم...زبانش را نرم روی لب پایینم کشید....

پارت صد و هشتاد و یکم

دلم میخواستش... ولی با به یاد آوردن و ضعیتم سریع فاصله گرفتم... سوالی نگاهم کرد...

تند گفتم: الان نه رادمان...

اخم کرد... انگار به غرورش برخورد... ترجیح دادم پیش چشمش نباشم... او که نمیدانند... نگاهی به ساعت دیواری کردم...
۵ عصر بود... من من کنان رو به او که اخم غلیظش از زیر دستش هم مشخص بود گفتم: میشه برای چند ساعت برم بیرون؟...

ساعدهش را از روی چشمانش برداشت و با همان اخم گفت: کجا به سلامتی؟....

انگار جذبه اش و قدرتش دوباره بازگشته بود... در واقع نرفته بود که بازگردد... ولی پس زندش عصبی اش کرده بود..

-همینجا....

- گفتم کجا؟...

ناچار گفتم: میرم ارایشگاه...

اخمش کم کم محو شد... انگار که دستگیرش شده بود برای چه پشش
زدم... با چشمان پر از خنده نگاهم کرد و گفت: برو... تمیز که شدی بیا...

پر حرص گفتم: رادماaaaaاااااااااااا...

جدی نگاهم کرد و گفت: اگه همون موقع گفته بودی یه فکری به حالت
میکردم...

و بعد صدای قهقهه بلندش...

و من مانده بودم از پررویی مردم...

پارت صد و هشتاد و دوم   

به دستور شوهر جانم با راننده رفتم... قرار شد کارم که تموم شد زنگ بزنم
راننده برم گردونه...

به محض رسیدنم به ارایشگاه رفتم روی تخت اپیلاسیون و خانومی شروع به
کار کرد... تقریباً یک ساعت طول کشید... بعدش سریع نشستم روی صندلی
و ارایشگر به موهام مدل داد. جریت که نداشتم کوتاهش کنم وگرنه رادمان
بیچارم می کرد...

بعد از موهام اصلاح صورتم و ابروم و بعدش خواستم یه ارایش لایت روی
صورتم انجام بده و چشمامو خیلی خاصصص ارایش کنه....

امشب شب ما بود... دیگه بس بود دوری... شوهرم به من نیاز داشت.
دیگه اجازه نمیدم زنای دیگه پا توی زندگیم بزارن... قسم میخورم انچنان
شوهرم و رام خودم کنم که فقط توی تختمون؛ با من ارامش بگیره....

ساعت ۸ بود که زنگ زدم به اژانس و گفتم راننده بفرسته.
آماده شدم و سوار ماشین شدم و راننده حرکت کرد...

همین که به ویلا رسیدیم توقف کرد. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم...

وارد ویلا که شدم سریع از پله ها بالا رفتم... با باز کردن در اتاق صدای دوش حمام رو شنیدم... شرشر آب خبر از این میداد که حمامه...

حس چسبناکی بدنم صبر و ازم گرفت... دم در حمام ایستادم و با زدن تقه ای به در صدایش کردم..

- جونم خانومی...

در را باز کرد و نیم تنه اش را بیرون آورد...

نگاهش کردم. و گفتم: بیا بیرون دیگه...

نگاه پر از خواستش را به من دوخت در یک ان دستم را کشید و من جیغ خفیفی کشیدم...

پارت صد و هشتاد و سوم

به خودم که امدم روی تختمان بدون هیچ پوششی در اغوشش بودم... در حال
ب*و* سیدن یکدیگر و چه حس خوبی داشت که پس از معا شقه هم میل به
من داشت و رهایم نکرد...

صدای ب*و* سه هایمان در فضای اتاق پیچیده بود... د ستم سرخورد روی
قفسه سینه اش که تندتند بالا و پایین میشد...

تماس لب هایمان قطع شد... مرا روی تخت دراز کرد و خودش رویم خیمه
زد... دستش سرخورد روی شکمم و نفس من به شماره افتاد...

و دوباره تماس لب هایمان و اینبار شدیدتر و پر عطش تر... هر دویمان اوج
خواستن بودیم و دوباره....

با صدای تقی که به در خورد چشم باز کردم... از پشت در اغوشش
بودم... رادمان تکانی خورد و بلند گفت: بله...

صدای علی از پشت در امد...

- اقایه مورد فوری پیش اومده....

رادمان پوفی کشید و از تخت بلند شد و تیشرتش را تنش کرد... طاق باز
خوابیدم زل زدم بهش...

نگاهم کرد و نزدیک شد و خم شد روی صورتم و ب*و*سه ای روی لب هایم
نشاند و ارام گفت: میام الان...

پارت صد و هشتاد و چهارم

یک ماه می گذره... یک ماه که تو ارامش سپری شد... نمیگم همش خوش
بودیم... چون فهمیده بودم گاهی لبخند داریم گاهی دلمون غصه داره...

گاهی دعوا می کردیم و ریشه بیشتر دعواهامون تعصب شدید رادمان بود
... سامان خان اینبار با خیال راحت به خارج از کشور رفت... چون به گفته
خودش. رادمان از پس همه چیز برمیاد...

و حالا من بودم و خانوم خونه... من بودم. و رادمانی که شوهرم بود... رئیس
یک خاندان و قبیله بود... و من چقدر برایم شیرین بود این قدرت ابهتش...

با صدای باز شدن در کمد غلطی زدم و چشمامو باز کردم و خواب الود به
رادمان خیره شدم که پشت به من روبه آینه در حال بستن کرواتش بود...

نیمخیز شدم و با صدایی که از گرفته بودنش خودمم تعجب کردم گفتم:
رادمان...

برگشت و با چشمای گشاد شده گفت: جونم؟... چرا صدات گرفته...؟

دستم رو گلویم گذاشتم و احساس سوزش و درد بدی کردم...
اخم کردم و گفتم: نمیدونم... میسوزه...

اخم کرد و نزدیکم شد و نگران بالای سرم ایستاد و گفت: حتما
سرماخوردی... هی بهت میگم لباس گرم بپوش... گوش نمیدی که...
پاشو ببرمت دکتر...

بی حال گفتم: نه رادمان.. استراحت می کنم خوب میشم...

ایستاد و دستوری گفت: همین که گفتم، پامیشی میریم دکتر...یه. چیز تنت کن...زود فقط....

ملتمس گفتم: خواهش میکنم رادمان...الان خستم...چشمام باز نمیشه...یکم استراحت میکنم، حالم بهتر نشد زنگ میزنم شرکتت...

اخم کرد و گفت: این حالی که تو داری و این صدا حالا حالا ها خوب نمیشی...پاشو بت میگم...

لب برچیدم و گفتم: رادمان...عزیزم...

نفس پرحرصی کشید و گفت: وای به حالت جانان شب پیام خوب نشده باشی...زنگ میزنی...مفهومه؟..

سری تکون دادم...خم شد تا لبامو بب*و*سه که خودمو کشیدم عقب و معترض گفتم: چیکار میکنی؟..

کلافه گفت: بیا بب*و*سمت دیرم شده...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمیشه... تو هم سرما میخوری...

کلافه پوفی کشید و گفت: خوب بخوابی... یادت نره حالت خوب نشد زنگ میزنی شرکت...

اروم باشه ای گفتم و همین که پاشواز در اتاق بیرون گذاشت دوباره روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بی توجه به حال بدم بخوابم...

پارت صد و هشتاد و پنجم

با همون حال بدم از پله ها سرازیر شدم... خیلی حالم بد بود. کاش به حرف رادمان گوش داده بودم و دکتر میرفتم... هرچند که از امپول می ترسیدم ولی حداقل این درد و تحمل نمی کردم...

با رسیدنم به پایین نگاهمو چرخوندم رو ساعت دیواری بزرگ توی سالن... اوه... ۱۲ بود...

با بوی خوشی اشتباه تحریک شد و به طرف اشپزخونه رفتم...

با دیدن زیور که مشغول آشپزی بود به زور گفتم: پری کجاست؟

یهو برگشت و با تعجب نگاهی بهم کرد و بعد با اخم ظریفی گفت: صبح از اقا اجازه گرفت که بره به خونوادش سر بزنه...

سری تکنون دادم و گفتم: این بوی چیه؟..

- اقا دستور دادن براتون سوپ بپزم... گفتن حالتون خوب نیست...

یه حس خوبی از توجهاش زیر پوستم دوید... اما حس اشتها شدید و دل ضعفه باعث شد بی توجه به سمت قابلمه برم... درشو باز کردم و با دیدن سوپ جو با لذت بو کشیدم...

زیور با تعجب به کارام نگاه می کرد...

بی طاقتم سر میز نشستم و روبه زیور گفتم: برام سوپ بکش...

لحن دستورییم انگار زیاد به مذاقش خوش نیومد... تو دلم به درکی گفتم...
وظیفشه...

برام یه کاسه سوپ کشید و جلوم گذاشت. با اشتها شروع کردم به خوردن...نمیدونم چندمین قاشق بود که حس کردم محتویات معدم داره بالا میاد...با اولین عقی که زدم به سمت توالت پایین دویدم...بی توجه از کنار زیور که متعجب بهم نگاه می کرد رد شدم و داخل دستشویی شدم و همون سوپی که خورده بودم رو بالا اوردم...اینقدر عذ زدم که حس کردم تا عمق معدم می سوزه...

از دستشویی که بیرون اومدم احساس ضعف کردم و دستمو به دیوار گرفتم...نفس نفس زنان روی اولین مبلی که دیدم نشستم...زیور دم در آشپزخونه ایستاده بود...

با دیدنم گفت: انگار حالتون خوب نیست...

از لحن خونسردش حرصی شدم...ولی اصلا حوصله جواب دادن بهشو نداشتم...

پارت صد و هشتاد و هشتم

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم ... حالم واقعا خوب نبود...نمیدونم این
سرماخوردگی بی موقع دیگه چی بود...

خواستم به رادمان زنگ بزنم ولی درست نبود نگرانش کنم... چرا خودم
نرم؟...

بی قرار چشمامو باز کردم و زیور و صدا زدم....

- علی هستش؟...

- نه... با اقا رفتن...

- راننده دیگه ای نیست؟...

- دو نفر دیگه رو هم فرستادم یه سری لوازم واسه خونه بخرن...

- یه زنگ برن اژانس...سریع...

- اخه خانوم..اقا عصبی میشن...

عصبی گفتم: تو کاری. که بهت مربوط نیست دخالت نکن... حالم خوب نیست... نمیخواهم اقا بدونن... آگه بفهمم نگرانش کردی ...

اخم غلیظی کرد و گفت: بله... فهمیدم...

- پس زود تماس بگیر...

نمیدونم دقیقا چقدر گذشت که به زور آماده شدم و سوار بر اژانس ادرس یه متخصص رو دادم و تا خود مقصد چشمامو بسته بودم...

به محض رسیدن پولو حساب کردم و پیاده شدم.

داخل مطب شدم... خدا رو شکر کردم که تو این ساعت خلوته...

نوبت گرفتم و نشستم... چند دقیقه بعد. نوبتم شد... با ضعف از جام پا شدم و داخل شدم...

خانم دکتر مسن با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد... منم متعاقبا سلام کردم... نشستم...

- خب دخترم مشکلث چیه؟...

با حالی نزار نگاهش کردم و گفتم: شدیدا سرماخوردم...

- حالت رو برام شرح بده...

- گلو درد... سرگیجه... ضعف... تهوع...

خیلی کسلم... اما بیشتر از همه تهوع... خیلی اذیتم میکنه...

سر تکون داد و گفت: ازدواج کردی؟...

- بله... چطور؟..

- برات یه سری دارو مینویسم... در کنارش یه آزمایش هم مینویسم... امروز

حتما برو آزمایش رو بده... جوابشم برام بیار...

- مشکلی هست خانوم دکتر؟...

لبخندی زد و گفت: نه عزیزم واسه اطمینان...

پارت صد و هشتاد و هفتم

بعد از زدن یه امپول پنی سیلین یه اژانس گرفتم و برگشتم ویلا.
به محض اینکه رسیدم رفتم تواتاق و لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز
کشیدم و خوابیدم...

با نوازش دستی روی صورتم چشمامو اروم باز کردم. با دیدن رادمان که نگاهش
به چشمام بود گفتم: سلام عزیزم خسته نباشی...

جدی گفتم: بهتر شدی؟...

حس بهتری نسبت یه صبح داشتم لب زدم: بهترم...

- پاشو بریم پایین شام بخور... ضعف میکنی... زیور گفت همش خواب
بودی..

چیزی نخوردی...

اروم نیمخیز شدم و گفتم: اره... ولی الان بهترم...

زیر لب خداروشکری گفت ...

از روی تخت پاشدم و به همراه رادمان رفتم پایین برای شام.

موقع خوردن شام چندبار حالم بد شد و خواستم عق بزنم که جلوی خودم رو گرفتم... وگرنه حالا رادمان بیچارم می کرد... حالا میخواست بگه حرف تو کتم نمیره...

آخر شب با رادمان به اتاق رفتیم... رادمان مستقیماً وارد حمام شد و من بی حوصله روی تخت دراز کشیدم...

نیم ساعت بعد صدای باز شدن در حمام اومد... پشتم بهش بود ... چند دقیقه بعد پتو رو کنار زد و کنارم دراز کشید...

با بالا تنه ل*خ*ت از پشت بغلم کرد و روی گردنم رو عمیق ب*و*سید... حس کردم با بوی عطر تنش جون گرفتم... چه عطری داشتاروم جوری که نفهمه بو کشیدم...

پارت صد و هشتاد و هشتم

و نفهمیدم که چی شد که تو عطر تنش غرق شدم و در عالم خواب فرو رفتم...

نزدیکای ظهر بیدار شدم و به این فکر کردم که چقدر خوابم زیاد شده... احتمالا به خاطر سرما خوردگیم بود...

با یاد آزمایشی که دکتر برام نوشته بود سریع پا شدم و آماده شدم... علی با دیدنم پرسید کجا میرم که منم ادرس ادرس یه آزمایشگاه رو بهش دادم...

تو مسیر بهش زنگ زدم...

- جانان...

- سلام عزیزم...

- سلام... خوبی؟..

- مرسی... زنگ زدم بگم من دارم میرم دکتر....

نفس پر حرصی کشید و گفت: چرا نگفتی بمونم خودم ببرمت؟

- نگران نشو. با علی دارم میرم.

خشن غرید: علی اقا....

لبخند کوچیکی گوشه لبم نشست...

از غیرتش لذت بردم...

- فعلا خدا حافظی میکنم عزیزم...

- مواظب خودت باش. من الان جلسه دارم.

- باشه عزیزم فعلا...

خدا حافظی که کردم طولی نکشید که رسیدم از مایشگاه...

- خانوم من همینجا منتظر میمونم...

ازمایش رو که دادم خواستم از آزمایشگاه خارج شم که با فکرناگهانی به سمت متصدی رفتم و با چنتا تراول خواستم جواب رو زود بهم بدن...

اونم گفت دوساعت دیگه آماده میشه...

بعد دوساعت بعد جواب ازمایش رو گرفتم و سوار ماشین شدم و به علی ادرس مطب دکتر و دادم.

پارت صد و هشتاد و نهم

و حالا مقابل خانم دکتر دیروزی نشسته بودم و چشم به دهانش دوخته بودم. با لبخند برگه ازمایش رو باز کرد و با دیدنش لبخند پهنی زد و گفت: تبریک میگم عزیزم...

با تعجب نگاهش کردم... منظورش چه بود؟...

وقتی نگاه سوالیم رو دید گفت: دختر گلم بارداری...

یخ زده نگاهش کردم... ماتم برد... و زبانم بند آمد. حتی در تصورم هم نمی گنجید این بارداری...

و چقدر این مدت بی توجه بودم به این قضیه... و رادمان هم اصلاً به روی خودش نیاورد... چرا که اصلاً کنترل نکرد و من هم اینقدر غرق خوشبختی ام با مردم بودم که فراموش کردم قرص جلوگیری استفاده کنم...

- دخترم...

نگاه مبهم تو را به دکتر دوختم...
انگار نگاهش رنگ مهربانی داشت...

- ناراحتی؟ ... نکنه تو و شوهرت این بچه رو نمیخواهین؟...

هه... مگه میشد؟ ... بچمون خوام؟ ... رادمان عاشق بچه بود... با یاد جنین سقط شده ام غم عجیبی تو دلم نشست... اگه اینم از دست میدادم میمردم...

میترسیدم... خیلی زیاد...

ارام و غمزده گفتم: من یه سقط داشتم...

اخم ظریفی بین ابروانش نشست...

- دقیقا کی؟..

- دو سه ماه پیش...

تویخ گر گفت: اخه دختر گلم شما باید جلوگیری می کردین... زیر نظر دکتر باید باردار میشدی... چون ممکنه رحمت اسیب پذیر شده باشه...

با ترس نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟...

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: نگران نشو... به خاطر اطمینان خاطرت میگم... چون بعد از یه سقط باید محتاط باشی... برو پیش یه متخصص زنان و وضعیت بچه رو چک کن.... پشت گوش ندازی ها...

پارت صد و نود ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

از مطب که بیرون زدم بی توجه به اطراف دستم روی شکمم لغزید... ناخودآگاه
لبخندی روی لبم نشست و چقدر خوب بود این حس...

باید هرچه زودتر به رادمان می گفتم... خوشحال میشد... میدانم... اینکه بچه
اش را در بطنم دارم چقدر لذت داشت...

سوار ماشین شدم و علی حرکت کرد به سوی خانه... و من در تمام طول مسیر
به اینکه... چگونه به رادمان بگویم فکر کردم...

همین که علی ماشین را پارک کرد به طرف در سالن رفتم و داخل شدم... به
محض ورودم زیور رو دیدم.... با دیدنم سلام ارومی کرد و گفت: چه عجب
خانم تشریف آوردین....

اخمی کردم و گفتم: منظورت چیه؟...

پشت چ شم نازک کرد و گفت: من فکر کردم دیدم کارتون خیلی ا شتابه که
میرین بیرون و به اقا اطلاع نمیدین... زن رئیس قبیله و همچنین گستاخی...

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن وگرنه بد می بینی...

پوزخندی زد و گفت: آگه اقا بدونن شما دیروز بدون اجاز شون از خونه بیرون زدین و بعدش هم بهش اطلاع ندادین باز من بد می بینم؟...

بهتم گرفت از گستاخی این زن... او این شجاعت را از که می گرفت؟...

قدم به قدم نزدیکش شدم... اینبار آرام و جدی گفتم: کی این شهامتو بهت میده؟ آیلی؟... خیلی بدبختی که فکر میکنی اون دوباره میتونه برگرده به این خونه...

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: از کجا معلوم؟.. شما خودتون خودتونو تو دردسر میندازین...

پارت صد و نود و یکم

پوزخند زدم و گفتم: تو هم همینطور...

بعد جدی نگاهش کردم و گفتم: از امروز اخراجی... میتونی بری پیش رییس
کار کنی...

گستاخ گفت: فقط رادمان خان میتونه منو اخراج کنه...

کم نیاوردم... این زن را باید زودتر از این ها بیرون می کردم...

خشمگین گفتم: بیرون... همین الان وسایلت رو جمع میکنی و میری
بیرون... وگرنه میگم علی بندازت بیرون...

اخم کرد و گفت: اینکارو نمی کنی... چون تو قدرتشو نداری...

عصبی به سمت در سالن رفتم و رو به علی که کنار ماشین بود گفتم: علی
اقا...

نگاهم کرد و تند گفت: بله خانوم...

- من میرم بالا استراحت... شما موظفی زیور رو ببری از اینجا...

- بیخشید... اما کجا؟...

داد زدم: دیگه اینجا کار نمیکنه اخراج...

علی مبهوت نگاهم کرد و گفت: رادمان خان.... منظورم اینه اطلاع دارن؟...
اگه...

صدامو بالاتر بردم و خشمگین گفتم: اگه میخوای تعلل کنی بگو تا تو رو هم
اخراج کنم...

علی بریده بریده چشمی گفت...

برگشتم و به زیور که رنگش پریده بود نگاه کردم...

- رادمان خان بفهمن عصبانی میشن...

- باشه... شب که اومد میفهمه... اون موقع اگه عصبانی بشه میاد دنبالت...

بعد هم پوزخند زنان از پله ها بالا رفتم... خسته بودم... هر بار یک نفر... انگار تمامی نداشتند کسانی که مقابلم می ایستادن...

پارت صد و نود و دوم ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

شب شده بود... به شدت گرسنه بودم... اصلا هم دلم نمیخواست غذایی که ان افریته پخته بود را بخورم... نمیدانم دقیقا کی وسایلش را جمع کرد و رفت اما نبودش آرامش بخشید به دلم.

پری هم نبود... یکبار زنگ زد و معذرت خواست به خاطر رفتنش... و گفت که فردا باز می‌گردد و من گذاشتم فردا خبر خوش رفتن زیور را به او بگویم...

خانه سوت و کور بود... به دلیل جمع دونفره مان رادمان خدمتکارهای قبلی را مرخص کرده بود... هرچند یکی شان باردار شد و دیگری هم دیگر کهولت سن اجازه کار کردن بیشتر را به او نداد... و دیگر خودشان خواسته بودند بروند و رادمان هم موافقت کرده بود...

امشب ؛ شب به خصوصی بود که رادمان باید میفهمید پدر شدنش را... خیلی
هیجان داشتم...

مگر من نمیتوانستم ذوق داشته باشم؟

مثل بچه ندیده ها روی تختم نشسته بودم و با عشق لمسش می کردم... فکر
می کردم به این که دختر است یا پسر... به اینکه چقدر بچه دوست دارم...

با صدای باز شدن در اتاق سرم چرخید... با دیدن رادمان که از شدت خشم
چشماش رنگ خون داشت ایستادم و متعجب نگاهش کردم...

امشب زود آمده بود... ولی این عصبانیتش برای چه بود؟...

ارام لب زدم: رادمان...

چشماشو عصبی بست و در حالی که نفس های عصبی می کشید دستشورو
بینیش گذاشت و گفت: هییییش....هیچی نگو....

پارت صد و نود و سوم

بهت زده به این خشمش نگاه می کردم... جریت اینکه چیزی بگم رو
نداشتم...نمیدونستم چی شده....

چشماشو باز کرد و با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت: با اجازه
کی؟...هان...

از صدای دادش چشمامو بستم...طاقةت عصبانیتش رو نداشتم...

- رادمان...

- مگه کجا رفتی که از من پنهون کردی؟...

نفسم رفت...زیور پست فطرت گفته بود...ولی این بی اعتمادی برای چه
بود؟...

بریده بریده گفتم: منظورت از زبانی حرف چیه؟

دندو ناشورو هم فشار داد و گفـت: خودت خوب میدونی... حرف بزـن
جانان... کدوم گوری بودی؟...

ملتـمس گفـتم: اینجـوری حـرف نزن رادمان...

عربده زد: کدوم گوری رفتی لعنتی؟.. مگه وقتی زنم شـدی نـگفتم قبیله ما
رسم خودشو داره...؟ گفتم از دروغ بدم میاد... من رئیس این قبیلم... میفهمی
چقدر برام افت داره که خدمتکار خونم بهم بگه زنـت معلوم نیست کجا رفته و
به تو دروغ گفته؟...

- رادمان به خدا من فقط رفتم دکتر...

عصبی تر گفـت: پس چرا من نباید بدونم؟... بعدم خدمتکار خونم رو بدون
اجازه من اخراج میکنی... به چه حقی قدرت منو زیر سوال میبری؟...

ناباور لب زد: رادمان...

نزدیکم شد و در حالی که صدایش از خشم میلرزید گفـت: بهت گفتم این
قدرت نماییات فقط واسه این اتاقه... نه بیرون از اینجا...

تو بدون مشورت و اجازه از من بیرون از این اتاق و بیرون از تختمون هیچ
قدرتی نداری... یه زنی... زن من... من تو این خونه دستور میدم... مفهومی؟...

سکوت کردم که داد زد: مفهومی؟..

اروم سرتکون دادم و. مرد من از اتاق بیرون رفت... کاش این کارو
نمیکردی... کاش اینحوری خوردم نمیکردی... میخواستم بگم پدر شدی...

پارت صد و نود و چهارم

اون شب رادمان تویه اتاق دیگه خوابید و این برای منی که به اغوش مردم معتاد
بودم بوی مرگ میداد...

فردای اون روز رادمان پری روسر خدمتکار کرد و اون طور که پری می گفت
زنگ زده و یه خدمتکار دیگه خواسته...

ازش دلگیر بودم... دلمو شکسته بود.
ولی چقدر خوب بود که زیور رو برنگردونده بود...

کارم اشتباه بود... اول پنهان کاریم و دوم سرخود تصمیم گرفتم...
ولی من هم دل سوزاندم و نخواستم نگرانی شوهرم را...

او گفته بود که عصیان و سرکشی نمیخواهد... گفته بود در ویلای او مرد
سالاری حاکم است و من غرورش را زیر پا گذاشتم... ابهتش را...

چرا حالا؟... اکنون چگونه بگویم؟... اکنون که دلم شکسته و بغض کرده ام و
شوهرم اتاقش را سوا کرده بروم و بگویم فرزندت را باردارم...؟

نه... غرور او یک طرف و من غرور من طرفی دیگر... دیگر اجازه ندارد ناراحتی
کند... من حامله ام... گوشه لبم بالا امد... بگذار کمی ناز کنم...

همین که نمیگویم یک تلافی است... بگذار یک بار دل من خنک شود...

یک هفته گذشته بود و عق زدن هایم بیشتر و بیشتر... تنها که نمیتوانستم دکتر
بروم... از طرفی دلم نمیخواست بداند باردارم... بگذار کمی بیشتر
بچرانمش... در دلم به کارهایم خندیدم... انگار نه انگار باردارم بودم... مانند
بچه ها شده بودم....

پارت صد و نود و پنجم

نیمه های شب بود که با حس تهوع شدید از خواب بیدار شدم... از بس این مدت عرق زده بودم گلویم میسوخت... سعی کردم جلویش را بگیرم... دیگر انگار هیچ چیز در معده ام باقی نمانده بود... از تخت پایین امدم... باز هم جای خالی رادمان اعصابم را به بازی گرفت...

از اتاق بیرون رفتم و دستم را به دیوار گرفتم... حس ضعف شدید به دلم چنگ زد... چشمانم برای چند لحظه سیاهی رفت...

و یکهو سرم گیج رفت و دیگر هیچ نفهمیدم....

با نوری که توی صورتم تابید چشمامو اروم باز کردم... با دیدن اتاق خواب و به یا آوردن اتفاقاتی که افتاده بود نگاهم اطراف رو کاوید.... رادمان کنارم روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو روی چشماش گذاشته بود ...

فکر کردم به این که کی به داد من رسیده بود؟...

نیمخیز شدم که صدای بمش رو شنیدم...

- چرا نگفتی حامله ای؟...

اب دهانم رو قورت دادم و رومو به طرف او که در همان حالت خوابیده اینبار به من نگاه می کرد برگردوندم...

با جدیت نگاهم می کرد... نگاهم را از او گرفتم و به مقابلم خیره شدم... سکوت کردم... شاید از سکوتم دلخوری ام را حس کند....

- تو چه زنی هستی که باردار بودنت رو از شوهرت پنهون میکنی؟... این چه حالیه؟... اینجوری مراقب خودت و بچه ای؟..

اونی که تو شکمته بچه منه... بخوای اینجوری بهش برسی من میدونم با تو....

دلخور نگاهش کردم و گفتم: سر زن حاملت داد و بیداد میکنی طلبکارم هستی؟...

همونطور جدی نگاهم کرد و گفت: خوب تلافی کردی کارمو... با نگفتن خبر بارداریت...

رومو برگردوندم و گفتم: پشیمونم کردی از حامله شدنم...

یه جویری نگام کرد و بایه لحن خاص گفت: نمیخواستی بشی بازم حاملت می کردم... مگه دست خودته؟

پارت صد و نود و ششم

با ناز رومو برگردوندم و سعی کردم خندمو پنهان کنم... از پشت دستش دورم حلقه شد...

صورتتم و برگردوندم و به صورتش که مماس صورتتم بود نگاه کردم...

جدی نگاهم کرد...

- جانان این بار اخره که بدون اجازه من از خونه بیرون میری... حتی اگه مسیله حاملگیت باشه... با پدر بچت... با من میری دکتر...

اروم و معصومانه گفتم: من فقط نخواستم نگرانت کنم... خودمم فکر نمی کردم حمله باشم... فکر کردم یه سرما خوردگی سادس... نخواستم از کارت بیفتی... ولی انگار اونقدرام بهم اعتماد نداری...

اخم ظریفی کرد و گفت: بحث اعتماد نیست... تو زن منی... ادم با زنش رو اعتماد بحث نمی کنه... اما وقتی سرخود میشی خوشم نمیاد... کاری که قدرت و ابهتم رو زیر سوال بیره دوست ندارم....

- نمیدونی زیور چه حرفایی بهم زد...

- اگه به خودم گفته بودی اخراجش می کردم... ولی اینکه بدون اجازه من عمل میکنی عصبیم میکنه...
دیگه تکرار نشه جانان...

اروم سرتکان دادم...

- مطیع اوامر هستیم قربان...

نگاهش رنگ خاصی گرفت...زل زد تو چشمامو گفت: تمکین کن خانوم که چندوقته از شوهرت تمکین نکردی...

لبم رو گاز گرفتم و با لوندی تو چشماش نگاه کردم...

با لباس لبامو قفل کرد

تویه حرکت از روم بلند شد و نگران گفت: خوبی؟...

اخم کردم و با حس دردی زیر شکمم اخی گفتم...خشونت زیادش اذیتم کرده بود...

نفس های عصبی کشید و کلافه گفت: من احمق اصلا حواسم به بچه نبود...بیخس عزیزم...نتونستم خودمو کنترل کنم...پاشو میریم دکتر...

و من اعتراضی نکردم...خودش دونه به دونه لباسامو تنم کرد و تو اغوشش کشیدم و تند از پله ها پایین رفت....

پارت صد و نود و هفتم

تو مسیر برگشت از بیمارستان بودیم... بهتر بودم و از درد قبل خبری نبود.

اما رادمان هر چند دقیقه یکبار برمی گشت و با نگرانی به من نگاه می کرد.
من توجهش را دوست داشتم. اینکه نگراهم هست دلگرمم می کرد...

به محض رسیدنمان به ویلا کمکم کرد از پله ها بالا برود. در حالی که
یک دستش را پشت کمرم گذاشته بود. گفت: دیگه کم کم باید بریم طبقه
پایین... این بالا رفتن از پله برای بچه خوب نیست...

رسیدیم بالا... با دلگیر رویم را برگرداندم و گفتم: فقط بچه...

تن صدای جذایش را شنیدم....

- حسودم مگه باید حتما همه چیزو بگم؟...

روی تخت دراز کشیدم...

دیدم به سمت حمام رفت... نیم ساعت روی تخت غلت زدم و خوابم
نبرد... نگاهم عقربه های ساعت رو کاوید... ۷ بود....

با صدای باز شدن در حمام به رادمان که یه حوله دور کمرش پیچیده بود نگاه
کردم...

متوجه ام شد...

- هنوز نخوابیدی؟..

- خوابم نمیبره...

به سمت کمد لباساش رفت و گفت: سعی کن استراحت کنی...
من دارم میرم شرکت... از اون طرف هم میرم رستوران... به پری میگم برات یه
غذای مقوی درست کنه... مراقب خودت و بچه باش تا من عصر پیام بریم
دکتر...

بی طاقت گفتم: همیشه نری؟...

چشماس رنگ خاصی گرفتن... پیراهن توی دستشوروی شونشو انداخت و کنار تختمون اومد...

لب هامو برچیدم و بهش نگاه کردم.

پارت صد و نود و هشتم

خم شد تو صورتم و با اون نگاه حذابش و لحن خاصش گفت: اگه نرم چی بهم میدی؟...

با حرص نگاش کردم و اسمشو با کشیده صدا کردم...

قهقهه ای زد و گفت: خودت اصرار کردی... وضعیت تو دووم طبع گرم منو داره؟

با لحنی که نمیدونم چرا بغض قاطیش بود گفتم: ببخشید... به خدا تقصیر من نیست... تقصیر بچته...

یهو با ترس نگاش کردم و گفتم: حالا که من با این وضع نمیتونم... تو....

انگشتش رو لبم گذاشت و اخم کرد و گفت: نشنوم دیگه... یعنی من نمیتونم نیازمو کنترل کنم؟... سلامت تو و بچه از همه چیز مهم تره...

به حرفش لبخند زدم... ناخودآگاه ته دلم گرم شد

از تخت پایین اومدم و مقابلش ایستادم... پیراهنش رو از روی شونش برداشتم و رفتم پشتش ایستادم و اروم تنش کردم... لبخند ملیحی گوشه لبش نشست از کارم...

رفتم جلوش و شروع کردم به بستن دکمه های پیراهنش.

سنگینی نگاهش رو خودم حس میکردم... آخرین دکمه رو که بستم نگاهشو شکار کردم...

راهشو کج کرد و به طرف کمد رفت و یکی از کت های اسپرتشو بیرون آورد و پوشید.... جلوی آینه ایستاد و موهاشو شونه زد و بعدش با عطرش دوش گرفت...

و من نشسته بودم روی تخت و با لذت بهش نگاه می کردم...

کیفشو به همراه گوشیش از روی پاتختی برداشت و خم شد سرم رو ب*و*سید...

- حرفامو یادت نره... مراقب خودت باش...

- خدا به همراهات...

پارت صد و نود و نهم

تو ماه چهارم بودم.... تو تمام این مدت رادمان راست میرفت چپ میرفت میگفت باید دختر بشه وگرنه یه راست خونه بابات...

حرصی میشدم و جیغ میکشیدم و اون هم میگفت: حالا دیگه میل خودته... من دختر میخوام...

و من اونقدر حساس شده بودم که تو خلوت خودم همش به این فکر میکردم اگه پسر شه چی؟... رادمان دیگه دوسم نداره؟.....

بالاخره تو ماه چهارم با هم رفتیم دکتر و بعد سونوگرافی دکتر لبخندی زد و گفت دختره و من احساس کردم که چقدر خوشبختم....

رادمان اما چشماشو با لذت به مانیتور دوخته بود اسم دختر که اومد گل از گلش شکفت. و تو راه برگشت سوار ماشین جدی گفت: شانس آوردی جانان... جا پاتو حسابی محکم کردی تو ویلا با این دختر...

اینبار جیغ کشیدم و اشک تو چشمام حلقه زد... با دیدن اشک تو چشمام متعجب نگام کرد و گفت: جانان... چته تو؟...

رومو برگردوندمو با بغض گفتم: فقط دخترتو میخوای..
پس. من چی؟ از گار نه از گار من بچتو حمل میکنم... اگه من نبودم کی میخواست برات بچه بیاره؟...

از حرفی که زدم خنده تو چشماش نشست.... اما با لحن خاص گفت: جز تو
هیچکس.... شما جا پات تو قلبم محکمه... ویلا که چیزی نیست... جانان
خانومی... من اون بچه رو دوست دارم چون نطفش حاصل بهترین شب
زندگیمه... چون تو بطن تو رشد میکنه...

و من. انگار تو اسمونا بودم... نه رو زمین...

پارت دویست

نیمه شب با احساس گرسنگی از خواب بیدار شدم... از پشت تو بغل رادمان
بودم... آگه تکنون میخوردم بیدار میشد و خوب میدونستم چقدر رو خوابش
حساسه... دلم نیومد.... اما به شدت *و*س کاکائو کرده بودم...

از وقتی حامله شده بودم یهو بی و وقت و بی وقت دلم چیزای مختلف
میخواست... اما این موقع شب دیگه واقعا دست و پام بسته بود...

چشم‌امو بستم شاید خوابم بیره و از فکر این ه*و*س بی موقع پیام بیرون ولی چیزی که باعث بیدار شدنم شده بود مگه به همین راحتی ولم میکرد....

از طرفی بچه شروع کرده بود به تگون خورن... بیقراری می کرد... با تصور خوردن چند بسته کاکائو دلم مالش رفت...

به جایی رسیدم که دیگه هیچی به غیر از کاکائو برام مهم نبود.... به زور حلقه دست رادمان و از دورم باز. کردم و صداش زدم...

- رادمان...

کمی تکان خورد و هوم کش داری گفت... اینبار با دست تکانش دادم...

غر زدم: رادمان پاشو...

چشم‌اشو نیمه باز کرد و با صدای خواب الودی گفت: چی میخوای جانان؟...

- کاکائو....

چشم‌اشو بست و گفت: صبح برات میخرم...

بیشتر نق زدم: رادمان من همین الان میخوام...

کلافه. چشما شو باز کرد و روی تخت نشست و گفت: یکم تحمل کن صبح میخرم...

لب برچیدم و بغض الود گفتم: و یار کردم... من که نمیخوام دختری میخواد...

از تخت پایین اومد و گفت: باباش فداش شه... فقط تو بغض نکن...

یه تیسرت برداشت و تنش کرد... سوییچ ماشینش و از روی پاتختی برداشت و گفت: زود برمی گردمم....

وقتی برگشت یه نایلکس پر از بسته های کاکائو دستش بود... تو بغلم انداخت و بعد از اینکه تیسرتشو از تنش دراورد روی تخت دراز کشید و به من خیره شد....

و من با ذوق یکی از بسته ها رو باز کردم و یه تیکه از کاکائو رو توی دهنم گذاشتم و با لذت شروع کردم به خوردن....

به خودم که او دمدم سه بستشو خورده بودم و رادمان با یه لبخند خاصی بهم زل زده بود....

پارت دویست و یکم

سوالی نگاهش کردم که زل زدم به لبام... جلو او مدم.... هرم نفساش دلموزیر و رو کرد....

اروم اسمشو صدا زدم... اما اون بی توجه زبونش رو لبم کشید ...

بعد عقب رفت و نگاهشو تو چشمم ریخت و گفت: خوشمزه بود.... لببت کاکائویی شده بود.... چه طعمی داشت...

تو ماه اخر بودم همه هوامو داشتن... جهان... خدمتکارا... و بیشتر از همه رادمان... که روزی پنج بار زنگ میزد و حالمو میپرسید....

جهانم که یه روز درمیون اینجا بود....یه شب درمیون میومد و کلی خوراکی و وسیله واسه بچه میاورد...

و تنها مسیله ای که گاهی ناراحتم می کرد نبود مامان سویلم بود...چرا که دلم میخواست تو این شرایط مادرم کنارم باشه...

من ه*و*س کنم و اون برام بیزه...اما نبود...جهان خوا ست سیسمونی بده اما رادمان راضی نشد و گفت دلم میخواد واسه بچم خودم خرید کنم...

و جهان به سختی قانع شد...با رادمان میرفتیم خرید و هرچی میدیدیم برای دخترمان می خریدیم...

هر چه من میگفتم این را نمیخواهد...اخم میکرد و می گفت: دلم نمیخواد کمبودی داشته باشه...به حد کافی دارم که واسه بچم چیز بخرم....

و من خوب درک می کردم....چرا که حس شیرین اولین بار پدر و مادر شدن زیر دندانمان رفته بود...

درد هایم شروع شده بود و گاهی کمی شدید و گاهی خفیف...اما دکتر گفته بود که طبیعی است و نگران نباشیم...ولی با هر اخ من رادمان نگران سرم داد

میزد که: یه جا بشین تکون نخور دیگه...مگه دکتر نگفت فقط استراحت کنی...؟

و این نگران شدن هایش بیشتر و بیشتر میشد...چند روزی یکبار میرفت سرکار و مراقبم بود...هر چه هم بهش می گفتم پری کنارمه...به خرجش نمی رفت که نمی رفت...
تا اینکه بالاخره نگرانی هاش به حقیقت پیوست...

پارت دویست و دوم

تو این مدت زن پیری که رادمان استخدام کرده بود تا مراقب من باشه خیلی هوامو داشت...

اسمش فاطمه بود اما ما بی بی صداش می کردیم...خیلی مهربون بود...کار اسپیزی خونه با اون شده بود...پری هم کلا خریدای خونه و مسایل خونه رو مدیریت می کرد....

بودن بی بی تو خونه بهم ارامش میداد...مخصوصا به رادمان...

کافی بود چیزی ه*و*س کنم سریع برام درست می کرد...

اما امروز از صبح که بیدار شدم درد داشتم...

ولی جدیش نگرفتم...خدا رو شکر کردم که رادمان اتاقمونو به پایین منتقل کرد
و دیگه نمیخواست این همه پله رو هر روز بالا و پایین شم.

از اتاق خارج شدم و نفس نفس زنان روی مبل نشستم...بی بی از آشپزخونه
خارج شد و با دیدنم گفت: دخترم!...

سرمو بلند کردم و با همون چهره ای که میدونستم از درد رنگ پریده نشون
میده نگاهش کردم...

با دیدن حالم با دست روی گونش زد و اومد کنارم و هول زده گفت: خاک تو
سرم...چت شد مادر؟!...

در حالی که عرق از سر و روم میریخت نفس زنان گفتم: خیلی درد دارم بی
بی...

رنگ از روی بی بی پرید...

- خاک تو سرم... فکر کنم وقتشه...

با درد بعدی جیغی کشیدم که بی بی هول زده گفت: خدا رحم کنه... الان زنگ
میزنم به اقا... این دختره هم معلوم نیست رفت کجا...
تو رو خدا تحمل کن...

تلفن رو برداشت و تند تند شماره رو گرفت و من از درد تو خودم معاله شدخ
بودم...

- الو پسر... زود خودتو برسون... زنت دردش گرفته...

-.....

- نه نگران نباش... اروم رانندگی کن...

-.....

- پری با راننده رفته.... هول نشو... من کنارشم... زود بیا....

پارت دویست و سوم

به بیست دقیقه نکشید که در با صدای بدی باز شد... من دیگه از درد گریه
میکردم...

رادمان دوید سمتم... با دیدن حالم رنگ از روش پرید...

بی بی تند گفت: پسرم بدو... وقت نداریم...

با حس خیزی شلوارم از ترس جیغ کشیدم و اشک ریختم و بچمو صدا
کردم...

بی بی رنگ پریده گفت: خاک تو سرم... کیسه ایش پاره شد....

رادمان فوری خم شد و یه دستشو زیر زانوم گذاشت و اون دستشو دور شونم
... و تو بغلش گرفتم و با دوه سمت در دوید...

دیگه درد امونم رو برید... فقط گریه میکردم.... رادمان همونطور که تو بغلش بودم نگاه نگرانش رو تو چشمام ریخت و گفت: عزیزم یکم تحمل کن...

و من اما دردم مگر کم میشد... رادمان منو عقب دراز کرد و بی بی هم عقب نشست و روی تیشترتم یه مانتو تم کرد و یه شال رو سرم انداخت...

رادمان با سرعت از در خونه بیرون زد.... با چنان سرعتی ویراژ میداد که من بیشتر از بچه نگران اون شدم...

جیغایی از درد می کشیدم که تو عمرم نکشیده بودم... رادمان با هر جیغم برمی گشت عقب و با نگرانی نگاه می کرد...

- خانومم تحمل کن نزدیکیم... تو رو جون بچمون طاقت بیار...
به محض رسیدنمون به بیمارستان منو رو برانکارد گذاشتن.... دکتر سریع گفت اتاق عملو آماده کنن... سریع لباس تنم کردن و به سمت اتاق عمل بردنم...

لحظه اخرکنار در اتاق عمل رادمان دستامو گرفت و ب*و*سه ای بهشون زد
...

به. چهره غرق اشکم با کلافگی نگاه کرد و گفت: عزیزم... منتظرتم... چشم رو هم بزاری بچمون به دنیا اومده...

بریده بریده گفتم: مراقبش باشی... آگگه من چیزیم... شد... تو...

با صدای عربدش باقی حرفمو خوردم...

- خفه شو... اون رومو بالانبار...

بعد صداشو اروم کرد... صداش بغض داشت... در حالی که رگ پیشونیش ورم کرده بود گفت: برمیگردی... با هم بچمون رو بزرگ می کنیم... تو نباشی اون بچه برام مهم نیست... آگه بخوای تنهام بزاری تو روشم نگاه نمیکنم...

Nahid J:

پارت دویست و چهارم ۴۴۴۴

با درد شدید دیگه ای که حس کردم جیغی کشیدم که اینبار پرستار منو تو اتاق عمل برد... و بعد هم با تزریق داروی بیهوشی چشمم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

چشممو که باز کردم با سوزشی زیر شکمم ناله ارومی سر دادم...
با شنیدن صدای نگران رادمان از کنار گوشم سر برگردوندم و دیدمش که کنار تختم ایستاده و با نگرانی خم شده و نگام می کنه...

- جونم خانومم؟... درد داری؟...

خسته نگاهش کردم و لب زدم: بچمون...

با همون نگاه نگرانش گفتم: اون خوبه... تو درد داری؟... وایسا پرستار و صدا کنم...

او مد بره که دستشو گرفتم... برگشت و نگاهم کرد...

- جونم...! بزار برم صداش کنم بیاد مسکنی چیزی تزریق کنه...

از درد اخمی کردم و گفتم: نمیخواه... فقط بچمونو بیار...

لبخند پرمهری روی صورتش نشست... گفتم بیارنش... تو نگران نباش...

- بی بی کجاست؟...

دستی روی سرم کشید و خم شد پیشونیم رو طولانی ب*و*سید...

- بیرونه... خواست منو تو تنها باشیم...

بعد دست کرد تو جیب کش و جعبه ای رو بیروپ آورد.... با تعجب نگاهمو
به جعبه شیک توی دستش نگاه کردم....

نگاهم کرد... حسشو میتونستم از چشماش بینم... و قسم میخورم که می
ارزید تمام دردایی که کشیدم... به این نگاه پر از عشق می ارزید...

- خانومم... امروز بهم دنیا رو دادی... دختر کوچولومونو... من با تو حس
شیرین پدر شدن رو تجربه کردم... نمیدونی وقتی دیدمش اول از همه
خدا رو شکر کردم که تو مادرشی... میدونم این کادو بی ارزش تر از این
حرفاس.. ببخش که نمیتونم دردایی که کشیدی رو جبران کنم...

جعبه رو مقابلم گرفت... از دستش گرفتم و اروم بازش کردم... با دیدن ردنبند
زیبای توی جعبه با عشق نگاهش کردم و گفتم: مرسی رادمان... خیلی
قشنگه....

خم شد و با لذت لبامو ب*و*سید... با عشق همراهیش کردم...
در اتاق که باز شد با هول ازش جدا شدم... بی بی هول شده من من کنان
گفت: وای خدا مرگم بده... من من هیچی ندیدم...

Nahid J:

پارت دویست و پنجم

همون موقع پرستار بچه رو آورد...
با لبخند به من نگاه کرد و گفت: اینم دختر کوچولوتون... خیلی هم گرسنه...
رادمان با عشق نگاش میکرد...

عجول و بیتاب گفتم: رادمان تو رو خدا بیارش... میخوام بینمش...

رادمان نگاهی به من کرد و بچه رو اروم تو بغلش گرفت و گفت: سلام بابایی...

یهو صدای گریه بچه بلند شد....

رادمان به طرفم آمد و بچه را در اغوشم گذاشت... با عشق به چهره فرزندم خیره شدم... به جانم...

چهره اش جمع شده و بود و با تمام جانش زار میزد...

پرستار بیرون رفت و رادمان خم شد و کنار گوشم گفت: میبینی؟... بچمون مثل خودت لوسه...

صدای بی بی باعث شد نگاهمو بهش بدوزم...

- مبارک باشه دخترم... تو هم مبارکت باشه پسر... انشاء... همیشه زیر سایه پدر مادرش باشه...

رادمان لبخند تشکر امیزی زد و گفت: ممنون بی بی... انشاء...

با جیغ بعدی دخترم بی بی گفت: دختر این بچه گرسنه...منتظرش نزار...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: من که بلد نیستم بی بی...

رادمان پرافسوس نگاهم کرد و گفت: بیا... خانوم با این سنش میگه بلد نیستم...میخوای سینتو بزاری تو دهنش دیگه...

بعد ارام جوری که بی بی نشنود گفت: تو که وارد بودی....

بی ادب ارامی نثارش کردم... والا...پرو شده...

پارت دویست و ششم

به کمک بی بی لباسمو کنار زدم و اروم سینمو تو دهن دختر کوچولوم گذاشتم...اول امتناع میکرد اما کم کم سینمو گرفت...

رادمان کنارم ایستاده بود و با یه حالت خاصی بهمون نگاه میکرد...

بچه یکم شیر میخورد و یکم عقب میرفت و غش و غش میخندید...

رادمان با این کارش قهقهه ای زد و اروم بغل گوشم گفت: مثل تو هم خوش اشتهاست...نگاش کن تا سینتو دید گریه یادش رفت...

حالا مگه سیر میشد...احساس ضعف کردم...تا اوادم جدانش کنم میزد زیر گریه...آخرش رادمان دهن بچه رو از سینم جدا کرد و گفت: خب دیگه بسه دختر بابا...

و اروم و زیر لب گفت: سهم منو نخوری...

چشم غره ای بهش رفتم و اون موزیانه خندید...لباسمو مرتب کردم که تقه ای به در خورد و متعاقبش جهان داخل شد...

با دیدنش لبخندی زدم...بعد از سلام کردن و احوالپرسی او مد کنارم ایستاد و ب*و*سه ای روی سرم نشوند...

به دخترم اشاره کردم و گفتم: بین بابا دخترمو...خوشگله؟...

جهان با لبخند عمیقی به دخترم خیره شد و گفت: خدا حفظش کنه...معلومه که خوشگله...مگه میشه نوه من زشت باشه...؟..

رادمان گفت: اره دیگه به باباش رفته...

با اخم تصنعی نگاش کردم و گفتم: نخیرم... شبیه منه...

رادمان غد گفت: دختر به باباش میره...

لجوج تر از خودش گفتم: کی گفته؟...

جهان قهقهه ای زد و گفت: رادمان... تو دیگه چرا؟...

به صورت دختر کوچولوم نگاه کردم... پوست سفیدش تو چشم بود... و خوب

میدونستم سفیدی پوستشو از رادمان به ارث برده...

اما موهای قهوه ایش رو از من....

نگاهش رنگ نگاه رادمانو داشت...

فرداش مرخصم کردن و دخترمونو بردیم خونه... با وجودش انگار به خونه

روح بخشیده بود...

پارت دویست و هفتم

دو هفته بود که از به دنیا اومدن سها گذشته بود... اسمشو رادمان انتخاب کرد... گفته بود اگه دختر شد اسمشو اون انتخاب می کنه..
چیکارش کنم دیگه... عاشق تک دخترش بود...

شب بود و من سها رو تو بغلم گرفته بودم و اتاقو متر میکردم شاید خوابش بیره... اخه خانوم خانوما عادت کرده بود هرشب با باش بغلش کنه و بعد بخوابه...

امشبم که رادمان دیر کرده... هر چی هم بهش زنگ میزنم خاموشه...

نگاهی به چشمانش کردم... هنوز نخوابیده بود... پوفی کشیدم خسته طول و عرض اتاق را طی کردم..
با باز شدن در اتاق برگشتم و با دیدن رادمان که خسته داخل شد به سمتش رفتم...

- سلام عزیزم... خسته نباشی...

لبخند خسته ای زد و گفت: سلام خانوم... ممنون...

بعد به سها نگاه کرد و گفت: سلام بابایی..

سها شروع به خندیدن کرد... جیغ می کشید و پشت سرهم صدا از خودش در میاورد...

رادمان با لذت بغلش کرد...

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: بیا تو بغل تو که خوب میخنده... مثل اینکه دخترت فقط با من مشکل داره...

رادمان همانطور که با عشق به سها خیره شده بود گفت: حرص نخور عزیزم...
خب باباییه دیگه... اگه خیلی دوست داری میتونی یه پسرم برام بیاری... اونوقت پسرم مامانی میشه...

- همین یه دونه واسه هفت پشتم بسه... به تنهایی جای منو تو دلت گرفته...

یه جور خاص نگام کرد و گفت: جای تو رو هیچ کس تو دل من نمی گیره
حسود خانوم... بزار این بچه بخوابه نشونت میدم...

بیچه بغل به سمت تخت سها رفت... سها رو ب*و* سید و روی تخت
خوابوندش... کمی تختشو تگون داد و رو به من گفت: اون چراغو خاموش
کن... چراغ خوابو بزن...

کاری که گفتو انجام دادم... رادمان لباساشو دراورد... منم همزمان داشتم سعی
می کردم سها بخوابه....

- رادمان... شام....

- یه چیز خوردم... اگه تو گرسنته بخور...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: سرشب یه چیز خوردم...

از پشت بغلم کرد... پشت گوشمو ب*و* سید و با لحن خاصی کنار گوشم
گفت: دلم میخوادت جانان...

پارت دویست و هشتم

تو اهنگ صداش غرق شدم... خودمو تکیه دادم بهش و چشمامو بستم...
شروع کرد به ب*و*سه های ریز از کنار گوشم تا گردنم...

خسته بودم اما با کارهایش کم کم داغ شدم...

یک دستش را زیر پایم و دیگری را دور شانۀ ام حلقه زد ... روی تخت مرا
خواباند و خودش رویم خیمه زد....

با بالا تنه برهنه اش خم شد رویم... همین که شروع کردیم به ب*و*سیدن
یکدیگر صدای گریه سها بلند شد....

لب هایمان از هم جدا شد... رادمان چشماشو پرحرص بست و نفسشون
عصبی هل داد بیرون...

حق داشت... وسط حس و حالش گریه سها رو کم داشت...

کنارم روی تخت دراز کشید و ساعدش رو چشماش گذاشت و گفت: جانان فقط ساکتش کن...

کلافه از تخت بلند شدم و ایستادم... به سمت تخت سها رفتم و با دیدن پستونکش که از دهنش افتاده بود رو بالشتش سریع گذاشتمش تو دهنش... اروم شد و دوباره چشماشو بست...

نفس راحتی کشیدم و به طرف تختمون رفتم... با دیدن رادمان که بی حوصله و عصبی همونطور ساعدش رو روی چشماش گذاشته بود و تو این حاله نور کم اخم چهرشو میشد از زیر دستش دید لبخندی زدم...

به پهلوی کنارش دراز کشیدمو در حالی که وزنمو روی ساعد دستم مینداختم... گفتم: عزیزم!...

نفس عمیقی کشید و تغییری تو وضعیتش ایجاد نکرد...

اینبار پرعشوه گفتم: تقصیر منه خورد تو حالت؟... حالا هی بگو بچه بیار...

پارت دویست و نهم

ساعده شو کنار زد و تهدید امیز نگام کرد و گفت: کاری نکن امشبم حاملت
کنما...

- وای نگو ترسیدم...

و نفهمیدم چی شد که پرتم کرد رو تخت و روم خیمه زد و با همون نگاهش
گفت: حالا میفهمیم ترسیدی یا نه...

با باز شدن در به سمتش پرواز کردم... شیرجه زدم تو آغوشش...
هنوزم با گذشت این ۵ سال ذره ای از عشقم نسبت بهش کم نشده...

تو بغلش میگیرتم و ب*و*سه ای از لبام می گیره و میگم: سلام عزیزم... خسته
نباشی....

لبخند جذابی میزنه...

- ممنون...

- پس بی بی کجاست؟...

لبخند میزنم...

- فرستادمش بره یه سر به بیچه هاش بزنه... پری هم رفته پیش
خونوادش... خواستم تنها باشیم...

مردونه خندید: لابد با دختر تخت...؟..

بلند خندیدم...

همراهش از پله ها بالا رفتم. تا لباساشو عوض کنه...
جلوش ایستادم و درحالی که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم گفتم:
سها کجاست؟...

- هنوز خوابه... مثل خودت خوش خوابه...

- شکموییش چی؟... اون به کی رفته؟...

پیراهنشو با یه حرکت از تنش بیرون کشید... زدم رو سینه ل*خ*ت*ش و
گفتم: من شکوام؟

خندید و گفت: کم نه...

دستم سمت کمر بند شلوارش رفت و گفتم: اگه نمیخواهی تا صبح تو این اتاق
نگهت دارم اونم یه سر سریع بیا پایین...

نگاه پر لذتش سرتاپامو از نظرگذروند و نزدیکم شد و درحالی که هرم نفساشو
رو صورتم حس میکردم گفت: من که از خدومه...

پرویی نثارش کردم و از اتاق بیرون اومدم... به اتاق سها رفتم و به زور بیدارش
کردم و از پله ها پایین رفتیم...

میز شام رو چیده بودم... سریع غذا رو هم کشیدم و سرمیز گذاشتم...
رادمان که از پله ها پایین میومد سها با ذوق دوید سمتش و رادمان هم بغلش
کرد....

- سلام بابایی...

رادمان سها رو روی صندلی نشوند و خودشم رو صندلی کناریش نشست...

- سلام عشق بابا...

بعد اخمی کرد و گفت: مگه نگفتم با مامانت برو کلاس زبان...؟... تو که صبح تا شب خوابی.... مامانت می گه نمیری....

سها سرشو پایین انداخت و گفت: بابایی! یه چیز بگم دعوام نمیکنی؟...

واسه سه مون غذا کشیدم و مشغول شدیم...

رادمان اولین قاشق و تو دهنش گذاشت و با همون اخم گفت: تا چی باشه...

سها که انگار جریت پیدا کرده بود با ناز قری به گردنش داد و گفت: اخه یکی از دوستانم تو کلاس بهم پیشنهاد ازدواج داده... واسه همین منم دیگه نمیرم...

غذا تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم... چشمم اندازه نعلبکی بزرگ شده بود... به رادمان نگاه کردم... اخم غلیظی کرد و گفت: این حرفا یعنی چی؟..

سها اصلا کم نیاورد و گفت: اخه مامان جانانم همیشه می گه یه روز عاشق میشم... مثل خودش که عاشق شما شده... منم بهش پیشنهاد رد ندادم... بهش گفتم باید با بابام صحبت کنم اجازه بده بیای خواستگاری...

خشکم زد از حرفاش... اما رادمان هر لحظه اخماش غلیظ تر میشد...

پارت اخر ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

صداشو برد بالا...

- تو بیخود کردی گفتم...

سها سریع لب هاشو برچید و اشک تو چشماش جمع شد...

برگشتم و رو به رادمان گفتم: رادمان بچس...

رادمان با اخم بهم تشر زد: تو دخالت نکن جانان... خودم میدونم چطور دختر

تربیت کنم... همینجوری ازش دفاع کردی. که حالا روش اونقدر باز شده که

جلوی من که باباشم این حرف ها رو میزنه...

دلگیر از رادمان رو برگردوندم... نگاهمو به سهای ۵ ساله دوختم که سرشو انداخته بود پایین و دونه دونه اشک میریخت...

و حساسیت ها و تعصبات رادمان برای دختر کوچولوم سنگین بود...

از سرجاش پاشد که رادمان تند و خشن گفت: بشین سرجات... شامتو بخور...

نخواستم دیگه دخالتی کنم... اما دلم ریش شد واسه اشکاش... شام رو که خوردیم فوری ظرفا رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه...

همین که اومدم تو سالن با نبود سها دلم گرفت... رادمان با اخم غلیظی روی مبل جلوی تی وی لم داده بود و پاهاشم دراز کرده بود جلوش...

دلگیر ازش از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم... لباسمو با یه لباس خواب کرم عوض کردم و جلوی اینه نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم...

با باز شدن در نگاهمو به رادمان که کلافه بود دوختم... هنوزم اخماش تو هم بود...

ایستادم و برگشتم سمتش... من باید ارومش می کردم... میدونم رو این چیزا حساسه.. مخصوصا سها که از جونشم بیشتر دوشش داره...

رفتم و مقابلش ایستادم... در سکوت نگاهش کردم... پوفی کرد و گفت: دلشو شکستم...

مکشی کرد و ادامه داد: یاد اشکاش که میفتم جیگرم اتیش می گیره...

عصبی گفت: اخه این یعنی چی؟... دختر ۵ ساله...

اروم دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم: عزیزم اون بچس...

کلافه دستی تو موهاش کشید و نفسشو هل داد بیرون...

ادامه دادم: میرم میارمش ازت معذرت بخواد... تو هم یه جوری از دلش در بیار...

سکوتشو که دیدم از اتاقم بیرون رفتم و وارد اتاق سها شدم...

با دیدن چشمای بستش ناامید نگاهی بهش کردم و ب*و* سیدمش...

به اتاقمون برگشتم...

رادماپ اینبار روی تخت دراز کشیده بود...

- خوابیده...

ناراحت نگاشوازم گرفت...

- اشکال نداره... فردا از دلش دریبار...

کنارش دراز کشیدم... دستشو باز کرد و بهم اشاره کرد سرمورو بازوش
بزارم...

تو بغلش خزیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم...

جدی نگاهم کرد و گفت: جانان...

- جونم...

- صداتو شنیدم وقتی داشتی به خدا می گفتمو مادرمو بخشیدی...

مردمک چشمم لرزید...

- من بهت افتخار میکنم... به خاطر قلب پاکت...

لبختد زدم: من به این آرامش نیاز داشتم...

اروم لب زدم: دوست دارم....

ابروهاشو شیطنت امیز داد بالا و گفت: ثابت کن...

با عشوه گفتم: چه جور ثابت کردنی دوست داری؟...

خاص نگاهشو سر داد روی لبام و گفت: از همونا که یه بار دیگه حاملت میکنه....

و من خم شدم روی صورتش.....

و چقدر شیرین است این دلدادگی.... به جانم سوگند این عشق را با کل دنیا عوض نخواهم کرد....

یادمون نره اگه عشقمون ارزش جنگیدن داشت واسش بجنگیم...
ادمای بی ارزش زیادن...اونارو با عشقمون اشتباه نگیریم...

اگه عشق واقعیمون رو پیدا کردیم عرصه رو واسه بقیه خالی نکنیم...یادمون
باشه چیزایی که متعلق به ما هستن رو خودمون باید حفظ کنیم...

گاهی عمیق ترین زخمارو از نزد یک ترین افراد میخوریم...فراموش نکنیم
گاهی با بخشش و گاهی با رد شدن و نادیده گرفتنشان سرنوشتان را به بهترین
نحورقم میزنیم...

انتقام گرفتن از ادم هایی که به شما آسیب زدند فقط خودتان را ازار
میدهد...بگذارید سرنوشت همه چیز را حل میکند...حتی اگر سالها به طول
بی انجامد....

و به یاد تمام عاشق هایی که نتوانستند به معشوقشان برسند....

با تشکر از فرنوش صداقت عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا